

رمانهای عاشقانه سه جلدی



www.romankade.com



بی قطره بنابرین ابراهیمی



writer.nazanin
Designer:Sogol
www.Romankade.com

گروگان



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مغرورم...دختری ازجنس نازوغرور

من مغرورم...پسری ازجنس خشم وغرور

بیتاب میکنم بانازم دل های مردان را...

می لرزانم باخشمم دل های مردمان را...

غرورم اعتبار من است...

غرورم یار من است...

اسیر میشوم درچنگال مردی از خشم...

اسیر میکنم دختری ازناز را..

ودراین میان....

(گروگان)

هرگزتمامت را برای کسی رو نکن

بگذارکمی دست نیافتنی باشی

آدمها تمامت که کنند رهایت میکنند...

به چهره ام درونه آینه نگاه میکنم.چهره ی سردو پر / نفس /

ازغرور.چشمای مشکی وسرد پرغرور لبهائیم به سرخی گلبرگ های سرخی است که چشم هر بیننده ای رو به خود جذب میکند.



موهای بلندم که به رنگ مشکی است دورم را فرا گرفته اند. لباس قرمز بلندم سفیدی بدنم را به نمایش گذاشته..درهمین موقع در بازشدو ترنم اومد داخل چشم از آینه برداشتم و به ترنم خیره شدم سوتی زد باخنده گفت: جووون نفسی چه خوشگل شدی..

پوزخندی زدم و گفتم: زیاد حرف نزن و قتم هدر میره

از حرفم دلخور شد ولی اهمیتی برام نداره..

آهسته با ناز از پله ها پایین میام بازهم نگاه همه رو روخودم حس میکنم ولی بیتوجه به سوی بابام حرکت میکنم.دلیل این همه جشن برام مبهمه..

کنار بابام سه مرد میانسال نشسته بودند. وقتی منو دید گفت : بیادخترم ..

رفتم کنارش بابام روبه سوی اون سه نفر کرد و گفت -این دخترم نفسه از زن دومم ترانه

نفس جان ایشون آقای مرادی.ایشون آقای صالحی وایشون آقای کمالی هستن..

لبخند ملایمی زدمو گفتم-خوشبختم

به طرف گوشه ای ازسالن رفتم وروی مبلی نشستم چشم چرخوندم وآرسام راکه کناری ایستاده بود وبا نفرت آشکاری به بابا نگاه میکرد و دیدم...

آرسام نه تنها ازبابا بلکه ازمنم خیلی متنفر بود .چون منو مادرمو عامل مرگ مادرش میدونست درست روز تولدمن مادارش مرد...

ترنم باهم خوبه اما من سعی میکنم ازش دورباشم اما خیلی دوسش دارم ولی ظاهر سردم غیر ازاین نشون میده..بیخیال این حرفا میشمو به سمت میز غذاخوری حرکت میکنم.

آرسام/

بازم مثل همیشه جشن متنفرم هم از خودش هم ازاین جشن های پی درپی..

ازپله ها بالا میرم که صداشو میشنوم_آرسام

پوفی میکشم و به طرفش برگشتم با تمسخر میگم_به به آقای سبحانی حال شما چیشده یاد ما افتادی؟

_امشب...

نمیزارم ادامه حرفشو بزنه و میگم_خودم میدونم واصلا میل ندارم که شرکت کنم.

_اما باید باشی

پوزخندی میزنم و میگم انگار خیلی از تنها شدت ما خوشحالی که هی جشن میگیری.



بدون حرفه دیگه ای به سمته اتاقم میرم خودمو روی تخت پرت کردم به گذشته فک کردم به خنده ها..شادی ها..و به یک خانواده

نمیدونم چقد فک کردم که خوابم برد

باصدای در چشمو بازکردم_ آقا آرسام

بلندشدمو به طرف در رفتم و بازش کردم_ چپشده گلی؟

گلی_ همه ی مهمونا اومدن آقا خواستن شما هم تشریف بیارین.

باشه ای گفتم و درو بستم یه دوش گرفتمو کت وشلوار مشکی پوشیدم و بعد از رسیدن به موهام به طرف سالن رفتم..

همه بودن و همه هم پولدار...ازکنار هرکس که میگذشتم فقط سرمو تکون میدادم..به گوشه ای از سالن رفتم و چشم دوختم به بقیه نگام رو پله ها ثابت موند..کوه غرور نفس..سرد و خشک..خواهر ناتنی من...ومن بیزارم از این دختر بیزار

گوشیم زنگ خورد بادیدن شماره لبخندی رولیم نشست..

آرسام_ الو

....._

آرسام_ خوبه..نه تایه هفته صبرکنید خودم خبرتون میکنم..

تلفنو قطع میکنم آره خودشه...

/رادوین/

باسیلی که بهش زدم پرت شد روی زمین خم شدم روصورتش گوشه لبش پاره شده بود و خون جاری..

جای بندبند انگشتم روی صورتش مونده بود

زل زدم توچشاش که از زورگریه متورم شده پوزخندی زدمو دستمو روی گوشش کشیدم سرشو عقب برد و پوزخندمن عمیق ترشد..چونشو به دستم گرفتمو غریدم_چپشد کوچولوقبول میکنی یا نه؟

_اما اون دوستمه من...

_خفه شو و حرفای تکراری تحویل من نده قبول کردی که خوب ولی اگه نکردی خلاصی...

ازحرفم تکون خفیفی خورد ترسو توچشماش میخوندم..باصدای لرزونی گفت_ باشه ا..انجام میدم



ولش کردم بلند شدم _ آفرین عزیزم...

باخشم و ناراحتی و ترس بهم خیره میشه بی توجه بهش از اونجا میام بیرون و کاوه رو صدا میکنم...

سریع به طرفم میاد و میگه _ بله چیشد؟

_ قبول کرد بقیش باتو

کاوه _ باشه نگران نباش ولی باید دوسه روز صبرکنیم که زخماش خوب بشه...

نگاهی بهش میندازم که تا تهشو میخونه سریع گف _ من کارمو بلدم نگران نباش...

_ خوب من میرم خونه خداحافظ

کاوه _ خداحافظ

به طرف ماشین حرکت میکنم و از اونجا دور به خونه که میرسم اتاق کارم یه نگاه جزئی بهش میندازم به طرف اتاق خوابم میرم بعد از عوض کردن لباسام روتخت دراز میکشم و فکر میکنم به گذشته من رادوین مهرپرور پسر سروش مهرپرور تاجر بزرگ مردبا ایمان الان دست به این کارا میزنم

ولی من تا آخر هدفمو میرم

/ نفس /

«دیروز اومده بود دیدنم....»

بایک شاخه گل...

و همون لبخندی که همیشه آرزوشو داشتم...

گریه کرد و گفت دلش برام تنگ شده...

ولی من فقط نگاش کردم...

وقتی رفت سنگ قبرم از اشکاش خیس شده بود...!!!»

چه چیز! اصلا به عشق و عاشقی اعتقادی ندارم از این مزخرفاتم خوشم نیاد.. عشق چی داره آخه که همه دچارش میشن بعدم مجنون...

امیدوارم من یکی نشم که مطمئنم نمیشم... گوشیم زنگ خورد نگاهی به گوشی انداختم نجمه اس دوست صمیمیم تنها کسی که جلوش مغرور و سرد نیستم..

_ الو



نجمه_ سلام نفسی خوبی؟

_خوبم عزیزم تو چطوری؟ بابا خبری ازت نیس کجایی؟

نجمه_ اوووه آروم بابا وای نفسی نمیدونی چپشده؟

_بگو تا بدونم...

نجمه_ پشت گوشی همیشه باید ببینمت

_اینچور که بوش میاد موضوع جالبیه باشه کی پیام؟ کجا پیام؟

نجمه_ ساعت ۳ جای همیشگی

خدا حافظی کردم گوشی قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم ۲ باید آماده میشدم مانتوی سفیدمو که کمر بند طلایی میخورد و برداشتم که تو تنم خیلی قشنگ بود شلوارمشکی لیمو پوشیدم.. آرایش ملایمی انجام دادم و بعد از سرکردن شاله نقره ایم و کفشم از اتاق اومدم بیرون ... که همون لحظه آرسامم از پله ها اومد بالا با دیدن من پوزخندی زد و گفت_ به به نفس خانوم احوال شما؟

بیتفاوت نگاهش کردم و گفتم_ تا چند دقیقه پیش حالم خوب بود اما الان اصلا خوب نیستم...

آرسام_ نمیدونم چرا هر وقت تورو میبینم احساس حالت تهوع بهم دست میده...

پوزخندی زدو ادامه داد_ هر چند آدم وقتی چیز حال بهم زنی ببینه حالش بد میشه...

منم پوزخندی زدم و گفتم_ درست میگی آخه خونه پر از آینه ست وقتی از جلوشون رد میشی قیافه حال بهم زنی میبینی...

قیافش از خشم سرخ شده بود به طرف پله ها حرکت کردم که....

عکس کاور نفس

بازوم کشیده شد آرسام باخشم گفت_ حواستو جمع کن وگرنه بد تاوان میدی..

به سمت اتاقش رفت.. مثله همیشه شدم سرد و خالی از احساس.. از پله ها اومدم پایین و از خونه خارج شدم سوار ماشینه قرمز رنگم شدم و به سرعت حرکت کردم.. بعد از ده دقیقه جلو کافیشاپ پارک کردم... اومدم پایین و به سمت کافیشاپ قدم برداشتم

_ ببخشید خانوم!

به طرفه صدا برگشتم که دستمالی روی بینیم قرار گرفت کم کم چشمام بسته شدو پا به دنیای سیاه رنگی گذاشتم...



/رادوین/

به دختری که رو تخت خوابیده نگاه میکنم..پوزخندم عمیق میشه نفس سبحانی..دختر کوروش سبحانی
بزرگ..از خیلی وقت پیش منتظرت بودم..تکونی خورد و چشماشو بازکرد با گیجی به اطراف نگاه میکرد که چشمش به
من افتاد سریع بلندشو گفت_ توکی هستی؟ اینجا کجاس؟ چر.....

بادادی که زدم ساکت شد

_خفه شو اینجا نیوردمت که بهت جواب پس بدم

روش خم میشم و به چشماش که خالی از هراساسیه خیره میشم

_چند روزی اینجا مهمون ما هستی خانوم نفس سبحانی..

اخماش تو هم میره و میگه_ توکی هستی که بخوای منو اینجا نگه داری؟

از روتخت بلندشد و به طرف در رفت خونسرد بهش زل زدم هرچی تقلا کرد در باز نشد که نشد..

_الکی زور نزن درقفله

نفس_چی ازم میخوای؟

_خودتو دسته بالا بگیر برام خیلی منفعت داری..

نفس_تومنو نمیشناسی هرکاری از دستم برمیاد

_میدونم همه ی ترفندا تو بدم پس همشو خنثی شده بدون...

چشاش از خشم قرمز شده اگه کس دیگه ای بود الان حسابی گریه و زاری میکرد ولی این حتی ترسی تو نگاهش
نیست

نفس_از من چیزی نصیبت نمیشه

_نه خانوم از تو خیلی چیزا نصیبم میشه

نفس_تو یه آشغال...

با سیلی که بهش زدم حرف تو دهنش موند و رو زمین افتاد باخشم موهاشو تو دستم میگیرم و به شدت میکشم
صورتش از درد جمع شد ولی دریغ از یه قطره اشک..

_بین بهتره مواظب حرف زدنا و رفتارت باشه وگرنه خودم زبونتو از حلقومت میکشم بیرون شیرفهم شد؟

موهاشو ول مکردم و کاوه رو صدا زدم.



کاوه_بله؟

_مواظبش باش

سری به معنای باشه تکون داد بهش نگاه کردم وگفتم

_حواست باشه کاری انجام ندی چون در هر شرایطی تحت نظر منی..

باخشم نگام میکنه بدون توجه بهش ازاتاق میام بیرون باید خیلی حواسمو جمع کنم این دختره سرد نفسه کوروش سبحانیه..

(عکس کاوور رادوین)

/نفس/

به پسری که جلوم نشسته نگاه میکنم بی پروا زل زده زده بهم عصبانی شدم و دادزدم_چته؟ احيانا تا حالا دختری ندیدی؟

پوزخندی زدوگفت_اتفاقا هر روز باهاشون هم کلام میشم...

پسره ی پرو از جاش بلندشودو دستمالی به طرفم گرفت وگفت_بیا لبه داره خون میاد..

_به کمک ادمه بی ارزشی مثل تو نیاز ندارم

کاوه_اووو ببخشید خانوم با ارزش

جوابشوندم لیاقت نداره...تالان باید پدرم متوجه غیبتم شده باشه

_هوی

کاوه_توکلات

_چرا منوگرفتین؟

کاوه_آخه خیلی باارزشی

_اون که صددرصد

درهمین موقع دربارشودو پسر اولی اومد داخل وروبه کاوه گفت_بیارش..

کاوه_ای به چشم



کاوه به طرفم اومدو گفت_ پاشو بریم

_کجا؟

کاوه_ به جای خیلی خوب...

پسره_ چشماشم ببند

باچشمای گردشده نگاهشون کردم این کارا چه معنی میده؟

کاوه_ میگم رادوین لازمه چشماشو ببندیم؟

رادوین_ اره سریع

دستمالی به کاوه داد... کاوه به طرفم اومدعقب رفتم و داددم_ این مسخره بازیا چیه؟ چی ازجونم میخواین؟

کاوه_ هیس آرام باش دختر

_ چجوری میخواین آرام باشم این کارا چه معنی میده؟ هااا؟

رادوین_ بهتره دهنتم و ببندی وزیادصحت نکنی...

باخشم نگاهش کردم کاوه اومدطرفم و چشمامو بست..

کشون کشون منو بردن بیرون چند باری نزدیک بود بیوفتم که کاوه گرفتم... خدایا آخه ایناکین؟ چیکارکنم؟ ای خدایا

♡عکس کاور کاوه♡

رادوین_ سوارش کن..

چی سوارم کنه؟ یعنی چی سوالمو بلند پرسیدم که گفت_ سواره ماشین...

چی سوارماشین؟ شروع کردم به دادزدن_ ولم کنین چی ازجونم میخواین آشغالالا

یهو به طرفه صورتم داغ شد داددم_ به چه حقی م....

که با چسبوندن چسب به دهنم ساکت شدم... تقلا کردم ولم کنن به زور سوارماشینم کردن وراه افتادن... دادمیزدم

ولی کلمات نامفهومی از دهنم خارج میشد..

من نفس سبحانی تابحال تو بدترین شرایط اشکی نریختم این که چیزی نیس.. اشک برای من نیس



/آرسام/

سبحانی_آرسام آرسام

این دیگه چی میخواد بلندشدمو از اتاق اومدم بیرون رفتم پائین سبحانی به شدت نگران و کلافه بود

_چیزی شده؟

سبحانی_نفس نیس

_یعنی چی؟

سبحانی_ساعت ۱۲ شبه نیومده خیلی نگرانم

_آزادی زیاد بهش نمیدادی آقا من میرم دنبالش

...رفتم سوئیچ ماشینمو برداشتم و به سرعت توخیابونا دنبالش میگشتم خدامیدونه کجا پلاسه....

همه جا رو گشتم..ولی بیفایده بود به طرفه خونه حرکت کردم...

وقتی وارد خونه شدم ترنم و آقای سبحانی منتظر بودن...ترنم وقتی منو دید به طرفم اومد وگفت_چی شد داداش
آبجی نفسو پیداکردی؟

_نه گلم همه خیابونا رو گشتم ولی پیداش نکردم فردا یه سری به بیمارستان ها و اداره پلیس میزنم..

توهم برو بخواب

بدون حرفه دیگه ای به سمت اتاقم رفتم...خودمو روی تخت انداختم..درسته ازش بیزارم ولی الان نگرانشم...بعد
چند دقیقه به خواب رفتم خوابی تلخ تراز زهر و تاریک تر از شب!!!!

/عکس کاور آرسام/

/رادوین/

از آینه نگاهی به عقب انداختم ازبس تقلاکرد خوابش برد...

کاوه_میخوای چیکارش کنی؟

اشاره ای به نفس کرد.



_خیلی کاراباهش دارم باید به هدفم برسم

کاوه_ مطمئنی؟ ریسکش بالاس..

_نگران نباش هراتفاقی بیوفته باید به چیزی که میخوام برسم..

سری تکون دادو چیزی نگفت بعداز پنج ساعت بالاخره رسیدیم...ماشینو بردم داخلو کلیدارو دادم به کاوه تا درو باز کنه...

به طرفه نفس رفتمو اول دستاشو باز کردم چسبو ازدهنش کندمو چشماشو باز کردم...

به صورتش نگاه کردم یه طرفه صورتش کبودشده بود...

این هنوز اولاشه...آروم بغلش کردم و رفتم داخل خونه...در یکی از اتاقای طبقه بالارو بازکردم و بردمش روتخت خوابوندمش...متاسفم ولی تومیتونی منو به هدفم برسونی...امیدوارم طاقت داشته باشی چون چیزای خوبی درانتظارت نیس..خانوم نفس سبحانی..پوزخندی ازجنس زهر زدمو ازاتاق اومدم بیرون...

_کاوه خیلی مواظبش باش برام خیلی مهمه...

_نگران نباش داداش مواظبم

_حرفایی که بهت زدمو فراموش که نکردی؟

لبخندی زد وگفت_همش یادمه

_خوبه!!!!

بدون حرفه دیگه ای به سمت اتاقم رفتمو بعداز عوض کردن لباسام با فکری خالی از هر مسئله ای به خواب رفتم....

/عکس کاوورادوپین/

/نفس/

چشمامو آروم بازکردم گیج بودم یهوتوموم اتفاقات یادم اومد سریع از جام پریدم وبه طرف دررفتم خداروشکر درقفل نبود...به طرف درخروجی دویدم اماقفل بود هرچی دستگیره رو بالا وپائین کردم فایده ای نداشت...

کاوه_زحمت نکش...

جیغ خفه ای کشیدم وبه عقب برگشتم کاوه بود..باچشمای گرد بهم نگاه میکردپوفی کشیدم وگفتم_چته؟

کاوه_خودتو توآینه دیدی؟



متعجب بهش زل زدم به کنار در اشاره کرد...یه آینه بود به طرفش رفتم و ازدیدن خودم واقعا تعجب کردم صورتم
کبود کبود شده بود دستی روگونم کشیدم که صورتم از درد جمع شد...تلافی همه ی اینارو ازت میگیرم آقا رادوین

رادوین_آخی هنوز که چیزی نشده!!

باخشم بهش نگاه کردم که گفت_بیا بشین

_لازم نکرده بهم دستوریدی جناب..

بیتوجه بهش بسمت پله ها رفتم که دستم به شدت کشیده شد...

رادوین_بین جوجه بهتره روحرف من حرف نزنای حالا هم برو بشین...

منورومبل پرت کردو خودشم روبه روم نشست..

چند دقیقه گذشت که حرفی نزد باعصبانیت بهش گفتم_این مسخره بازی ها چیه؟ چرا من اینجام؟

رادوین_برای انتقام

گیج بهش نگاه کردم که ادامه داد_تو گروگان منی

_گروگان برای چی؟ پول؟

پوزخندی زدوگفت_من به پول شما سبحانیا نیاز ندارم..

_پس...

رادوین_گرفتن حق..مرگ در برابر مرگ

گیج شده بودم نمیفهمیدم چی میگفت...

رادوین_بهرتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی وگرنه کارمو زودتر انجام میدم و نابودت میکنم....

بعداز این حرف به سمت اتاقش رفت سوالای زیادی تو ذهنم بود اما نمیخواستم از ارزش چیزی بپرسم...غرورمو به

هر چیزی ترجیح میدم...

کاوه_هوی!!!

جوابشو ندادم و از جام بلندشدم..که صدایش بلند شد

کاوه_چرا اینقد مغروری دختر؟

برگشتم و باچشمای سرد بهش نگاه کردم وگفتم_امسال شماها هیچ ارزشی واسم ندارن. که بخوام جوابتونو بدم !!!

بعداز جلوی چشمای متعجب کاوه به اتاق قبلی رفتم...



/عکس کاور نفس/

/آرسام/

خسته وبا اعصاب داغون سوارماشینم شدم...به خیلی از بیمارستان ها سرزدم ولی انگارد آب شده رفته زیر زمین اثری ازش نبود...به سمت رستوران حرکت کردم...بعداز چند دقیقه روبه روی رستوران موردنظرنگه داشتم...وارد رستوران شدم..نگاهی به اطراف انداختم وبالاخره پیداش کردم..

به سمتش قدم برداشتم و روبه روش نشستم نگاهی بهم انداختو سلامی کرد آرام جوابشو دادم و گفتم_اوردیش؟

سری تکون دادو بسته ای به سمتم گرفت...بسته رو بازکردم وبادیدن عکس ها لبخندی روی لبم جا خوش کرد روبهش کردم وگفتم_ همه ی کارهایی که بهتون گفتمو موبه مو انجامش بدین...

_نگران نباشید کاربه بهترین نحو انجام میشه..

سری تکون دادم و باگرفتن بسته ازجا بلندشدم وگفتم_ مواظبش باشین

بدون حرفه دیگه ای به سمت ماشینم حرکت کردم..سوارماشین شدمو بسته رو روی داشبورد گذاشتم...بالاخره گیت میندازم..

/نفس/

_کسی که میدونه اشتباه کردی وبازم ازت دفاع میکنه قدرشوبدون اون یا*عاشقته*یا*مادرته*

برگشتم وبه کاوه نگاه کردم_خوب بود

کاوه_خوب بود...عالی بود

چیزی نگفتم ودوباره به حیاط خیره شدم الان دوهفته میشه که اینجام...ولی هنوز نمیدونم چرا..توهمین لحظه صدای دراومدو بعد رادوین همراهه یه دختر اومد داخل...این کیه؟

به کاوه نگاه کردم عادی بود پس کاوه هم میشناستش...تاچشم دختره بهم افتاد به طرفم اومدو سیلی محکمی بهم زد...ولی بازم من اخمی ابرو نیوردم..

دختره_تو الان باید مرده باشی بعداز اون...

رادوین_شادی بسه...

شادی باخشم بهم نگاه کردو به طرفه رادوین رفت

_صبرکن!!!

ایستادوبرگشت طرفم به سمتش رفتم و گفتم_ حتی تورو لایق این نمیدونم که بخوام سیلی که بهم زد روی جبران کنم...

صورتش ازخشم قرمز شده بود به طرفه اتاقم قدم برداشتم که.....

/عکس کاور آرسام/

بازوم توسط رادوین کشیده شد...کم مونده دستمو بشکنه...دادزد_صد باربهت گفتم مثل آدم صحبت کن حالا هم ازش معذرت بخواه سریع...

باچشمای سردبهش خیره شدم و گفتم_ اصلا همچین کاری نمیکنم چون اشتباهی انجام ندادم...

فشاری به بازو هام دادوگفت_ یالا زودباش معذرت خواهی کن..

_عمرا

سیلی محکمی بهم زد که پرت شدم روزمین...

رادوین_ معذرت خواهی میکنی یانه؟

_نه...نه...بازم نه!!!

باخشم به طرفم اومدو موهامو دور دستش پیچیدو به شدت کشید درد بدی تو سرم پیچید اما به هیچ عنوان حاضر نیستم غرومو کنار بزارم...

رادوین_ خیلی گستاخی خودم آدمت میکنم...

موهامو ول کردو به کاوه اشاره کردوگفت_ سریع این دختر رو ازجلو چشم دورش کن..

کاوه به طرفم اومدوخواست بلندم کنه که دستشو پس زدم وخودم بلندشدم و به طرفه اتاقم حرکت کردم بازوم وسرم وهمچنین پام که بخاطر افتادنم روزمین ضرب دیده بود به شدت درد میکردن ولی بازم آخ نمیگفتم...

وارد اتاقم شدمو درو بستم...آخرش همه ی اینارو تلافی میکنم...خودمو روی مبل انداختم و کمی بعد چشمام بسته شد...

/رادوین/



شادی_ چرا این هنوز زندهس چرا رادوین؟

_چون باید زجر بکشه!!! هر لحظه، هر ثانیه

نشستم رومبل و چشماموبستم...

شادی_ رادوین؟

_بله

شادی_ بدجور عذابش بده

نگاهی بهش انداختم چشماش سرخ شده بود...

_جوری عذابش میدم که هر ثانیه آرزوی مرگ کنه!!

چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد...

/عکس کاور نفس/

/کاوه/

به طرفه اتاق نفس رفتم در زدم اما جوابی نیومد آرام دره اتاق روباز کردم... چشم چرخوندم و روی مبل دیدمش خوابش برده بود به سمتش رفتم تا بیدارش کنم... درغیراین صورت رادوین یه کتک دیگه نثارش میکنه... روبه روش ایستادم به صورتش خیره شدم جای زخما بدجور خودنمایی میکرد... صداش زدم ولی جواب نداد تکونش دادم اما نه بیدارنمیشه... به صورتش دست زدم که وای خدا سرده... سریع رفتم بیرون_ رادویییین راااااا دیووون!!

رادوین_ چیشده کاوه

_ دختره بدنش سرده بدوو

طرفه اتاق دوبیدیم و وارد شدیم... رادوین به طرفش رفت نبضشو گرفت _ کندمیزنه... سریع به کیوان زنگ بزن...

_ باشه الان...

رفتم تا به کاوه زنگ بزنم...



/رادوین/

نه الان نه... نمیتونم اجازه برم بمیره اونم اینقدر راحت امکان نداره باید با درد بمیره... باید تا وقتی که به هدفم برسم
زنده بمونه

/آرسام/

_ترنم خواهرمن بس کن

ترنم_چطوری بس کنم اگه خودش باشه چی؟

چیزی نگفتم دیشب از پلیس خبر دادن که بیرون از شهر جنازه ای پیدا کردن. باید برای شناسایی بریم...

ترنم اتفاقی حرفامو شنید... الانم داره باهام میاد پزشک قانونی.. ولی صدای گریش بدجور رواعصابمه.. ماشینو پارک
کردم و به همراه ترنم وارد پزشک قانونی شدیم... با وارد شدنم سرگرد محمدی به سمت اومدو گفت_وضعش اصلا
خوب نیس برای همین بهتره خوده شما بیاین برای شناسایی..

سری تکون دادم و روبه ترنم گفتم_ توهمینجا بمون

با سرگرد به طرفه سرخونه حرکت کردیم... وقتی داخل شدیم به طرفه جنازه ای که وسط اتاق بود رفت و پارچه رو از
صورتش کنار زد بادیدن صورتش سریع چشماموبستم... صورتش واقعا بد شده بود

سرگرد محمدی_بفرمایین اینا مدارکین که باهاس پیدا کردیم..

مدارکو گرفتم و بادیدن گردنبنند خشکم زد<نفس>

/رادوین/

روبه روی پنجره ایستاده بودم و به بیرون خیره شده بودم...

کاوه_ الان میخوای چیکار کنی؟

_هدفمو دنبال میکنم...

کاوه_ اما... تو این وضعیت

به طرفش برگشتم و گفتم_ هر اتفاقی هم که بیوفته نمیزارم جلوی هدفمو بگیره
 کاوه دیگه چیزی نگفت چون خوب میدونست کاری که بخوامو حتما انجام میدم...و این کار، کاره کوچیکی
 نیست...این کار نابودیه..مرگه..انتقامه..حقه!!!
 ومن نمیگذرم ازاون...
 کاوه_رومن حساب کن داداش تا آخرش باهاتم.
 لبخندی از حرفش روی لبم نقش بست..کاوه بهترین یار و رفیقم در تمام لحظه ی زندگیم بود..روشونش
 زدموگفتم_میدونم رفیق بهت اعتماد دارم..
 لبخندی زدو چیزی نگفت..به سمت پنجره برگشتم...فکرم به گذشته ها پر کشید..به روزای شادو بی
 غم..خانوادم..لبخند مادرم...
 نمیگذرم ازت به هیچ عنوان!!!

/ترنم/

به سنگ قبره رو به روم خیره میشم بادیدن اسمش قلبم فشرده میشه و اشکام دوباره سربازمیکنن...روزمین
 میشینمو دادمیزنم_آبجی نفس..پاشو میدونم دردکشیدی میدونم باهات بد بودیم ولی ترو خدا پاشو..من بدون تو
 چیکارکنم به کی پناه ببرم..
 دادمیزدمو گریه میکردم...آرسام به طرفم اومدو زیربازومو گرفت از زمین بلندم کرد...
 آرسام_اروم باش بیا بریم
 دادزدم_نه نفس تنها میشه...همیشه تنها بود نمیخوام میخوام پیشش باشم
 ارسام سعی میکرد اروم کنه ولی سخت بود خیلی سخت من میدونم چه دردایی کشید درحال نبودنش همیشه
 پیشم بود..حامیم بود...
 آرسام بالاخره موفق شدو منو سوار ماشین کرد...از زور گریه چشمم روهم افتادو خوابم برد...

/عکس کاورترنم/

/آرسام/



ترنمو به اتاقش بردم تا استراحت کنه... به سمت اتاقم رفتم و روی مبل گوشه اتاقم نشستم... اصلا فکرش هم
نمیکردم که نفس اینجوری بمیره وضعش خیلی خیلی بدبود... گوشیم زنگ خورد بادیدن شماره یه تای ابروم پریدبالا
جواب دادم_ الو

....._

_ مگه بهتون نگفتم حواستونو جمع کنید

....._

_ اشتباه همین، میدونید بخاطر همین اشتباه ممکنه خیلی چیزارو ازدست بدیم..

....._

_ بهتره هرچه سریع تر کارا رو درست کنید وگرنه همتونو از دم میکشم..

باعصبانیت تلفنو قطع کردم.. سرمو تو دستام گرفتم من برای این کار خیلی تلاش کردم و الان اجازه نمیدم یه دختر
همه ی نقشه هامو خراب کنه....

بعد از عوض کردن لباسام به سمت اتاق ترنم رفتم تا ببینم درچه حالیه... در زدم اما جوابی نیومد درو باز کردم و
واردشدم اما ترنم تو اتاقش نبود...

حدس زدم که باید تو اتاق نفس باشه... میخواستم درو باز کنم که صداهایی شنیدم... گوشمو به در چسبوندم که
بفهمم چی میگه

ترنم_ آجی نفس... آجی گلم میدونم داداش آرسام باهات بدبود ولی نباید به خاطر اون منو ول میکردی من به کنار
چرا بابا رو تنها گذاشتی نمیبینی چه حالی داره آخه چرا رفتی....

صدای گریش بلند شد درو بازکردم و رفتم داخل ترنم وقتی منو دید... سریع اومد بغلم

_ آروم باش خواهر گلم

ترنم با حق هق_ ما... خیلی.. باه.. هاش بد.. کردیم!!

کمی باهاش حرف زدم که روی تخت نفس خوابش برد پتو رو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم...

صدای زنگ گوشیم بلندشد... جواب دادم_ الو

....._

_ الان میام

بعد از قطع کردن تلفن به سمت سالن حرکت کردم درواز کردم که آقای سبحانی هم رسید... نگاهی بهش
انداختم... شکسته شده.. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد



نگاهی بهم انداخت و رفت داخل خونه.. منم به طرفه ماشینم رفتم و سوارشدم...به سرعت به طرفه مکان مورد نظر
راه افتادم...

/عکس کاور آرسام/

/نفس/

آروم چشمامو باز کردم...همه جا تاریک بود از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و درو باز کردم...صدای صحبت
کردن از طبقه پایین میومد...دوسه تا پله پایین تر رفتم تا صداها رو بهتر بشنوم..

کاوه_ یعنی وقتش شده؟

رادوین_ نه هنوز باهاش کار دارم...الان خیلی زوده هنوز زجر نکشیده..

کاوه_ از اون خبری داری؟

رادوین_ از دور تحت نظرمه

معنی حرفاشونو نمیفهمیدم...بیخیال حرفاشون شدم و بقیه پله ها رو هم اومدم پایین کاوه تا منو دید از جاش
بلند شد و گفت_ حالت خوبه؟

باسردی گفتم_ خوبم

رادوین_ بهتره دیگه مریض و بدحال نشی و گرنه دیگه مداوات نمیکنم...

با چشمای سرد و لحن بی تفاوتی گفتم_ از اولم کمکی ازت نخواستی بودم...

پوزخندی زد و گفت _ اگه کمکت نمیکردم الان اینجا نبودى سینه ی قبرستون بودى

_پس چرا نجاتم دادى؟

رادوین از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت_ فک کردى به همین راحتیا میزارم بمیری..تو باید بادر
بمیری..فهمیدی؟

/رادوین/



از سردی چشمای این دختر تنه همه میلرزه... باگستاخی بهم زل زد و بعد بیتفاوت به سمت مبل ها رفت و نشست...

فعلا بیخیال دختره شدم و گوشیمو از رومیز برداشتم و زنگ زدم به.....

بعد از دوبوق جواب داد

....._

_میخوام ببینمت

....._

_جای همیشگی تا یه ساعت دیگه

....._

_باشه چیزایی که خواستمو هم بیار

گوشی رو قطع کردم و روبه کاوه گفتم_ من جایی کاردارم... مواظب باش....

سری تکون دادو گفت_ خیالت تخت داداش!!!

سوئیچ ماشینو گرفتم و از خونه خارج شدم به سمت ماشین رفتم و بعد سوارشدم به سرعت به طرف مکان مورد

نظرم حرکت کردم....

/کاوه/

به نفس نگاه کردم بدون هیچ حرفی به جلو خیره شده بود... مثله سنگ میمونه خالی از هر احساسی...

فقط یه چیزی واسم عجیبه من که پسر بعضی مواقع نمیتونم جلو گریمو بگیرم ولی تا حالا اشک این دختر و ندیدم

...عجیبه...

نفس_ چشماتو ببند وگرنه دیگه نمیتونی چشمتو باز کنی...

_تهدید میکنی؟

نفس_ تهدیدکردن ماله آدمای ترسوئه...

از حرفش خوشم اومد دختره مغروریه اونم چچورم!!!

بلندشدموگفتم_ چایی میخوری؟



نگاهی بهم انداخت وگفت_قهوه!!!

سری تکون دادمو به طرفه آشپزخونه رفتم و بعد از چند دقیقه با یه لیوان چایی ویه لیوان قهوه از آشپزخونه اومدم بیرون...سینی رو روی میز گذاشتم و بعداز برداشتن لیوان چاییم روی مبل روبه روی نفس نشستم..

بدون هیچ حرفی قهوه رو برداشت و کمی ازش خورد...یه مرسی، ممنونم، دستت دردکنه نمیگه

_دستم دردکنه!!!

نگاهی بهم انداخت و گفت_ دستت دردکنه یا نه به من ربطی نداره!!!

اوووه..بابدکسی طرفم...دیگه چیزی نگفتمو بقیه چاییمو نوشیدم

/آرسام/

جلوی خونه نگه داشتمو ازماشین پیاده شدم...نگاه سطحی بهش انداختمووارد شدم...باواردشدنم همه جلوم صف کشیدن باعصبانیت روبه همشون گفتم_باوجود شماها چطور اون اتفاق افتاد؟

یکیشون سربلندکردو گفت_ همش دادمیزد که دلش دردمیکنه شماهم گفته بودین بایدزنده بمونه...برای همین دروکه بازکردیم..حمله کردطرفمون

باعصبانیت داددم_ شماها باین قدوهیگلتون ازبس یه دختر برنماید!!!

کسی حرفی نزد روبه قاسم کردم_کجاست؟

قاسم_ زیرزمین..

به طرفه زیرزمین رفتم و درشو آروم باز کردم...باوجود پنجره ی کوچولویی که توزیرزمین وجود داشت نور کمی فضاشو روشن کرده بود...

چشم چرخوندمو گوشه ی زیرزمین دیدمش...تو خودش جمع شده بود درو بستمو به طرفش رفتم...باصدای کفشام سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد بادیدنم ازجاش بلندشد قیافش خیلی مظلوم میزد اما خصلتش یه حيله گره....

میخواستی فرارکنی

بالا خره فرارمیکنم...

سیلی محکمی بهش زدم و داددم_ از دست من نمیتونی فرارکنی! اینو خودت بهتر از هرکسی میدونی...

باخشم بهم نگاه کرد...



_بین بهتره دختره خوبی باشی وگرنه چنان کاری باهات میکنم که به ذهنتم خطور نکرده باشه...

بعدازجلوی چشمای پر ترسش گذشتم از زیرزمین بیرون اومدمو رو با قاسم گفتم_اگه یک بار دیگه ازاین اتفاقا بیوفته اول تو رو نابود میکنم..

قاسم_بله آقا دیگه نمیزارم مشکلی پیش بیاد..

_امیدوارم

بعداز تذکراتی به بقیه از اون خونه بیرون اومدمو به طرفه خونه حرکت کردم....

/رادوین/

وارد رستوران شدم...چشم چرخوندمو گوشه ای از رستوران دیدمشون به طرفشون رفتم بادیدنم از جاشون بلند شدن...سری تکون دادم و نشستم اونا هم روبه روم نشستن...

_چیشد؟

_ما مثل سایه دنبالشیم وازش غفلت نمیکنیم اینها هم دوسه تا فیلمن که مطمئنن براتون مهمه

بسته ای به طرفم گرفت...بسته گرفتم وازجام بلندشدم...وگفتم_تا الان عالی پیش رفتین میخوام همینجوری ادامه بدین

دوتاشون باهم گفتن_حتما

از رستوران خارج شدم وسوارماشینم شدم قبل از راه افتادنم زنگ زدم به کاوه

کاوه_جونم داداش

_همه چی روبه راهه؟

کاوه_آره داداش همچی خوبه فقط

_فقط چی؟

کاوه_چجوری بگم خب...راستش

کمی نگران شدمو گفتم_کاوه بگو چیشده؟

کاوه_من گشمنه!!!

باتعجب گفتم_گشنته؟خب برو یه چیز بخور



کاوه_داداش دلت خوشه ها یخچال خالیه خالیه...

لبخندی زدموگفتم_باشه یه کاریش میکنم خداحافظ

کاوه_خدافظا

گوشی رو قطع کردم حرکت کردم... جلوی سوپرمارکت نگه داشتم تا موادغذایی بخرم...

/نفس/

به کاوه نگاه کردم که هی بلند میشد وهی مینشست...

_چته؟

کاوه_گشمنه!!

چنان لحنش بامزه بود که برای اولین خندیدم اونم ازته دل...وبلند

چشمم به کاوه افتاد که باچشمای گرد شده بهم نگاه میکرد...خندمو خوردم وشدم همون نفس سرد بهش

گفتم_بجای این کارا برو یه چیزی بخور

کاوه_چیزی نداریم...

همین موقع صدای در اومدو بعد رادوین با یه عالمه موادغذایی اومد داخل کاوه رفت تا کمکش کنه ولی من از جام

تکونی نخوردم...بعداز چند دقیقه بشقاب غذایی جلوم گذاشته شد...

کاوه_بخور میدونم گرسنه ای

بعد به آشپزخونه رفت...واقعا گرسنم بود پس بدون حرفی غذا رو خوردم...

«من میخوام رمان پر رمز و راز وپیچیده باشه...ولی بعد...کم کم همه چی مشخص میشه ومیفهمید چه کسی چه

نقشی توی این رمان داره...

اگه مشکلی توی رمان وجودداره لطفا راهنمایی کنید ممنون از همتون»

/ترنم/

غروبامیون هفته برسرقبریه عاشق...
 یه جوون میاد میزاره گلای سرخ شقایق...
 بیصدا میشکنه بغضش روی سنگ قبردلدار...
 اشک میریزه ازدوچشمش مثل بارون وقت دیدار...
 زیرلب باگریه میگه:مهربونم بی وفایی!!!
 رفتی ونیستی ببینی چه جگرسوزه جدایی...
 آخه من تورو میخواستم اون نجیب وپاک و....
 اون صدای مهربون نه سکوت سرد....
 تویی که نگاه پاکت مرهم زخم دلم بود...
 دیدنت حتی یه لحظه راه حل مشکلم بود...
 توکه ریه کردی بامن توی خاک بی قراری...
 توکه گفتی باجدایی هیچ میونه ای نداری...
 پس چرا تنهام گذاشتی توی این فصل سیاهی...
 تو عزیزترینی اما یه رفیق نیمه راهی...
 داغ رفتنت عزیزم خط کشید رو بودن من...
 رفتی ودیگه چه فایده ناله وضجه وشبون...
 توسفرکردی به خورشید رفتی او ور دقایق...
 منوجاگذاشتی اینجا بادلی خسته وعاشق...
 نمیخوام بی توبمونم بی توزندگی حرومه...
 توکه پیش من نباشی همه چی برام تمومه...
 عاشق خسته و تنها سرگذاشت روخاک نمناک...
 گفت جگرگوشه ی عشقودادمش دست توای خاک...



نزاری تنها بمونه، همدم چشم سیاش باش...
 شونه کن موهاشو آروم شبا قصه گو براش باش...
 وغروب با اون غرورش نتونست دووم بیاره...
 پاکشید از آسمون و جاشو دادبه یک ستاره...
 اون جوون داغ دیده بادلای شکسته ازغم...
 بوسه زدرو خاک یارو و دورشد آهسته کم کم...
 ولی چند قدم که دورشد دوباره گریه روسرداد...
 روشو برگردوند و داد زد:
 به خدااا نمیری از یاد...

آره آجی نمیری از یاد... دلم هوای اون چشای سردتو کرده... دلم تنگ شده واسه غرورت... دلتنگم برای حرفات... کاش بودی... کاش بودی نفس بابا... کاش بودی حامیه خواهرت... آخ دلتنگتم..

چشمام از زورگریه باز نمیشه... ولی قانعم به همین...

بابا_ ترنم جان پاشو بریم بابا

_بابا؟

_جونم بابا

_ آجی خیلی تنها بود هیچکدوممون درکش نمیکردیم... حتی شما

از جام بلند شدم و همراه بابا به طرفه خونه حرکت کردیم...

با رسیدن ما ماشین آرسامم اومد تو حیاط... از ماشین پیاده شدمو به سمتش رفتم... اونم پیاده شد بهش گفتم_ داداش چرا نیومدی باهامون سرخاک نفس

بی تفاوت گفت_ برام مهم نیست که بخوام برم سره قبرش..

_اما داداش..

نداشت حرف بزمنم از کنارم رد شدو رفت داخله خونه... آخه اینقدر تنفر چطور امکان داره!!!!

/رادوین/



باتشنگی از خواب بیدار شدم... لیوان کنار تختمو گرفتم اما خالی بود..

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب... از آشپزخونه اومدم بیرون
میخواستم برم اتاقم که با دیدن سایه ای پشت پنجره ایستادم...!!!

به طرف میل رفتمو پشتش پنهان شدم... هرکسی هس توکارش وارده... اما ازخونه ی من چیزی نصیبش
نمیشه... بالاخره موفق شد دره خونه رو بازکنه... آروم اومد داخل و آروم آروم به سمت پله ها رفت....

تو سالنم اشیا گرون زیاد هس پس چرا؟؟؟

یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد... بهش نگاه کردم که رفت به طبقه ی بالا آروم.. طوری که هیچ صدایی ایجاد نشه به
دنبالش رفتم... به طرفه اتاق نفس رفت... پس حدسم درست بود!!!

آروم درو بازکردو رفت داخل... منم به دنبالش چون تاریک بود منو نمیتونست ببینه... رفت بالاسر نفس... سرشو
سمت صورت نفس خم کرد که همون موقع... نفس بامشت زد تو بینیش... مرد از زور درد کمی عقب رفت میخواست
دوباره بهش حمله کنه که نفس محکم زد به پاش... اینبار واقعا دردش اومده بود... دوباره سعی کرد به طرفش بره که
رفتم جلو و یه مشت زدم تو صورتش!!!

/نفس/

خواب بودم که احساس کردم در آروم باز شد... من خوابم خیلی سبکه خیلی...!!!

وبعداز چنددقیقه حرم نفس های کسی رو روصورتم حس کردم... دستمو مشت کردم و به سرعت زدم تو
دماغش... کمی عقب رفت اما دوباره به سمتم اومد که اینبار با پام محکم زدم به زانوش که واقعا درد آور بود...
میخواست حمله کنه که مشتتو بهش خوردو پخش زمین شد... کی بود؟ چند دقیقه بعد اتاق روشن شد... و کاوه
سراسیمه اومد

کاوه چی شده؟

پس کاره رادوین بوده...

رادوین دزد گیر اوردیم!!!

کاوه دزد؟

رادوین اره دزد!!! دستو پاشو ببند

کاوه رفت بیرونو بعد از دو دقیقه با یه طناب بلند اومد داخل و به طرفه مرده رفتو دستو پاشو بست... مرده بر اثر
مشتی که بهش خورده بود بیهوش شده بود... اصلا نمیشه بهش گفت مرد... یکم تحمل نداره... کاوه و رادوین بردنش
بیرون... به ساعت نگاه کردم «سه شب»



بعد از کمی فکر کردن چشمام با بیخیالی روی هم افتاد... ولی فکر مشغول به چیز بود(من چه نقشی در این جریانات دارم)

/ کاوه /

با صدای زمین خوردن کسی از خواب بلند شدم... از اتاق اومدم بیرون... صدا از اتاق نفس میومد سریع چراغا رو روشن کردم به طرفه اتاق نفس دویدم... در باز بود رفتم داخل نفس روی تخت نشست به داداش رادوینم بود... و مردی هم روی زمین افتاده بود این کیه دیگه؟

_چی شده؟

رادوین_ دزد گیر آوردیم!!!

با تعجب گفتم_ دزد؟

رادوین_ آره دزد!! دستو پاشو ببند

سریع از اتاق اومدم بیرون به طرفه اتاقم رفتم و از زیر تختم به طناب بلند بیرون اوردم(همیشه طنابارو اونجا میزارم تا در دسترس باشه)

به سرعت به اتاق نفس برگشتمو دستو پای مرده رو بستم واقعا که بایه مشت داداش رادوین بیهوش شده ولی خب داداش خیلی محکم میزنه... به نفس نگاه کردم مثله همیشه بی تفاوت آگه یکی دیگه به جاش بود سخته رو زده بود!!!

با کمک داداش مرده رو تو انباری زندونی کردیم تا فردا به خدمتش برسیم رو به داداش رادوین کردم گفتم_ چجوری متوجه دزده شدی؟

رادوین_ رفتم آب خوردم بعد که میخواستم برم اتاقم متوجه ی سایه ای پشت پنجره شدم...

_خوب شد متوجه شدی وگرنه حتما بلایی سره دختره میورد

رادوین_ قبل از اینکه من مرده رو بزخم خوده نفس به خدمتش رسید!!!

با تعجب گفتم_ واقعا!!!!؟؟؟

سری تکون دادو بی هیچ حرفی به اتاقش رفت... شخصیت این دختر خیلی عجیب و پیچیدس... به طرفه اتاقم رفتمو خودمو روی تخت انداختمو بعد از چند دقیقه به خواب رفتم....



/رادوین/

_خب خب حالا بگو از طرفه کی هستی؟

_هیچکس

از جام بلندشدمو گفتم_پس نمیخوای حرفی بزنی؟ باشه با روش خودم ازت حرف میکشم...

به کاوه اشاره کردم سری تکون دادو وسایلو به دستم داد مرد با دیدن انبردست با لکت
گفت_م...میخوای...چ...چیک...کار..ک..کنی؟

پوزخندی زدمو گفتم_الان بهت نشون میدم!!!

به طرفش رفتم و انبردستو روی ناخنش کشیدم وگفتم_حرف میزنی یا میخوای ناخناتو بکشم...

رنگش پرید ولی چیزی نگفت...انگشتشو تودستم گرفتم و ناخنشو زیر انبردست گرفتمو کشیدم...از درد فریاد
میزد...بیشتر کشیدم که گفت_میگم...آآآآآآی

ولش کردم و گفتم_حالا شد!!خب میشنوم از طرفه کی اومدی و برای چی؟

مرد_من برای کشتن اون دختر نیومده بودم

_پس برای چی اومده بودی؟

مرد_اومده بودم باخودم ببرمش!!!

یه تای ابرومو دادم بالا وگفتم_پیشه کی؟

مرد_پیشه.....

_پس اون دستور داد؟

مرد_بله

_اگه نتونستی ببریش نگفت چیکارکنی؟

مرد_گفت بکشمش

میدونستم...اون مرد از همه پست تره...اشاره ای به کاوه کردم و از انبار اومدم بیرون...بقیه ی کارارو کاوه خوب
بلده...



/کاوه/

خب میرسیم به بخش مورد علاقه ی من...نقاشی

_خب الان میخوام کمی نقاشیت کنم

باتعجب بهم زل زده بود..چاقو رو برداشتمو حسایی تیزش کردم...با دیدن چاقو چنان رنگش پرید که بادیوار همزنگ شد...به طرفش رفتمو چاقو رو روصورتش کشیدم جوری که خراش برداره....

فریاداش همه جا رو پر کرده بود.....

/آرسام/

تو اتاقم بودم و داشتم برگه هایی رو چک میکردم که صدای در بلندشد...

_بیا تو!!!

درآروم باز شد و ترنم اومد داخل و روی تخت نشست...بهش نگاه کردم سرش پایین بود...

ازجام بلندشدمو رفتم کنارش رو مبل نشستم وگفتم_چیشده؟

ترنم_خب...راستش داداش میخواستم چیزی بهتون بگم!!!

با مهربونی گفتم_بگو خواهرگلم

ترنم نگاهی بهم انداخت و گفت_میخوام برم دانشگاه

_ این که خیلی خوبه

ترنم_ولی نمیخوام اینجا درس بخونم!!

_ میخوای بری خارج؟

سرشو تکون داد لبخندی رو لبم اومد من طاقت ندارم بینم ترنم ناراحت باشه

_ کدوم کشور

باخوشحالی گفت_ انگلستان



_ باشه

باخوشحالی پرید بغلمو لپمو بوسید وگفت_ وای داداشی مرسی..مرسی

خندیدم وگفتم_ کاراتو خیلی زود انجام میدم

ترنم_ وای داداش خیلی دوست دارم

_ منم همینطور وروجک حالا هم برو که میخوام به کارام برسم!!!

ترنم_ ای به چشم!!!

ازاتاق بیرون رفت...براش خوبه که فعلا از اینجا دور باشه

/نفس/

تواتاقم نشسته بودم که صدای داد اومد...حس کنجاویم منو به طرفه بیرون از اتاق هل داد...

از پله ها اومدم پایین کسی تو سالن نبود...به درسمت ورودی رفتم وبرعکس روزای قبل درقفل نبود میخواستم درو باز کنم که

/رادوین/

درو باز کردم که نفسو روبه روی خودم دیدم

_ اینجا چه غلطی میکنی

نفس_ صدای داد اومد

_ هر اتفاقی هم اینجا بیوفته به تو ربطی نداره حالا هم برگرد به اتاقت سریع!!!

با بیخیالی به طرفه مبلا رفتو روش نشست...همش داره برعکس گفته های منو انجام میده..میخواستم حرفی بهش بزنم که کاوه اومد داخل وگفت_ کارانجام شد...

_ چیکارش کردی؟

کاوه_ خیالت تخت جاش امنه..



روبه نفس کردو گفت_ نفس خانوم یه چایی بهم میدی؟
 نفس نگاه بی تفاوتی بهش انداخت گفت_ مگه کلفت گیر آوردی؟
 کاوه_ اختیار داری این چه حرفیه!!
 نفس از جاش بلند شد کاوه فکر کرد که میره براش چایی بیاره اما به طرفه پله ها رفت و رفت طرفه اتاقش...
 کاوه_ این دیگه کیه؟
 _ تاتوباشی که بهش نگی بره کاری واست انجام بده...
 حسایی خسته بودم پس به طرفه اتاقم رفتمو بعد از عوض کردنه لباسام روی تخت دراز کشیدم... به سقف زل زدم.. آخره این ماجرا به کجا میرسه؟
 چشمامو بستم و خوابیدم!!!!

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم نگاهی به گوشی انداختم با دیدن شماره جواب دادم_ الو

 _ کارا رو هر چه زودتر انجام بده

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم... نگاهی به ساعت انداختم ۶
 به طرفه حموم رفتم تا دوش بگیرم... بعد از ده دقیقه از حموم اومدم بیرون لباسامو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون... کاوه داشت با گوشیش بازی میکردو نفسم به روبه رو خیره شده بود... رفتمو روی میلی نشستم و رو به کاوه گفتم_ کارا داره آماده میشه بهتره شماهم آماده بشید!!
 کاوه با خوشحالی گفت_ آخ جون بالاخره یه سفری نصیبمون شد
 رو به نفس کردو گفت_ از برکته توئه ها!!
 ونفس فقط با سردی نگاه کرد و چیزی نگفت.. روبهش کردم گفتم_ بهتره تا فردا آماده باشی کاوه برات یه دست لباس آماده میکنه...
 نفس_ برای چی؟



کاوه_ میریم مسافرت

نفس_ کجا؟

کاوه با خوشحالی گفت_ انگلستان

نفس با تعجب گفت_ انگلستان؟!؟!

کاوه_ اره باره اولته میری آره؟

نفس نگاه سردی بهش انداختو گفت_ نه!! دانشگاهم اونجا رفتم

کاوه_ واقعا

نفس چیزی نگفت...

_بهتره تا دوروز دیگه آماده باشید!!!

ازجام بلند شدمو با گرفتن سوئیچ ماشین از خونه زدم بیرون.....

«اگه رمان مشکلی داره یا نظری دارین لطفا بگین ممنون از همتون»

/ترنم/

داشتم باگوشیم بازی میکردم که در اتاقم به صدادر اومد و بعدش آرسام اومد تو روتخت نشستم آرسام یه بسته گرفت طرفم... باتعجب بسته رو از دستش گرفتم بادیدن بلیط هواپیما برای انگلستان... جیغی زدمو پریدم بغلش...

_مرسی داداش مرسی

منو از خودش جدا کردو گفت_ اونجا اینقد جیغ جیغ نکن وگرنه به عقلت شک میکنن

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت_ باشه حالا نزن! و به چیز دیگه

_چی؟

آرسام_ اونجا برات یه خونه گرفتم!! یه بادیگاردم داری

با چشمای گردشده گفتم_ بادیگارد براچی؟



ارسام_ تو این چیزارو نمیتونی درک کنی!! فقط به حرفم گوش کن تازه بادیگاردتت دختره و توکارش ماهره

_باشه قبول

ارسام_ خیلی خبی آماده شو فردا صبح پرواز داری!!!

چیزی نگفتمو فقط سرموتکون دادم ارسام رفت بیرون...چمدونمباز کردم و یکی یکی وسایل مورد نظرمو گذاشتم توش وقتی کارم تموم شد...تقریبا دوتا چمدون شده بود...بعزاز دوش گرفتن آماده شدم تا قبل از رفتنم برم سرقبر نفس....

_ابجی دارم میرم خارج همون دانشگاهی که تو رفته بودی میخوام راه تورو ادامه بدم...برام دعاکن ابجی.خیلی دوست دارم..

ازسرقبر بلند شدم و به طرفه ماشینم حرکت کردم اشکام همینجور میریخت...برگشتمو به قبرش نگاه کردم_دلیل مرگتو میفهمم ابجی بالاخره میفهمم چرا با اون حالت ازدنیا رفتی!!!به خونه برگشتمو رفتم اتاق نفس تا وسیله ای برای یادگاری بردارم!!!کمدشو باز کردم...ولی چیزی نبود میخواستم در کمدم ببندم که چشمم خورد به یه لباس.....خدای من این همون لباسه...همون لباس که تن نفس بود مطمئنم نفس فقط یه مانتو شبیه این داشت...صبرکن..اونروز نفس مانتوی مشکی پوشیده بودنه قرمز..پس یعنی اون نفس نبوده...ازاتاق نفس بیرون اومدم و به طرفه اتاق آرسام رفتم ولی...بهتره الان چیزی بهش نگم همین موقع دره اتاقش بازشدو اومد بیرون وقتی منو دید گفت_چیزی شده؟

_نه اصلا

و بدو رفتم تواتاقم...ینی نفس زندس وای خدا.....

/نفس/

رادوین با بلیط هواپیما برگشت...الان یکماهه که دست اینا اسیرم...یعنی بابام نتونست پیدام کنه...اونم بااون همه امکانات...چند دست لباس که توی این یکماه کاوه برام آورده بود و جمع کردم و گذاشتم تو یه چمدون....به ساعت نگاه کردم ۱۲شب صبح ساعت ۶ پرواز داریم به طرفه تختم رفتمو خوابیدم....باصدای در از خواب بلند شدم درو باز کردم کاوه بودم..

کاوه_زود باش دختر الان راه میوفتیم



باشه ای گفتمو درو بستم بعد از آماده شدن چمدونمو برداشتمو رفتم پایین...یه حسه خاصی دارم.انگار میخوام بعد سال ها آشنایی رو ببینم..

«ممنون از راهنماییتون...بعد همه اینارو براتون مشخص میکنم...از این به بعد زیاد پیچیدش نمیکنم»

/ترنم/

داشتم باگوشیم بازی میکردم که در اتاقم به صدادر اومد و بعدش آرسام اومد تو روتخت نشستم ارسام یه بسته گرفت طرفم...باتعجب بسته رو از دستش گرفتم بادیدن بلیط هواپیما برای انگلستان...جیغی زدمو پریدم بغلش...

_مرسی داداش مرسی

منو از خودش جدا کردو گفت_اونجا اینقد جیغ جیغ نکن وگرنه به عقلت شک میکنن

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت_باشه حالا نزن!و یه چیز دیگه

_چی؟

آرسام_اونجا برات یه خونه گرفتم!!یه بادیگاردم داری

با چشمای گردشده گفتم_بادیگارد براچی؟

ارسام_تو این چیزارو نمیتونی درک کنی!!فقط به حرفم گوش کن تازه بادیگاردتت دختره و توکارش ماهره

_باشه قبول

ارسام_خیلی خب آماده شو فردا صبح پرواز داری!!!

چیزی نگفتمو فقط سرموتکون دادم ارسام رفت بیرون...چمدونموباز کردم و یکی یکی وسایل مورد نظرمو گذاشتم توش وقتی کارم تموم شد...تقریباً دوتا چمدون شده بود...بعداز دوش گرفتن آماده شدم تا قبل از رفتنم برم سرقبر نفس....

_ابجی دارم میرم خارج همون دانشگاهی که تو رفته بودی میخوام راه تورو ادامه بدم...برام دعاکن ابجی.خیلی

دوست دارم..



از سربلند شدم و به طرفه ماشینم حرکت کردم اشکام همینجور میریخت... برگشتمو به قبرش نگاه کردم_ دلیل مرگتو میفهمم آجی بالاخره میفهمم چرا با اون حالت از دنیا رفتی!!! به خونه برگشتمو رفتم اتاق نفس تا وسیله ای برای یادگاری بردارم!!! کمدشو باز کردم... ولی چیزی نبود میخواستم در کمدو ببندم که چشمم خورد به یه لباس..... خدای من این همون لباسه... همون لباس که تن نفس بود مطمئنم نفس فقط یه مانتو شبیه این داشت... صبرکن.. اونروز نفس مانتوی مشکی پوشیده بودنه قرمز.. پس یعنی اون نفس نبوده... از اتاق نفس بیرون اومدم و به طرفه اتاق آرسام رفتم ولی... بهتره الان چیزی بهش نگم همین موقع دره اتاقش باز شدو اومد بیرون وقتی منو دید گفت_ چیزی شده؟

_ نه اصلا

و بدو رفتم تواتاقم... یعنی نفس زندس وای خدا.....

/نفس/

رادوین با بلیط هواپیما برگشت... الان یکماهه که دست اینا اسیرم... یعنی بابام نتونست پیدام کنه... اونم با اون همه امکانات... چند دست لباس که توی این یکماه کاوه برام آورده بود و جمع کردم و گذاشتم تو یه چمدون... به ساعت نگاه کردم ۱۲ شب صبح ساعت ۶ پرواز داریم به طرفه تخته رفتمو خوابیدم... با صدای در از خواب بلند شدم درو باز کردم کاوه بودم..

کاوه_ زود باش دختر الان راه میوفتیم

باشه ای گفتمو درو بستم بعد از آماده شدن چمدونمو برداشتمو رفتم پایین... یه حسه خاصی دارم. انگار میخوام بعد سال ها آشنایی رو ببینم..

«ممنون از راهنماییتون... بعد همه اینارو براتون مشخص میکنم... از این به بعد زیاد پیچیدش نمیکنم»

وقتی رفتم پایین رادوین و کاوه و یه دختر رو مبلا نشسته بودن... رادوین بادیدن من گفت_ برای گیریمت با خانم حسینی برو تو اتاق!!!

وبه اتاقی اشاره کرد خانم حسینی از جاش بلند شدو به طرفه اتاق رفت منم راه افتادم طرفه اتاق... خانم حسینی زنی نسبتا چاق و سنش به ۴۰ یا ۴۲ میخورد... وارد اتاق شدیم

خانم حسینی_ بشین رو صندلی و شالتو دربیار

کاری که گفت و انجام دادم... بعد از چند دقیقه کارشو شروع کرد



خانم حسینی_تموم شد

خودمو تو آینه دیدم واقعا تغییر کرده بودم... پوست صورتم تیره تر شده بود لنز آبی، لبامم باریک تر شده بود و کلاگیسی به رنگ قهوه ای روشن رو سرم گذاشته بود... بدون حرفی شالمو سرم کردم از اتاق اومدم بیرون... کاوه وقتی منو دید گفت_ ایول بابا چقد عوض شدی!!!!

چیزی نگفتم رادوین دست مزد خانم حسینی رو داد و اونم رفت

رادوین_بهرتره راه بیوفتیم...

همگی به طرف در رفتیمو از خونه خارج شدیم... عقب ماشین نشستم چند دقیقه بعد کاوه و رادوینم اومدن و راه افتادیم!!!!

/ترنم/

بابا رو بوسیدم و سوار ماشین آرسام شدم... بعد از این که فهمیدم ترنم هنوز زندس خیلی خوشحالم

آرسام_حواستو خوب جمع کن باشه؟

_داداش تا حالا صد بار گفتم منم گفتم چشم..

آرسام_تکرار میکنم چون میدونم سربه هوایی

خندیدم و چیزی نگفتم بعد از نیم ساعت به فرودگاه رسیدیم... از ماشین پیاده شدیم به طرف سالن حرکت کردیم ارسام رفت طرفه یه دختر که منم دنبالش رفتم... دختری قدبلندی داشت.. خوش هیگل چشم آبی و لب قلوه ای.. دختری نازی بود..

ارسام_این سوگله بادیگارد تو!!!

باتعجب گفتم_این بلده چطور از من دفاع کنه؟

آرسام_تو کارش ماهره

چیزی نگفتم و با دختری آشنا شدم... خودمو سرگرم تماشا کردن مردم کردم تا وقت پرواز برسه داشتم بقیه رو دید میزدم که چشمم خورد به یه دختر قیافش خیلی آشنا بود.. حس میکردم سال هاست میشناسمش نگاه دختری تو نگام



گره خورد...چشاش برق زد میخواستم برم طرفش که پروازمو اعلام کردن از آرسام خداحافظی کردم و همراه سوگل حرکت کردیم...

/رادوین/

سوار هواپیما شدیم خودم و نفس روی صندلی نشستیم...کاوه هم پشت سرمون!!!
چند دقیقه بعد هواپیما بلند شد چشمامو بستم تا هر چه سریع تر زمان بگذره

/نفس/

خدایا اصلا باورم نمیشه که ترنم و دیدم...یعنی برای چی اومده بود فرودگاه...
حس خوبی ندارم حسم غریبه...خیلی وقته که نرفتم سره قبرمادرم..والانم دارم کیلومترها ازش دور میشم..ولی اشکی نمیریزم حتی چشمام نم دار نمیشه..
بعد از یکی دوساعت اعلام کردن که کمربندهامون و ببندیم

از هواپیما اومدیم پایین و از فرودگاه اومدیم بیرون رادوین به طرفه ماشینی رفت ما هم دنبالشیم ازاول همه چیزو آماده کرده بود سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم!!

/آرسام/

بعد خداحافظی با ترنم سوار ماشین شدم و حرکت کردم...
ماشینو بردم تو حیاط ویلا قاسم اومد طرفم
قاسم_خوش اومدین آقا
سری تکون دادم وگفتم_کجاست؟



قاسم_ زیر زمین آقا

به طرفه زیرزمین حرکت کردیم قاسم درو باز کرد رفتم داخل و درو بستم گوشه ای نشسته بود منو که دید از جاش بلند شد خیلی لاغر و شکسته شده بود رفتم جلو و روی صندلی که از قبل آورده بودن نشستم اونم روبه روم رو تخت نشست

_ تعریف کن!

با تعجب گفت_ چیه تعریف کنم؟

_ خودتو به اون راه نزن بگو چرا زندگی ما رو نابود کردی؟

پوزخندی زدو شروع کرد به حرف زدن_ من اون موقع بیست سالم بود خوشگل بودم... خوشگلیم زبون زده همه بود خاستگاری زیادی داشتم همشون و رد میکردم مغرور بودم به هیچکس محل نمیدادم تا اینکه تو دانشگاه پخش شد دانشجوی جدیدی اومده مثل همیشه بیتفاوت بودم اما تا وارد کلاس شد برای اولین بار دلم لرزید سعی کردم ماله خودم بکنمش اما مغرور بود اصلا به من توجه نمیکرد به زیاییم اهمیت نمیداد و برای من که همیشه مورد توجه دیگران بودم غیر قابل تحمل بود... روز به روز بیشتر بهش علاقمند میشدم تا اینکه خبر عروسیش رسید اون روزو خوب به یاد دارم دیوونه شدم همه چی رو میشکستم من میخواستمش دیوونه وار... شروع کردم به تحقیق کردن درمورد زنش.. دختر عموش بود ولی هیچ علاقه ای به هم نداشتن.. یه سال از نامزدیش نمیگذشت که کارت دعوت به عروسیش به دستم رسید با وجود دردی که تو قلبم حس میکردم تصمیم گرفتم برم رفتم اونم به بهترین شکل... بهترین لباسم و پوشیدم بهترین جواهراتم و انداختم و ازهر وقت دیگه ای زیباتر شده بودم... هیچ کس نمیتونست چشم ازم برداره ولی باز هم اونی که میخواستم بهم توجه نکرد....

تصمیم گرفتم زندگیشو از هم بپاشم به دختر و وارد زندگیشون کردم... دختره خوشکلی بود خیلی خوشگل بود ولی در برابر من نه!!!!

مهربون و معصوم بود ولی وضع مالی خوبی نداشتند بهش پیشنهاد دادم که در برابر این کار بهش پوله خوبی میدم قبول نکرد گفت گناه

ولی شانس با هام یار بود چون یه هفته بعد مادرش باید عمل میشد پدرم نداشت دربه در دنبال پول بود که دوباره بهش پیشنهاد دادم اول نمیخواست قبول کنه اما با یادآوری وضع مادرش قبول کرد تا وارد ماجرا بشه _ اون تونست کاری رو انجام بده که من نتونستم... اونو عاشق خودش کرد ولی خوده ترانه هم عاشق شد

باتعجب گفتم_ ترانه؟

بانفرت آشکاری گفت_ آره ترانه عاشق کوروش شد عاشقه عشق من... بعد از مخالفت های زیاد باهم ازدواج کردن قبل از ازدواج هزار بار ترانه رو تهدید کردم گفتم میکشمش گفتم میرم به کوروش میگم برای چی بهش نزدیک شدی... گوش نکرد منم رفتمو به کوروش گفتم اما اون گفت که پست تر از تاحالا ندیده...



آره ترانه بهش گفته بود گفته بود که من ازش خواسته بودم که بهش نزدیک بشه و اونم به خاطر پولی که برای عمل مادرش میخواست قبول کرده و در آخر مادرش نتونست زنده بمونه...ولی من دست بردار نبودم تصمیم گرفتم از یه راه دیگه وارد بشم!!!!!!!

/رادوین/

به خونه ویلایی که ازقبل آماده کرده بودم رسیدیم...اتاقای همه رو نشون دادم و به طرفه اتاق خودم که طبقه بالا بود رفتم چهارتا اتاق تو طبقه بالا بود که یکیش ماله من بود یکیش هم نفس گرفت و یکیش هم کاوه اما دری که رنگش باهمه فرق میکرد سال ها ست درش قفله...و فقط من کلیدشو دارم ولی جرئت ندارم پامو تو اون اتاق بزارم به طرفه اتاق خودم رفتم بعد از گرفتن دوش روی تخت دراز کشیدم و به گذشته فکر کردم

مادرم به خاطر یه مرد آشغال زندگیمنو نابود کرد...هنوز یادم میاد که پدرم چطور شکست...همین لحظه پیامی به گوشیم اومد سریع بازش کردم از طرف محمد بود نوشته بود_ همین الان ایمیلی برات فرستادم حتما بازش کن و خبرشو بهم بده

سریع لب تاپمو باز کردم سره ایملام ایملو باز کردم یه ویدیو بود باز کردم،،ماله معامله جنس ها بود زنگ زدم به محمد!!!!

محمد_الو؟

_ نباید بزارین این معامله اینجام بشه لغوش کن

محمد_ اما قرارداد چی؟

_ تو قرارداد ذکر شده که نباید هیچگونه کلکی در کار باشه بهتره خودت یه بار دیگه فیلمی که فرستاده بودی ببینی...

محمد_ درسته دیدم بیشتر جنسا تقلین

_ پس کارارو انجام بده

محمد_ نگران نباش کاری نداری؟

_ نه خداحافظا

محمد_ خداحافظا

گوشی رو قطع کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم طولی نکشید که چشمم گرم شد



/ترنم/

آخیش رسیدم خودمو رو تخت انداختم. واقعا هواپیما خیلی خسته کندست..

سوگل_ اول لباساتو عوض کن

سریع رو تخت نشستم و گفتم_ سوگلی تو چجوری زرمی کاری یاد گرفتی؟

خندیدو نشست کنارم_ من از بچگی آموزش دیدم بابای خودم بادیگارد بودو به منم یاد داد

_ کار سختیه؟

سوگل_ اگه بادیگارد کسی بشی باید از جونت مایه بزاری!!

خودمو دوباره رو تخت انداختم وگفتم_ من نمیدونم چرا داداش آرسام واسه من بادیگارد گذاشته انگار کسی منو
میخواه گروگان بگیره!!

سوگل_ آخه دزد زیاد شده!!!

خندیدم و چیزی نگفتم و خوابیدم..

/نفس/

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم ساعت ۸ شب بود اووه چقد خوابیدم

بعداز شستن دست و صورتم از اتاق اومدم بیرون و رفتم... دوپله رفتم پایین که باشنیدن حرفی خشکم زد

کاوه_ میخوای با نفس چیکار کنی؟

رادوین_ اون هنوز زجر نکشیده

کاوه_ به نظر من اصلا این کاره خوبی نیست

رادوین_ برای چی؟

کاوه_ تونباید بخاطر گناه پدرش اونو مجازات کنی!!

رادوین با عصبانیت_ پدیره همون دختر زندگی مارا نابود کرد پدرمو شکست مگه اون مرد به فکر ما بود که الان من به
فکر دخترش باشم...



کاوه_ باشه داداش آروم باش

دیگه چیزی نگفتن به اتاقم برگشتم..معنی حرفاشون چیه؟بابای من باعث نابودی خانواده رادوین شده..اما چطوری؟اصلا رادوین اینارو از کجا میشناخته؟

/آرسام/

حرفاش واقعا برام سنگین بود...برای بار دهم حرفاش تو سرم پیچید

_تصمیم گرفتم با دوست صمیمیم دوست بشم سروش مهرپرور...پسر جذابی بود اون منو دوست داشت عاشقم بود...ولی من نه!!!

باهاش ازدواج کردم زندگیمن درظاهر عالی بود جوری که همه حسرت میخوردن ولی فقط خودمون میدونستیم چه جهنمی داریم...

ناخواسته حامله شدم نمیخواستم اصلا سعی کردم بندازمش اما سروش مانع شد

بچه به دنیا امد یه پسر یه پسر خیلی خوشکل..دوسش داشتم خودمو باهش سرگرم میکردم تا اینکه دوباره کوروش و دیدم

کوروش از زن اولش یه پسر داشت تازه دوسالش شده بود...ما همسایه بودیم...وهمین باعث شد دوباره عشقم بهش اوج بگیره پسرامون همبازی بودن...آرسام و رادوین

آرسام پسره کوروش

رادوین پسره من « آسایش»

آسایش_ چندسال گذشت رادوین شد پنج ساله و آرسام هفت ساله خیلی باهم خوب بودن...اونموقع ترانه و سحر هردو حامله بودند ترانه ماهه آخر بارداریش و سحر اولش بود...اون دوتا خیلی باهم خوب بودند مثل تو تا دوست...هر دوشون دختر دارشدند

ترانه اسم دخترشو گذاشت نفس!!!

سحر گذاشت ترنم!!!

روز تولد یکسالگی نفس برای هردوشون جشن گرفتند ولی تو اون جشن سحرمرد...پلیس گفت قتله!!!شش سال بعد ترانه بر اثر بیماری مرد



نفس دختر سردی بود مغرور بود ولی دل مهربونی داشت هردو خشک بودند..

کورش افسرده شد و من از این مسئله سواستفاده کردم... باهش خوب بودم تا اونو به سمت خودم جذب کنم... بالاخره موفق شدم مستش کردم جوری که هیچی نمیفهمید... بهش نزدیک شدم!!! داشتیم همو میبوسیدیم که سروش سر رسید یقه کورش و گرفت گفت من که دوستت بودم چرا بهم خیانت کردی؟

ولی چون کورش مست بود فقط میخندید اون روز سروش حسابی کورش و زد ولی دوستیشو بهم نزد چند روز گذشت و من دوباره و دوباره کارمو تکرار کردم و هر دفعه اونو مست میکردم چون آگه هوشیار میبود هیچ وقت اون کارو نمیکرد ضربه به سروش اونموقع بود که مارو تو اتاق باهم دید رادوین بزرگ شده بود و همه چی رو دید و شنید از اون روز به بعد دوستیشون به پایان رسید و منم اعتراف کردم از عشقم نسبت به کورش گفتم.. گفتم چرا باهش ازدواج کردم... بعد از حرفام از خونه زدم بیرون ولی هرچند یه بار میومدم و رادوین و میدم ولی سروش از اونجا رفت و من تا الان نمیدونم بچم کجاست!!!

یعنی یه زن میتونه تا این حد پست باشه... این عشق نیست جنونه جنون!!!

برای طمع و هوس خودش زندگی خیلی هارو نابود کرد... من.. رادوین... سروش... کورش... مادرم و مادر نفس.. وهمچنین ترنم و نفس

/کاوه/

امروز برای خرید از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم میخواستم وارد خیابون بشم که ماشینی از کوچه بقلی اومد... زدم رو ترمز وای خدا رحم کرد... راننده که یه دختر بود سری از ماشین پیاده شد و اومد طرفم... زد به شیشه از ماشین پیاده شدم و گفتم_ چیه؟

دختره_ چه پرویی هستین آقا نزدیک بود بزنین بهم الان میگین چیه؟

_عجب آدمی هستین خانم شما از یهو پیچیدیت جلو من حالا طلبکارم هستین؟

دختره_ شما مثل جن جلوم ظاهر شدین من بوق زدم مگه کر بودین که نشنیدین؟

عجب دختریه... یه دختره دیگه هم از ماشین پیاده شد گفت_ حالا که خدارو شکر اتفاقی نیوفتاده

روبه دختره گفتم_ بهتره بریم وگرنه دیر میشه!!

دختره یه چشم غره بهم رفت و سوار ماشین شدند و حرکت کردند... منم سوارشدم و به طرف بازار رفتم



/ترنم/

عجب آدمی بود نزدیک بود بزنه به ماشین خوشکلم بعد پیگه چیه احمق زشت بیریخت خوشکل...

رسیدیم به دانشگاه همراه سوگل رفتیم داخل سوگل رفت تا بینه کلاسمون کجاست! داداشم بخاطر من سوگلم تو دانشگاه ثبت نام کرده

سوگل_کلاس ۱۰۸

به طرفه کلاس راه افتادیم وارد کلاس که شدیم همه سرا برگشت طرفمون خب حق داشتند ما با شال ومانتو شلوار..اونا راحت راحتی وای خب تعجبشون زیاد طول نکشید و عادی شدند همراه سوگل تو ردیف سوم نشستیم...استاد اومد به مرد مسن تقریبا ۴۶سال زیاد پیر نبود...بعد از معرفی خودش..ازما خواست تا خودمونو معرفی کنیم و رتبه هامونو بگیریم..نوبت به من که رسید بلند شدم وگفتم_ترنم سبحانی هستم...از ایران اومدم و رتبه ۲۰کشوری

همه تعجب کردند استاد خوشحال سری تکون داد..

نوبت به سوگل رسید خیلی دوست داشتم بدونم چندم شده اخه ازش پرسیدم قیافش که میخوره درس خون بوده

سوگل_ سوگل رشیدی هستم...رتبه

نگاهی به کلاس انداخت وگفت_رتبه ۴کشوری

تا گفت رتبه ۴ همه رفتیم توکما..وای خدایا این یه پا دانشمنده واس خودش..سوگل نشست که با حرف استاد همه به خودمون اومدیم

استاد_واقعا برای دانشگاه ما باعث افتخاره که دانشجویایی چون خانوم رشیدی و خانوم سبحانی وهمچنین آقای سعیدی و آقای جیمز و خیلی های دیگه رو داره....

شروع کرد به درس دادن بعد از سوگل میپرسم چطور درس خونده...حالا همه ی حواسمو دادم به درس!!!!!!

/عکس کاور سوگل/



/نفس/

توسالان رومبل نشسته بودم که کاوه با یه عالمه پلاستیک اومد داخل خودشو رومبل پرت کرد وگفت_وای که چقد خستم

بیتوجه بهش به خوندن کتابی که رومیز بود ادامه دادم که یهو کتاب از دستم کشیده شد وبعد پاره جلو پام افتاد بلند شدم و به رادوین نگاه کردم باعصبانیت گفتم_ ببین دختر تو روباخودم نیوردم که اینقد راحت باشی فهمیدی؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم که سیلی محکمی بهم زد شدت ضربه طوری بود که پرت شدم رو زمین و میچ

پام خورد به میز درده بدی پیچید توپام...

رادوین_ وقتی باهات حرف میزنم باید جوابمو بدی فهمیدی؟

با سردی گفتم_ لیاقت نداری که بخوام جوابتو بدم.

ازحرفم عصبانی شدو موهاموگرفت و از زمین بلندم کرد وغرید_ چی گفتی؟

_همون...که...شنیدی

پرتم کرد که سرم خورد به دیوار نزدیک بود بیوفتم که تعادلمو حفظ کردم...

نفس دختری نیست که با این کتکا از بین بره وبشکنه!!!!

رادوین با مشت ولگد افتاد به جونم ولی من فقط یه پوزخند رولبم بود!!!کاوه به سمتش اومدو اونو از من دور کرد..بعد به طرفه من اومد و میخواست بلندم کنه که اجازه ندادم وگفتم_ به کمک ادمایی مثل شما نیاز ندارم

به زور خودمو به اتاقم رسوندم و خودمو روتخت انداختم...بلندشدمو به طرفه حموم رفتم...تمام بدنم درد میکرد ولی چشمم خالی از اشک بود..من یاد گرفتم که اشک نریزم.یادگرفتم محکم باشم و اجازه ندادم کسی بشکنتم و غرورمو زیر پاهاش له کنه من از هرچیزی بگذرم محاله از غرورم بگذرم...

بعد از حموم پیشونیمو که زخم شده بودو تمیز کردم و روتخت دراز کشیدم...درد پام تازه شروع شده بود ولی بیتوجه بهش خوابیدم..

/رادوین/



اگه کاوه جلومو نمیگرفت حتما نفسو کشته بودم واقعا امروز کنترلم و از دست داده بودم امروز سالگرد ازدواج پدرم با اون زنیکه بود و توهمین روز خیانتش روشد.....!!!!

سخت بود دخترکسی که زندگیتونا بود کرده روبه روت باشه!!!

وتو هیچ کاری نکنی...ولی من نمیگذرم من آدمی نیستم که ازحقم بگذرم

به هیچ عنوان..من زندگی رو برای این دختر زهرمیکنم

کاوه_ داداش این رسمش نیست ها

_ میگی چیکار کنم سخته برادرمن سخته

کاوه_ میدونم داداش

_ نه نمیدونی نمیدونی

/کاوه/

باناراحتی به رادوین زل زدم من تو تمام لحظات زندگیش کنارش بودم..میدونم چقد سختی کشید

ما فکر میکردیم خانواده ی خوشبختی هستن ولی بعد از کار خاله آسایش و حرفاش فهمیدیم چه جهنمی داشتند..

گوشیم زنگ خوردکیوان بود...کیوان برادرم بود که پنج سال ازم بزرگتره و یه پسر داره که ۶سالشه خودشم دکتره..

_ الو؟

کیوان_ کجایی پسر خبری ازت نیس فک کنم خیلی داره بهت خوش میگذره؟

خندیدم وگفتم_ اره داداش چه جورم

کمی باهاش حرف زدمو قطع کردم روبه رادوین گفتم_ بهتره بری بالا کمی استراحت کنی تا حالت جا بیاد

باشه ای گفتو از جاش بلند شدو به سمت اتاقش رفت..

منم رفتم اتاق خودم تا کمی بخوابم_____

/نفس/



درد پام از قبلم بیشتر شده بود... از جام بلندشدم تا برم به مسکن بخورم

لنگ لنگان به طرف دررفتم و آرام بازش کردم... همه چراغا خاموش بود... به زور از پله ها پایین رفتم

به طرف آشپزخونه رفتمو از یخچال یه بطری آب و یه قرص مسکن گرفتم قرصو خوردم میخواستم برم بیرون که حس کردم کسی جلو در آشپزخونه وایساده. درسته یه کم ترسیدم ولی به رو خودم نیوردم و اومدم برم که پام لیز خوردو افتادم تو بغلش و اونم تعادلشو از دست دادو افتاد زمین

موهام دورم ریخته بود سرمو بلند کردم که ببینم کیه که چشم توچشم رادوین شدم..

به خودم اومدمو از جام بلند شدم رادوینم از جاش بلند شد بدون کلمه ای حرف از آشپزخونه اومدم بیرون

/رادوین/

رومبل دراز کشیده بودم که دیدم نفس لنگ لنگان از پله ها اومد پایین و رفت تو آشپزخونه از جام بلند شدمو دم آشپزخونه وایسادم.....

یه قرص مسکن گرفت و خورد وقتی برگشت منو دید ولی به رو خودش نیاورد... شخصیتش خیلی عجیبه... اومد بره که پاش لیز خوردو افتاد تو بغلم تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین نفسم روم.... سرشو آورد بالا که بادیدن چشماش قلبم لرزید... از روم بلند شد منم بلند شدم... نفس بدون حرف به طرفه پله هارفت

رفتم رومبل نشستم سرمو تو دستام گرفتم نه امکان نداره... من نباید بهش علاقمند بشم به هیچ عنوان.....!!!!!!

/ترنم/

یه ماهه که اومدم انگلستان... دانشگاهشم عالییه وهمینطور سوگل...

امروز قرار بود با سوگل بریم بازار خرید کنیم...

سوار ماشین شدیمو د بروکه رفتیم...

کنار یه فروشگاه بزرگ ننگه داشتم اومدم پایین به طرفه فروشگاه راه افتادیم همه چیزی پیدا میشد

_وای سوگل اونجارو



/کاوہ/

باشنیدن اسم آرسام زدم رو ترمز که با ترس بهم نگاه کردن ببخشیدی گفتمو دوباره راه افتادم پرسیدم_ گفتین
آرسام

سوگل_بله چطور

حالا چی بگم گفتم_ آخه یکی از دوستانم اسمش آرسامه خیلی وقته ندیدمش فک کردم همونه میشه فامیلشونه بگین

دختره که فهمیدم اسمش ترنمه گفت_ سبحانی

گفتم_ نسبتی باهاش دارین؟

ترنم_ خواهرشم شناختینش

_ بله دوسته قدیممه...یه آشنا!!!

یعنی ترنم خواهر نفسه...وخواهر آرسام !!!

باورنکردنیه

ترنم و سوگل رو در خونشون پیاده کردم و به سرعت به طرفه خونه راندم...وقتی رسیدم سریع از ماشین اومدم
پایین دره خونه رو باز کردم رفتم بالا بدون درزدن دره اتاق رادوین و بازکردم....باترس بهم نگاه کرد درو بستم و رو
تخت نشستم

رادوین_چیشده؟

_بیا بشین تا بهت بگم!!

اومدو کنارم رو تخت نشستم...

_ امروز یه دختر دیدم

رادوین_خب؟

_خواهر نفسه...

باتعجب بهم زل زدو گفت_چی مطمئنی؟از کجا فهمیدی؟

همه چیزو واسش تعریف کردم...متفکر به روبه رو زل زده بود



رادوین_ بهتره تحت نظر داشته باشیمش

_چرا؟

رادوین_ شاید به دردمون خورد!!!

بهم نگاه کردو گفت_ نقشه عوض میشه

ولبخند شیطانی زد!!!

/نفس/

اصلا حسه خوبی ندارم...از اتاق اومدم بیرون که خوردم به کاوه...بازوشو گرفت و گفت_وای دختر معلومه خیلی سنگینی..بینم چند کیلویی؟

_هر چی باشم از توی غول بهترم!!

نگاهی به خودش انداخت و گفت_ من کجام غوله!!من به این خوش هیکلی چشم نداری بینی!!!

_ببند بابا یکی تو خوشکلی یکی خواجه حافظ شیرازی...

از پله ها اومدم پایین و نشستم رومبل واقعا حوصلم سر رفته

کاوه_ نفس خانم...نفس

جواب ندادم که گفت_هوی...پیشته

_اوووو فچقد این مگسه وز وز میکنه

باتعجب گفت_ها؟

زیرلب گفتم_مرض

کاوه_ شنیدم باورکن شنیدم...د باورکن شنیدم..ب

پریدم وسط حرفشو گفتم_ گفتم که بشنوی!حالام ساکت شو حوصله ندارم

کاوه_ میخوای بریم بیرون

باشک نگاهش کردم دروغ چرا دلم میخواست برم...سریع اومد طرفمو دستمو گرفتو بلندم کرد..دستم از دستش کشیدمو گفتم_ بار آخرت باشه بهم دست میزنی وگرنه کاری میکنم که دیگه نتونی دست هیچ دختر یو بگیری افتاد؟



کاوه بادهن باز داشت بهم نگاه میکرد بعد گفت_ آره افتاد شکست... بیا بریم

باهم از خونه زدیم بیرون حیاط ویلا واقعا خیلی خوب بود... داشت میرفت پشت ساختمون

_کجا میری؟

کاوه_یه جا خوب

پشت سرش میرفتم ولی اصلا حسه خوبی نداشتم...

کاوه_برو جلو!!

باتردید جلوتر رفتم همین جور جلو میرفتم که صدای پارس اومد..سرجام ایستادم برگشتم به کاوه نگاه کردم ولی نبود..

_کاوه..کاوه

هیچ صدایی نمیومد حس کردم صدایی از پشت سرم میاد آروم برگشتم و پشت سرمو نگاه کردن بادیدن دوتا سگ بزرگ روبه روم چشمام از تعجب گردشده...من ازسگ نمیترسیدم ولی اینا خیلی بزرگ و وحشی بودن....

باورم نمیشه که اینقد پست باشن

/رادوین/

کاوه اومد داخل وگفت_رادوین گناه داره دختر بیچاره

_این هنوز اولشه

به نفس نگاه کردم...از تراس اتاقم میتونستم ببینمش چون تراسم روبه روی حیاط پشتی بود...این دوتا سگ واقعا وحشین

کاوه_رادوین من ازاین دوتا میتروسم...چه برسه به نفس که یه دختره!!

برگشتم طرفشو گفتم_تقصیر خودشه نگفت توچرا اینقد عوض شدی و باهاش خوب رفتار میکنی؟

کاوه_ دختر خوبیه...نباید اینکارا بکنیم ولی پشتتم

کاوه پسر مهربونی بود ولی بعضی وقتا چنان بد میشه که اصلا با این کاوه قابل مقایسه نیست...

به نفس نگاه کردم که دنبال کاوه میگشت



/کاوه/

رادوین ازم خواست که نفسو یه جوری ببرمش به حیاط پشتی و تنها ولش کنم...میدونستم که میخواد. الکس و رکس و به جونش بندازه این دوتا سگای وحشی هستند و تعداد کمی هستن که میتونن اونا رو رام کنن...با نفس خوب حرف زدمو آخرش موفق شدم ببرمش حیاط پشتی رو بهش گفتم برو جلو با تردید از من جلو زد دوقدم باهانش رفتمو بعد سرجام ایستادم حواسش به من نبود...آروم برگشتم عقب.. مواظب باش نفس...
واقعا دوست نداشتم بلایی سرش بیاد چون میدونستم که نفس گناهی نداره ولی خب حاضر نبودم بخاطرش دوستم برادرمو ناراحت کنم پس نفسو تنها اونجا ولش کردم برگشتم....

/نفس/

بدون حرکت سرجام خشکم زده بود و اون دوتا سگم روبه روم آماده ی حمله...
یه دفعه صدای سوتی اومدو بعد سگا به طرفم حمله کردن!!!!
با تمام توانم دویدم به پشت سرم نگاه کردم که پام به شاخه ای گیر کردو افتادم...سریع برگشتم سگا بهم رسیده بودند!!!
دستامو به حالت ضربدری جلوی صورتم گرفتم که به صورتم آسیبی نرسه!!!!
یکیشون مانتومو به دندون گرفت که پاره شد...
درددیدی توپه لوم پیچید...!!!
خدایا چیکارکنم!!! بیجون شده بودم ولی داد نزدم و کمکی نخواستم!!!
نه نفس تومیتونی نباید شکست بخوری!! باید به اونا نشون بدم نفس سبحانی کیه!!!
یکی از سگ ها که روم بودو داشت دستمو گاز میگرفت..باتمام توانی که برام مونده بود پرتش کردم اونور...چشمم خورد به یه چوب بلند سریع گرفتمش چنتا تیکه چوبم گرفتم...



میخواستم از جام بلند بشم که..یکی از سگ ها پامو به دندان گرفت...
 داشتم از دردش میمردم لبمو به دندان گرفتم که دادزنم...باچوب زدمش که ولم کرد!!!
 باهمون چوب از خودم دفاع میکردم..سرم داشت گیج میرفت وچشمام تار میدیدولی نه!!!باید طاقت بیارم باید به
 اون رادوین نشون بدم نمیتونه به هدفش برسه!!!
 به نفس نفس افتاده بودم!!! عرق کرده بودم
 دیگه جونی برام نمونه بود ولی بازم از خودم دفاع میکردم من هیچ وقت شکست وقبول نمیکنم...
 با صدای سوت آرام شدن و نشستن!!!
 نزدیک بود بیوفتم که به کمک چوب تعادلمو حفظ کردم!!!

/رادوین/

با سوت من سگا بهش حمله کردن و اونم پا به فرار گذاشت..بااینکارش پوزخندی رولبام نشست مقاومتش
 شکست...
 داشت میدوید که پاش به شاخه ای گر کردو افتاد..
 الکس و رکس هم بهش رسیدند...دستاشو محافظ صورتش کرد!!!
 داشتن تیکه تیکش می کردن!!!
 نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم طاقت نیاوردم وخواستم سوت بزنم که تمومش کنن...
 ولی نفس رکس وپرت کرد اونورو یه چوب بلند گرفت!!!انگار میخواست بلند بشه که الکس پاشو گاز گرفت!!
 اگه یه مرد بود الان هزار دفعه کمک میخواست ولی این حتی دادم نزد!!!
 باچوب الکس و زد که پاشو ول کرد!! ازجاش بلند شدو از خودش دفاع کرد!!!
 خیلی مقاومه خیلی!!!
 سوتی زد که ولش کردن ونشستن!!!
 با کاوه به طرفه حیاط پشتی رفتیم
 همه جاش زخم بود ولی داشت با سردی و یه پوزخند بهمون نگاه میکرد



_میبینم که از پششون بر اومدی ولی..

ونگاهی به سرتا پاش کردم... با پوزخند و سردی ونفرتی که توکلامش بود گفت_ این سگا حداقل کمی مرام دارن ولی بعضیا قده یه سگم ارزش ندارن!!

صورتم از خشم سرخ شده بود میخواستم به طرفش برم که کاوه گفت_ رادوین فعلا بس کن!!

چنان محکم گفت که چیزی نگفتم به طرفه نفس رفتمو گفتم_ بیا بریم کمکت میکنم

نفس_ اونموقع ازت کمک نخواستم الان که دیگه سهله..

چند قدم رفت که ازحال رفت... نذاشتم بیوفته و سریع گرفتمش بی جون شده بود!!!

به طرفه خونه رفتم و به کاوه گفتم زنگ بزنه به آرتام تا بیاد..

آرتام یکی از دوستامه و البته اونم تمام ماجرا رومیدونه ودکترم هست...

نفسو روتخت خوابوندمش..

کاوه_ خیلی مغروره

سری تکون دادم و چیزی نگفتم چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا اومد کاوه رفت تا درو باز کنه

آرتام اومدوگفت_ چیکار کردی رادوین؟

به نفس اشاره کردم بادیدنش گفت_ چه بلایی سرش آوردی؟

_الکس ورکس کمی مزه مزه اش کردن

آرتام_ دیوونه ای رادوین

چیزی نگفتم و آرتامم زخمای نفسو پانسماں کردو آمپولی بهش زد...

آرتام_ باید خیلی مواظب باشی رادوین این کارا چیه میکنی؟

_انتقام

آرتام_ اینجوری... کاره اون مرد که با کتک کاری نبود که بخوای این شکلی انتقام بگیری

نگاهی بهش انداختم و رو به آرتام گفتم_ میخوای همون کارو انجام بدم!!

کمی بهم نگاه کرد و سرشو تکون دادوگفت_ درهر حال وضعیت روحیشم خوب نیست

نسخه ای نوشت و به کاوه داد ازش خداحافظی کردم و ارتام به همراه کاوه از خونه زدن بیرون!!

به اتاق خودم رفتم و فیلمی که از نفس گرفته بودمو فرستادم برای پدره گرامش!!!



بینم حالا چه حالی میشه کوروش خان!!!

/کوروش/

بعد از معامله که به خوبی تموم شد به خونه برگشتم آهی کشیدم دلم برای نفس خیلی تنگ شده ترنم که رفت واقعا تنها شدم!!

به اتاقم رفتم و سری به ایمیل زدم یه ایمیل داشتم ناشناس بود بازش کردم با دیدن نفس تو اون فیلم قلبم وایساد...

سگ ها داشتن نفسه منو تیکه تیکه میکردن!!!

یعنی نفس من زنده ست...دسته عده ای اسپره اماکی؟!؟!!

من تو این کار که اومدم دشمنای زیادی دارم یعنی کدومشون نفس من و گرفته...

به فیلم خیره شدم اشکم در اومد!!!اما!!!

پوزخندی رو لبم نشست هر کسی که هست میخواد از طریق نفس به هدفش برسه ولی کور خونده...من کارمو به نفس ترجیح میدم

با پوزخند لب تاپ و خاموش کردم بعد از عوض کردن لباسام خوابیدم....

/آرسام/

اون گفت مادرم به قتل رسیده اما چرا نمیدونم!!!

تا نفهمم آرام نمیشینم!!

باید بفهمم چرا و به چه دلیل مادرم به قتل رسیده!!

به خونه رسیدم دو تا ماشین تو حیاط بود یکیش ماله کوروش خان بود ولی اون یکی ماله کیه؟

وارد خونه شدم قهقهه اش خونه رک پرکرده بود حیف اسم پدر رو این دخترش تو گور خوابیده این خوش وخرمه!!!

بدون حرفی به طرفه اتاقم رفتم!!



دلم برای ترنم تنگ شده گوشی رو برداشتمو بهش زنگ زدم..بعد از دو بوق جواب داد!!

_سلام داداش

_سلام گله داداش خوبی؟

ترنم_خوبم شما خوبین باباچطوره خوبه ناراحت نیس؟

پوزخندی رولیم نقش بست این ازهمه شادتره

_خوبم اونم خوبه نگران نباش اونجا که خوبه دیگه که اتفاقی نیوفتاد؟

ترنم_ همه چی عالییه داداش نگران من نباش

_ مواظب خودت باش کاری نداری؟

ترنم_ نه داداش مواظب خودت و بابا باش خداحافظ

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم این نگرانش نیست بعد ترنم نگرانه...

این به فکر همه چی هست به غیر از بچه هاش

لباسامو عوض کردم و سرگرم فیلم دیدن کردم!!!

/ترنم/

گوشی و قطع کردم و کتابمو بستم..امروز حسابی دلم هوای نفسو کرده

توخونه تنها بودم سوگل رفته بود مغازه...

صدای زنگ در بلند شد از جام بلند شدم...فک کردم سوگله برای همین بدون نگاه کردن درو باز کردم اومدم تو

وداد زدم_چی خریدی؟

_ یه چیز خوشگل

با صدای مردی سریع به عقب برگشتم یه مرد هیکلی..باچشمای مشکی

خیلی ترسیده بودم گفتم_توکی هستی؟



مرد_به زودی میفهمی

به طرفم اومد که دویدم تو اتاق میخواستم درو قفل کنم که هلش داد و منم پرت شدم رو زمین

به طرفم اومدو پوهامو گرفت_بهتره آروم باشی و باهام بیایی

سوگل_ولش کن

با صدای سوگل منو ول کردو به سوگل نگاه کرد خنده ای کرد و گفت_ به چه سعادت من باتوکاری ندارم پس
بهتره دخالت نکنی!!

اومد طرفم میخواست بگیرتم که سوگل دستشو پیچوند...از درد دادی زد

سوگل با پاش محکم زد به پاش

ولش کردو سریع اومد طرفه من_بدو باید فرار کنیم

باهام از اتاق اومدیم بیرون

که اونم دنبالمون راه افتاد سوگل گلدونی رو به طرفش پرت کرد که خورد به سرش سریع از خونه زدیم بیرون و
شروع کردیم به دویدن

چشمم به ویلایی خورد به سوگل اشاره کردم که بیریم اونجا اونم قبول کرد به طرفه ویلا رفتیم تند تند در میزدم که
در با شتاب باز شد...

از دیدن فرد مقابلم تعجب کردم

/کاوه/

خوابیده بودم که در به صدا در اومد یکی تند تند در میزد ترسیدم و درو سریع باز کردم با دیدن ترنم خواهر نفس
خشکم زد وای این اینجا چیکار میکنه

_ چیزی شده شما اینجا چیکار میکنین؟

ترنم_ دزد اومده بود خونمون ماهم فرار کردیم نمیدونستیم اینجا خونه ی شماست ولی بهتر..میشه کمکمون کنین؟

حالا من چیکار کنم با مکث گفتم بیان داخل وارد خونه شدن!!!

منم ببخشیدی گفتم و به طبقه ی بالا رفتم در اتاق رادوین و زدم و داخل شدم وگفتم_بیا که بدبخت شدیم



رادوین_چیشده؟

همه چیزو بهش گفتم...که گفت_ خیلی خری

چیزی نگفتم به طرفه اتاق نفس رفت و در زد بعد داخل شد از این کارش چشم زد بیرون از رادوین بعیده در بزنه ها....

/نفس/

تو اتاقم بودم که در زدن و بعد رادوین اومد داخل با پرسش نگاه کردم که گفت_چنتا مهمون دارم حق نداری بیای طبقه پایین فهمیدی؟

سرمو به معنای باشه تکون دادم بدون حرفه دیگه ای رفت بیرون

حالم بهتر شده بود ولی زخمام هنوز رو دستام و گردنم خودنمایی میکرد!!!

دروغ چرا خیلی کنجکاو شدم بدونم مهمونش کیه حتما یکی هس مثله خودش

آروم دره اتاق و باز کردم و به بیرون سرک کشیدم کسی نبود...بدون اینکه صدایی ایجاد کنم به کنار پله ها رفتم دو پله رفتم پایین تا به سالن دید داشته باشم سرمو خم کردم دوتا دختر بودند!!!

کمی دقت کردم...دختری که مانتوی مشکی داشت سرشو بلند کرد با دیدن چهرش چشمام از تعجب گرد شد...

باورم نمیشد این اینجا چیکار میکرد؟ ینی فهمیده من دسته اینا اسیرم نه امکان نداره؟

زیر لب گفتم «ترنم»

«ممنون از نظراتون»

/رادوین/

به طبقه پایین رفتم...دو تا دختر بودند با دیدن من یکیشون گفت_ واقعا ببخشید مزاحمتون شدیم!!!



_ این چه حرفیه مراسم هستین

دختر_ ممنون لطف دارین!!

به کاوه نگاه کردم معنی حرفمو فهمید و بدون اینکه تابلو باشه به دختری که مانتوی مشکی پوشیده بود اشاره کرد... پس ترنم اینه خواهر نفس!!

شباهت کمی بهش داره!!!

درسته خیلی وقته آرسام و ندیدم ولی مطمئنم به آرسام شباهت زیادی داره!!!

نگاهمو ازش گرفتم!!!

به طرفه پله ها نگاه کردم که نفسو دیدم که خشک شده به ترنم نگاه میکرد از جام بلند شدم و رو بهشون گفتم_ شما راحت باشید

و سریع به طرفه پله ها رفتم نفس همینجور به خواهرش نگاه میکرد بازو شو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش... پرتش کردم تو اتاق میدونستم صدا پایین نمیره پس داددم_ به چه حقی از اتاقت اومدی بیرون؟

نفس_ ترنم اینجا چیکار میکنه؟

_ به تو مربوط نیست!!

دادزد_ مربوطه اون خواهره منه...!! چیکارش داری؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم_ کارای خوب خوب!!!

یهو سیلی محکمی بهم زد...

/نفس/

با حرفی که زد کنترلم و از دست دادم و سیلی محکمی بهش زدم با بهت بهم نگاه میکرد

ولی بعد براق شد طرفمو با سیلی که زد گوشه ی لبم پاره شد!!!

رادوین_ این کارتو بدون تلافی نمیزارم

بعد از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست... میدونستم حتما تلافی میکنه ولی ترسی نداشتم... نگرانی من بابت ترنم بود!!!



تا ساعت ۸ شب تو اتاقم بودم... ولی بعد آروم درو باز کردم کسی تو خونه نبود!!! از پله ها رفتم پایین همه چراغا خاموش بود...

میخواستم به اتاقم برم که صدای بهم خوردن پنجره اومد...

این چجوری باز شد؟ رفتم و پنجره رو بستم!!! داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدایی شنیدم!!

سریع به عقب برگشتم کسی نبود داد زدم _ کی اینجاست؟

صدای بهم خوردن در از طبقه بالا اومد...

واقعا ترسیده بودم... اونم خیلی

داد زدم _ کاوه رادوین...

اما هیچ صدایی نیومد!!! صدای نفس های کسی رو پشت سرم حس کردم... آب دهنمو قورت کردم!!! به پشت سرم نگاه کردم ولی هیچ کسی نبود... که با باز شدن در و تگون خوردن پرده ها جیغی کشیده

که یهو چیزی افتاد روم....

با ترس پرتش کردم اونور با دیدن یه جنازه!!!

اونم وسط خونه برای اولین بار از ته دل جیغ زدم

که یه دفعه چراغا روشن شدن و بعد رادوین و کاوه و یه پسر دیگه از آشپز خونه اومدن بیرون...

رادوین لبخند به لب داشت و نگام میکرد!!!

یعنی همش نقشه بود پس اون جنازه!! سریع برگشتم نگاه کردم عروسک بود!!! یه عروسک بزرگ که سر صورتشو رنگ کرده بودن!!!

رادوین_ اینم تلافی

به طرفش برگشتم و گفتم _ پست تر از شماها تو عمرم ندیدم

به طرفه اتاقم رفتم واقعا خیلی ترسیده بودم

/کاوه/

_ داداش خطرناکه



رادوین_ خطری نداره نگران نباشین

منو آرتام نگاهی به هم کردیم رادوین میخواست

نفسو بترسونه!!!

رفتیم تو آشپز خونه و قایم شدیم آرتام رفت بیرون تا بعد در و پنجره رو باز کنه!!!

همه ی چراغا رو خاموش کرده بودیم..نفس اومد پایین میخواست بره تو اتاقش..یه تک به آرتام دادم که پنجره رو با شتاب باز کرد...نفس بستش

از خودمون صداهایی در آوردیم...دره اتاق بالا که اتوماتیک بودو باز کردم و بستم

آروم رفتم پشت نفس...نفس هام و حس کرد سریع پشت مبل قایم شدم...اصلا راضی نبودم بترسونمش ولی مجبورم..

ودر آخر آرتام درو باز کرد و بعد رادوین عروسکی که مثل جنازه بودو پرت کرد رو نفس!!!

نفسم جیغ بلندی کشید که رادوین چراغا رو روشن کرد...!!!

با تعجب نگاه کردم چون الان قرار نبود چراغا روشن بشه...ولی خوب شد!!!!

نفس با بهت بهمون نگاه میکرد..

رادوین_ اینم تلافی

نفس_ پست تر از شماها تو عمرم ندیدم!!!

و بدون حرفه دیگه ای به اتاقش رفت

یه چیز برام عجیب بود چرا این دختر اشک نمیریزه ؟!!!!

به رادوین نگاه کردم و گفتم_ چیشد چراغا رو روشن کردی؟

رادوین_ نمیدونم طاقت نیوردم!!!

با تعجب بهش نگاه کردم که آرتام گفت_ نکنه بهش حسی داری؟

رادوین با عصبانیت گفت_ اصلا حرفشو هم نزن

و به اتاقش رفت آرتام رو بهم گفت_ مطمئنم بهش داره علاقمند میشه!!!

_ آره واقعا

چیزی نگفتیم آرتام خداحافظی کردو رفت منم به اون عروسکو جمع کردم و به اتاقم رفتم....!!!!



خدا صبر بده بهش

/آرسام/

باعصبانیت وارد خونش شدم رو مبل نشسته بود با دیدنم گفت_ منتظرت بودم آرسام جان

_ معنی کارات چیه هااااا؟

_ آروم باش بشین

_ برای نشستن نیومدم...

خنده ای کرد و از رو مبل بلند شد اومد طرفم و گفت_ قبلا بهت گفته بودم اگه کاری که خواستمو انجام ندی عاقبت بدی در انتظارت...

_ تو بامن مشکل داری نه خواهرم

_ خواهرت خیلی زرنگه که تونست دو دفعه از دستم فرارکنه!!!

با عصبانیت یقه شو گرفتمو دادزدم_ به خواهرم کار نداشته باش!!!

با دادم چنتا از محافظاش اومدن طرفم که بهشون اشاره کرد که نیاد...

خیلی ریلکس گفت_ پس کاری که گفتمو انجام بده تا سه روز وقت داری اوکی؟

بعد یقشو از دستم جدا کرد و به طرفه اون ور سالن رفت!!!

با عصبانیت و کلافه از خونه اومدم بیرون!!!

باید چیکار کنم!!!

با سرعت میروندم!!!!

به خونه رسیدم از ماشین پیاده شدمو وارد خونه شدم به طرفه اتاقم رفتم که...

صدایی متوقفم کرد صدا از اتاق کوروش میومد

به سمت اتاقش رفتم داشت با کسی صحبت میکرد

_ این معامله برای من سود زیادی داره و من به هیچ عنوان حاضر نیستم بخاطر اون دختر این معامله رو از دست بدم

معامله چه معامله ای؟ اون دختر کیه که برای این مرد قده پشه هم ارزش نداره؟ بالاخره سر در میارم!!!

/ترنم/

با سوگل وارد دانشگاه شدیم!!!
 داشتیم به طرفه کلاسمون میرفتیم که یکی صدام زد به عقب نگاه کردم که کاوه رو دیدم!!!
 اومد جلو وگفت_ سلام میبخشید مزاحمتون شدم
 _ سلام نه این چه حرفیه!!!
 کاوه_ این ماله شماست؟
 اوه کیغم بود...
 _ بله فک کردم گمش کردم خیلی دنبالش گشتم
 کاوه_ خونه ی ما جا گذاشته بودین!!!
 کیفو از دستش گرفتم و تشکر کردم بعد یه خداحافظی رفت که سوگل گفت_ عجیبه!!!
 باتعجب گفتم_ چی عجیبه؟
 سوگل_ این چجوری فهمید ما این دانشگاهیم؟
 _ راس میگیا!!!
 سوگل_ پس از کجا فهمیده؟
 _ نمیدونم
 سوگل_ نکنه تعقیبون کرده؟
 _ وا دیوونه ایا برای چی بیاد دنبالمون؟
 سوگل_ نمیدونم نکنه میخواد بکشتمون؟
 چپ چپ نگاهش کردم_ زیاد کار کردی دیوونه شدی!!! بیا بریم
 باهم به طرفه کلاس حرکت کردیم با وارد شدنمون یکی از پسرا گفت_ به به خانوم های درسخون
 و با دوستاش زدن زیر خنده اسکل ها....
 با اومدن استاد دهنشون بسته شد منم فقط به درس گوش دادم!!!



/رادوین/

فکرم حسابی مشغول بود تا حالا باید کوروش خان کاری میکرد ولی هیچ خبری ازش نیست...

براش ایمیل کردم_ جنازه دختر تو نفس خانومو کجا تحویل میگیری کوروش خان!!؟؟

منتظر شدم تا خبری ازش بشه اما خبری نشد!!

بی حوصله از اتاقم اومدم بیرون...

چشمام به طرفه همون اتاق شوم رفت!!!

لعنتی!!

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم...

کاوه هم که نیست... نفسم که جلو چشم نباشه بهتره ولی کجاست؟

آروم به طرفه اتاقش رفتم در زدم ولی جوابی نداد

درو باز کردم رفتم داخل خوابیده بود...

میخواستم برم که چشمم خورد به صورتش

جای زخم رو صورتش بود خیلی معصوم شده بود!!!

کمی بهش نگاه کردم قلبم تند میزد سریع از اتاق اومدم بیرون من چم شده؟؟

سرمو تکون دادم و به طرفه اتاق خودم رفتم

/کوروش/

قرداد خوبی بستم..

خیلی منتظرش بودم این قرارداد سود خیلی خوبی برام داره....

به خونه برگشتم امروز خیلی خوشحال بودم و کسی هم نمیتونست خوشیمو بهم بزنه...!!!

به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم سری به ایمیل زدم یه ایمیل داشتم از همون که فیلم نفس و برام فرستاد!!!



بازش کردم نوشته بود_ جنازه دختر تو نفس خانومو کجا تحویل میگیری کوروش خان؟

یعنی نفسه منو کشتن!!! نفسه بابارو کشتن!!!

براش نوشتم_ بسوزنش یا هر کاری دوست داری بکن مهم نیست

چون اگه یه موقع منو بگیرن چی؟ پس نباید ریکس کنم!!!

بیخیال به کارای دیگم رسیدم!!!

/رادوین/

بالاخره یه تکونی به خودش دادو پیغام داد...

اما با خوندن پیامش تعجب کردم این دیگه چجور پدریه!!!

همین موقع گوشیم زنگ خورد محمد بود

_ الو؟

محمد_ سلام خبری واست دارم!

_ میشنوم

محمد_ امروز بین شرکت پارس و شرکت سبحانی قراردادی بسته شد..

_ چه قراردادی؟

محمد_ هنوز نفهمیدیم ولی خیلی مشکوکن

_ هرچه سریع تر بفهمین چیکار دارن میکنن!

محمد_ چشم

گوشی رو قطع کردم!!!

دره اتاقم به صدا دراومد وبعد کاوه اومد داخل...

کاوه_ چیشد پیغامی داد یانه؟

_ داد

کاوه با هیجان رفت تا پیامشو بخونه بعد با صدای بلند گفت_ نهههههههههههه!

بهش نگاه کردم حقم داشت تعجب کنه



کاوه_ اینو باش چه راحت در موردش حرف میزنه انگار یه عروسکه حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم!!!!

هر دو ساکت شدیم شاید داشتیم هر دو به یک نفر فکر میکردیم «آرسام»

/آرسام/

خیلی نگران ترنم...

تصمیم گرفتم برم پیشش!!! سه روزم داشت تموم میشد!!! ولی من هنوز تصمیم نگرفته بودم!!!

باید با دخترش شمیم نامزد میکردم و آگه این کارو میکردم یعنی وارد گروهشون شدم و این کارو حاضر نبودم انجام بدم...

تو سالن رومبل نشسته بودم که کوروش حاضر و شیک از اتاقش اومد بیرون منو که دید اومد روبه روم رو مبل نشست و گفت_ فرداشب جشن داریم

با این حرفش عصبانی شدم و گفتم_ به چه دلیل؟

_ برای موفقیت قراردادم

از جام بلند شدم و داد زدم_ دخترت سه ماه نشده که مرده بعد تو میخوای جشن بگیری؟

اونم از جاش بلند شد و گفت_ صداتو بیار پایین... میدونم مرده و خیلیم ناراحتم ولی کاریه که شده مرگ حقه... تازه تو که از نفس بدت میومد الان چرا اینقد ناراحتی؟

_ اون خواهرمه... درسته باهاش خوب نبودم ولی بازم خواهرمه درسته از مادرم نیست ولی بازم خواهرمه...

انگشتمو تهدیدوار جلوش تکون دادم و گفتم_ آگه فردا اینجا جشنی گرفته باشه!!! و حرمت خواهرم شکسته بشه... خودت و با تموم مهموناتو یکجا به آتیش میکشم...

از خونه زدم بیرون!!! به سرعت میروندم من از نفس متنفر نبودم... نه نبودم

به خودم که اومدم سر قبر نفس بودم!!!

هوا رو به تاریکی بود برگشتم خونه...

_ گلی گلی

سراسیمه اومد و گفت_ بله آقا؟



_ کوروش خان کجاست؟
 گلی_ خونه نیستن بیرون رفتن.
 سری تکون دادم و راه اتاقمو در پیش گرفتم ولی چشمم خورد به اتاقش...
 راهمو به طرفه اتاقش کج کردم وارد اتاقش شدم چراغو روشن کردم...
 به طرفه لب تاپش رفتم خوشبختانه رمز نداشت
 به سراغ ایمیل رفتم همش به این شکل بود
 «معامله انجام شد»
 «جنسا رو فرستادیم»
 «همه ی جنسا فروخته شدن»
 «یکیشون خیلی لج بازه چیکار کنیم-»
 همه ی پیامها مفهومی بودن چشمم خورد به یه پیام ناشناس...
 یه ویدیو بود بازش کردم...
 خدای من نفس اون زندست... تاریخ ارسالش دویز پیش بوده پس دیدتش ولی چرا کاری نکرده
 یه پیامم دیروز واسش اومده بود
 «جنازه دخترتو نفس خانومو کجا تحویل میگیری»
 دقتی جوابی که کوروش برایش فرستاده بودو خوندم حالم ازش بهم خورد...
 از اتاقش بیرون اومدم!!!
 برام یه ایمیل اومده بود بازش کردم عکسی از نفس با صورت خونی!!!
 زنگ زدم به بچه ها و خواستم برام پیدا کنن که از کجا این ایمیل برام فرستاده شده...
 آرسام میخوای کمکش کنی!!!
 آره اون خواهرمه باید کمکش کنم!!!
 ولی تو از اون متنفری!!!!
 نه نیستم!!!
 شب جشن اون مادرت مرد!!!



اون شب جشنه ترنم بود!!

اصلا به تو چه بزار پدرش نجاتش بده

سرمو تکون دادم تا این چیزای مزخرف رو از ذهنم پاک کنم

/کوروش/

تو شرکت بودم که منشی زنگ زد و گفت که آقای خلیلی اومده...

منتظرش شدم تا بیاد داخل در زد و اومد داخل...

به مبل اشاره کردم و خودم روبه روش نشستم!!!

خلیلی_ کارا چطور پیش میره؟

_ عالیه!!

بسته ای به دستم داد بازش کردم قرداد

خلیلی _ این قرداد لغو میشه

با عصبانیت گفتم_ این امکان نداره من برای این خیلی تلاش کردم

خلیلی_ ولی به قولی که دادی عمل نکردی

_ من بخاطر این قرداد زمو کشتم!!! مادرآرسامو

خلیلی_ اون باید کشته میشد وگرنه همه چیزو به پلیس میگفت!!! اگه یکی از دختراتو به اون شیخ ندی این

قردادو لغو میکنه

از جاش بلند شدو گفت_ تازه اون عکسه دختراتو دیده و گفته بهتره که دختر بزرگتر باشه

از اتاق رفت بیرون کلافه بودم... من سال ها پیش وقتی تو اتاق داشتم با تلفن حرف میزد سحر حرفامو شنید و گفت

که حتما به پلیس اطلاع میده!!!! منم مجبور شدم برای همیشه خفش کنم والان برای اجرای معاملم به نفس احتیاج

دارم ترنم نمیشه چون آرسام درجا منو میکشه پس میمونه نفس که الان دست چندنفر اسپره

سریع به همون که بهم پیام داده بود پیغامی گذاشتم... باید نفسو از دستشون در میاوردم!!!!!! تا بتونم اونو به

شیخ بفروشم...



«ممنون از همتون... نظر یادتون نره!!!»

و تا دلتون میخواد به کوروش فحش بدین»

/نفس/

نمیدونم چرا امروز دلم گرفته!!!

دلم میخواد فقط یه بار صدای بابارو بشنوم..

یعنی دلش برام تنگ شده... هوامو کرده.!!!

حوصلم حسابی سر رفته از اتاقم بیرون اومد وبه طرفه حیاط رفتم.. روتاب نشستم و فکرم پر کشید به گذشته. اون موقع مامان ترانه بود!!! مامان سحر بود آرسام من ترنم... شاد شاد بی غم ولی بامرگ مامان سحر زندگیمون از هم پاشید!!!

اون روز ترنم و آرسام خیلی گریه کردن ولی من قطره اشکی نریختم و برای همین از دست آرسام حسابی کتک خوردم میگفت سنگدلم!!!

با یاد آوری اون روزا لبخند تلخی رو لبم نشست..

کاوه_ به کی فکر میکنی که لبخند مهمون لب هات شده...

به کاوه نگاه کردم پسر خوبی بود!!!

_ به غمام

با تعجب گفت_ تو چقدر عجیبی دختر الان باید گریه کنی نه بخندی!

_ من بلد نیستم گریه کنم... تا هیچوقت گریه نکردم حتی وقتی مادرمو از دست دادم

کاوه_ مگه میشه؟

_ آره انگار اصلا اشکی تو بدنم ندارم ...

چیزی نگفت بعد از چند دقیقه گفت_ میای بریم خرید؟

با شک بهش نگاه کردم و گفتم_ اینبار میخوای سرمو زیر آب کنی؟

کاوه_ نه اصلا!! حوصله توهم که سر رفته میریم زودم برمیگردیم!!

_ رادوین چی؟



کاوه_ اون رفته بیرون بیا بریم دیگه

از جام بلندشدم و گفتم_ برم لباس....

نداشت ادامه بدم و گفتم_ نمیخواه لباس خوبه

نگاهی به خودم کردم...شلوار مشکی... یه مانتوی سبز رنگ پوشیده بودم شاله مشکی هم سرم بود خوب بود...سوار ماشین شدیم و به طرفه بازار حرکت کردم...وای که دلم باز شد!!!

بعد از چند دقیقه جلوی یه فروشگاه بزرگ نکه داشت پیاده شدیم!!! رفتیم داخل

کاوه برا خودش چنتا پیراهن گرفت و به انتخاب من یه کت و شلوار پسته ای رنگ گرفت که خیلی بهش میومد!!! من چیزی نگرفتم

کاوه_ اونجا رو ببین

به جایی که گفتم نگاه کردم یه لباس مجلسی به رنگ مشکی که بالاتنش از سنگ های ریز کار شده بود...

بلند بود خیلی ناز بود به دلم نشست کاوه رفت داخل مغازه و منم دنبالش!!!

لباسو به دستم داد تا برم بپوشم...!!!

تو تنم عالی بود درش اوردم و از اتاق پرو اومدم بیرون...

کاوه_ چطور بود؟

_ خوب بود

بهش گفتم نمیخواه ولی کاره خودشو کرد و لباسو واسم خرید...آخه کسی نیست بگه من که گروگانم

نباید جشنی برم که اینو واسم خریدی!!!

_ سوگل

سرجام موندم صدای ترنم بود... جرئت نداشتم به عقب برگردم کاوه فهمیدو به پشت سرم نگاه کرد فکر کنم ترنمو دید چون با استرس دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند... لحظه آخر سرمو برگردوندم که نگاهم تو نگاه ترنم گره خورد....

کاوه_ سوارشو زود باش!!!

سوارشدم خودشم سوارشدم..به طرفه فروشگاه نگاه کردم ترنم داشت اطرافشو میگشت!!! که باز هم همون اتفاق باز هم نگام به نگاهش خورد....

به طرف ماشین دوید که کاوه ماشینو از جا کند و به سرعت حرکت کرد!!!



کاوه_ لعنتی دیدت...

آره دیدم منم دیدمش!!!

/ترنم/

با سوگل رفته بودیم خرید تا هوایی بخوریم... تو فروشگاه بودیم سوگلو صدا زد... که دختر وپسری شروع به دویدن کردن واخل شدن داشتم دختره رونگاه میکردم که برگشت و نگام کرد بادیدنش نفسم بند اومد!!! نفس دنبالش دویدم از فروشگاه اومدم بیرون ولی نبود... اطر و فمو نگاه کردم که چشمم به یه ماشین خورد!!!!!!؟؟

دیدمش... نفسو دیدم

به طرفه ماشین دویدم ولی رفت...

_ نففففففففففففففففففف

سوگل هراسون به طرفم اومد و گفت_ چپشده؟ ترنم عزیزم

_ دیدمش نفسو دیدم

سوگل_ نفس کیه؟

_ خواهرم...

سوگل بلندم کردو سوار ماشین شدیم و به طرفه خونه رفتیم!!!!

نفس اینجا چیکار میکرد؟

چجوری اومده اینجا؟

/آرسام/

گوشیم زنگ خورد جواب دادم

_ الو؟

فرد_ قربان تونستیم بفهمیم ازکجا پیغام فرستاده



_ از کجا؟

فرد_ انگلستان

گوشی رو قطع کردم پس نفسو بردن انگلستان...!!!

از کجا معلوم برده باشنش شاید همینجا باشه و....

نباید الکی کاری انجام بدم!!!

یعنی با این بلاها که سرش اومده اشکی ریخته!!!

یادمه همیشه بهش میگفتم سنگدل چون اصلا گریه نمیکرد..... الان فکر این حرفاست آخه؟!!!

در هرصورت مطمئنم آخم نگفته نفس قوی تر از این حرفاست!!! تو اتاقم بودم که صدای چند ماشین اومد که وارد حیاط شدن!!! پرده رو کنار کشیدم.. شیش تا ماشین!!!! پس کاره خودشو کرد و میخواد جشن بگیره آرسام نیستم اگه این جشنو خراب نکنم!!! اما به چه دلیل اون موقع بخاطر نفس بود ولی الان؟!!!

الانم بخاطر نفسه اون اسیره این خوشه!!!

تفنگمو تو جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم تو پله ها بودم که با شنیدن حرفاشون سرجام موندم

_ کوروش خان دخترات کجا هستن

_ راست میگه تو این جشن شرکت نمیکنن

کوروش_ نه ترنم رفته خارج

_ اون دخترارو چیکار کردی شیخ میخره دیگه

کوروش_ معلومه جنسای خوبی هستن

وباهم زدن زیر خنده!!!

«دختر... شیخ... جنس»

چشمام از تعجب گرد شد!!! یعنی کوروش تو این کاره!!!

_ قاچاق انسان_

«شرمنده نتونستم دیشب ادامشو بزارم...مرسی از نظراتتون»



به طرفشون رفتم و گفتم_ اینجا چه خبره؟
 کوروش کمی دستپاچه شد ولی به روی خودش نیاوردو گفت_ خبرخوش آرسام جان...
 _بهنتره همین الان از اینجا برین..
 باچشمای گشاد شده نگاهم میکردن بهرام یکی از دوستان کوروش گفت_ چی میگي پسرم؟
 کوروش_ آرسام جان بهنتره.....
 باعصبانیت گفتم_ مگه من بهت نگفتم حقه جشن گرفتن اونم توی این خونه رو ندارین...
 روبه اونا کردم و گفتم_ خوش اومدین
 دیدم انگار باید بایه زبون دیگه باهاشون حرف بزنم تفنگمو در اوردم و گفتم_ خودتون میرین یا جنازتونو بگم بیان
 ببرن
 همشون خوب میدونستن آرسام اگه بخواد کاری کنه حتما انجام میده!!!
 بدون حرفی از جاشون بلند شدن و رفتن کوروش باعصبانیت گفت_ این چه کاری بود کردی؟ آبروم رفت..حالا اگه
 باهام قرارداد نبندن چی ها!!!!!!؟
 _ بهنتره صداتو برای من بلند نکنی!!
 کوروش بادادگفت_ این چه طرز حرف زدن با پدرته؟
 پوزخندی زدم و گفتم_ پدر...تو اسم خودتو میزاری پدر!!!
 با داد ادامه دادم_ دخترت تو گور خوابیده تو جشن گرفتی بعد میگي پدر...کدوم پدری وقتی دخترش میمیره به جای
 شرکت تو مراسمش میره دبی تا یه وقت معاملش بهم نخوره....
 بین کوروش خان من خوب خبر دارم که شب بعد از مرگ نفس رفته بودی مهمونی...بعد اسم پدر رو خودت
 میزاری!!!
 انگشتمو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم_ فقط کافیه یه بار دیگه از این اتفاقا بیوفته اون موقع راحت
 نمیزارم!!!
 به طرفه اتاقم رفتم!!!!!!؟؟؟

/رادوین/



اومدم خونه ولی انگار کسی نبود!!! به اتاق نفس رفتم نبود کجارتفه؟
 همین لحظه صدای ماشین کاوه اومد بعد اومدن داخل... قیافشون پکر بود
 _چیشده؟
 کاوه _ هیچی داداش رفته بودیم بازار
 چیزی نگفتم چون به کاوه اعتماد داشتم به اناقم رفتم و سری به ایمیلام زدم
 به به ببین از کی پیام دارم کوروش!!! بازش کردم نوشته بود _ با دخترم کاری نداشته باشین هرچی مول خواستین
 بهتون میدم!!!
 تعجب کردم نه به دیروز نه به امروز عجیبه!!!
 میخواستم برم که ایمیلی برام اومد... ناشناس بود
 « تا چند دقیقه دیگه برات هدیه ی عالی میفرستم امیدوارم خوشت بیاد»
 همون لحظه پیغامی فرستاد بازش کردم و با چیزی که دیدم!!!
 همه ی اتفاقات جلوی چشمم جون گرفتن...
 لعنتی.. لعنت به همتون!!
 اون کیه که داره دوباره اون اتفاقاتو زنده میکنه!!! بامشت زدم به آینه که آینه باصدای بدی شکست... دستم غرق
 خون بود در سریع بازشو کاوه و نفس اومدن داخل با دیدن نفس کنترلمو از دست دادم و به طرفش هجوم
 بردم... چنان سیلی بهش زدم که دسته خودمم درد گرفت چه برسه به اون!!!
 دادزدم _ لعنت به تو... لعنت به اون پدرت!!! شماها خانوادمو ازم گرفتین!!!
 نفس از جاش بلندشده گفت _ تو حق نداری به بابام توهین کنی؟
 _ خفه شووووو!!! اون بابای بی همه چیزت زندگی منو نابود کرد و این وسط تو هم نقش داری توهم با اون کارت
 زندگی مارو بهم زدی تووووووو!!!
 بلایی به سرت میارم که هرشب آرزوی مرگ کنی!

/نفس/



از حرفش تعجب کردم من با اون کارم!! چه کاری؟

_چی داری میگی من اصلا تو رو نمیشناسم که کی هستی بعد تو منو عامل نابودی زندگیت میدونی.. حتما خودت به گندی زدی که زندگیت خراب شده!!

میخواست به طرفم بیاد که کاوه جلوشو گرفت و داد زد_ بسه دیگه.. نفس برو بیرون سریع

از اتاق اومدم بیرون باید سر در بیارم که چه اتفاقی افتاده...

چشمم به دره مشکی رنگ خورد رنگش به همه فرق داشت!!!

کاوه گفته بود حقه نزدیک شدن به این اتاق رو ندارم... مطمئنم رازی پشتش مخفیه ومن باید بفهمم

/کاوه/

_ آروم باش رادوین بگو چیشده؟

رادوین_ برو ایملمو ببین

با تعجب به سمت لب تاپش رفتم یه ایمیل از یه ناشناس بازش کردم بادیکن عکس ها... خشکم زد

_ این کیه؟

رادوین_ نمیدونم کیه که میخواد باهام بازی کنه!!

_ چیزی نگفت؟

سرشو به معنی نه تکون داد پس بخاطر همین به نفس حمله کرد چون با دیدنش داغ دلش تازه شد!!

نگاهش کردم کلافه و عصبی بود!!!

باید کاری کنیم وگرنه خدامیدونه چی پیش میاد!!!

_____ /کورش/



کلافه بودم فقط یه هفته وقت داشتم... باید تا یه هفته نفس یا ترنم و به شیخ بدم در غیر این صورت همه چیزمو از دست میدم!!!

در هر صورت دور ترنمو باید خط بکشم چون آرسام زمین و زمان ویکی میکنه!!!

پس فقط میمونه نفس حتما باید پیداش کنم!!!

/ترنم/

اووووف که خسته شدم...وای خدا مردم از خستگی

تازه اومده بودم خونه داشتم از خستگی جون میدادم!!!

گوشیم زنگ خورد پریدم روش عادتمه دیگه آرسام بود

_ سلام داداش گلم

آرسام_ علیک سلام خواهر بیمعرفت

_ بخدا از بس درس دارم وقت نمیکنم باورکن

آرسام_ باشه باور کردم...خب یه خبر واست دارم

_چی؟

آرسام_ دارم میام پیشت

از خوشحالی چنان جیغی زدم که سوگل که خواب بود پرید و گاردگرفت و گفت_ نزدیکش بشین میکشمتون ولش کنین

هاج و واج بهش زل زدم بعد از خنده پخش شدم وای خدا قیافش آخره خنده بود اصلا حواسم به آرسام نبود یهو پریدم و گوشی رو گرفتم

_چیزه داداش...خب

آرسام باخنده گفت_ خیلی خب فهمیدم برو استراحت کن

سریع گفتم_ کی میای؟

آرسام_ دوز دیگه بهت خبر میدم!!!



باشه ای گفتم و بعد خداحافظی گوشه رو قطع کردم خیلی خوشحال بودم که آرسام میاد تصمیم داشتم بهش
درمورد نفس بگم

/نفس/

اخلاق رادوین بد شده بود خیلی بد...

حوصلم سر رفته بود برای همین رفتم تو حیاط کمی قدم بزنم...همینجور داشتم زیر لب برا خودم شعرمیخوندم

بگو سرگرم چی بودی!؟

که اینقد ساکت و سرد بودی!؟

خودت آرامشم بودی!!!

خودت دلواپسم بودی!!!

ته قلبت هنوز باید یه احساسی به من باشه!!

به من بگوچقد باید بمونم تا یکی مثل تو پیدا شه!!!

توروز و روزگار من بی توروزای شادی نیست!!!

تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست!!

درسته به عشق اعتقادی ندارم ولی شعر عاشقانه رو دوست داشتم!!!

رفتم به قسمتی که برگ ها ریخته بود خیلی دوست داشتم رو برگ راه برم... نمیدونم چی شد که افتادم تو گودال....

جیغ زدم از جام بلند شدم ارتفاع زیاد بود... حالا چیکار کنم اگه پیدام نکنن چی

/رادوین/

تو اتاقم بودم که صدای جیغ اومد از جام بلند شدمو سریع به حیاط رفتم... خبری از نفس نبود!!!

ولی خودم دیدم که تو حیاطه!!!

به طرفه باغ نگاه کردم و پوزخندی زدم_نقشه انجام شد....



انداختمت جاای سیاه همونجور زندگی مارو خانوادگی سیاه کردین...

میخواستم برم توخونه اما پاهام یاریم نمیکرد... قلبم تند میزد... خدایا چم شده؟ چرا اینقد بیقرارم؟

داشتم از تصمیمم منصرف میشدم که همه ی اون جریانات جلو چشمم جون گرفتن سریع به اتاقم رفتم تا منصرف نشدم

/نفس/

خیلی سردم شده بود... شب شده بود ولی کسی نیومده نجاتم بده!!! نکنه دنبالم نگشتن..

یهو حرفای رادوین یادم اومد گفته بود کاری میکنه که هر روز آرزوی مرگ کنم!!!

پس این کاره رادوینه... میخواد کاری کنه که کمک بخوام ولی کور خوندی رادوین خان....

نمیدونم ساعت چندبود ولی حسابی یخ کرده بودم...!!!

یهو از بالای سرم صدای گفت و گو اومد... بعدش طنابی به پایین انداختن!!! صدای کاوه اومد که گفت _ بگیرش

طنابو گرفتم و اونم منو کشید بالا دستم به شاخه هایی که از خاک بیرون اومدن خورد دستام زخم شدن.. از اونجا بیرون اومدمو نفس عمیقی کشیدم...

کاوه _ حالت خوبه.؟

_ خوبم

بهش نگاه کردم و گفتم _ ممنون

چشماش از تعجب گردشد حقم داشت نفس هیچوقت تشکر نمیکرد... ولی دلم خواست ازش تشکر کنم... به خونه رفتیم رادوین رو مبل نشسته بود و نگام میکرد پوزخندی زدم و گفتم _ هر کاری هم که بکنی نمیتونی اشکه منو در بیاری!!

به طرفه اتاقم راه افتادم که گفتم _ خواهیم دید

بدون توجه بهش به اتاقم رفتم همه جام پراز خاک شده بود به حموم رفتم و بعد از یه دوش روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.... شاید زیادی راحت با مشکلات روبه رو میشدم ولی همیشه این شکلی نیست!!!

شاید اتفاقی بیوفته که تو رو واقعا نابود کنه

/آرسام/



همه ی کارامو برای رفتن انجام داده بودم فقط یه کاری مونده بود .. آسایش..

به زیرزمین رفتم با وارد شدنم نگاهی بهم انداخت!!!

جلوش وایسادم و گفتم_ هنوز تحت نظرمنی ولی!!

نگاهم کرد ادامه دادم_ از این زیر زمین میای بیرون و طبقه ی بالا زندگی میکنی.. هرچی دوست داشتی میخوری فقط حق بیرون رفتن نداری

خوشحال بود لبخندی روی لبش نشست و از جاش بلند شد

آسایش_ مرسی

چیزی نگفتم و از زیر زمین بیرون اومدم به قاسم سپردم که براش لباس تهیه کنه!!!

ساعت ۹ شب بود و من ساعت ۶ پرواز داشتم به خونه برگشتم!!! داشتم از جلوی اتاق کوروش رد میشدم که صدای گفت وگو از اتاق اومد جلوتر رفتم تا دقیق بفهمم

کوروش_ اما اگه آرسام بفهمه همه چی تمومه خودت که میدونی اون کپی آرینه..

فردمقابل_ میدونم باید حواستو جمع کنی تا نفهمه یا نفس یا ترنم

کوروش_ تو یکم از شیخ وقت بگیر تا من نفسو پیدا کنم بعد خودم تو دستی تحویلش میدم

فردمقابل_ باشه تا یه هفته دیگه واست وقت میگیرم ولی بدون اگه یکی از دختراتو بهش ندی همه چی تمومه!!!

ازخشم سرخ شده بودم سریع به اتاقم رفتم یعنی این مرد میخواد دختره خودشو بفروشه!!!

کور خوندی کوروش خان تا آرسام زندس هیچکس حق نداره به خواهرای من دست بزنه

/رادوین/

تو آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم ولی لیوان از دستم افتادو شکست! اه گندت بزمن از آشپزخونه اومدم بیرون تا جارو بیارم و تمیزش کنم!!

یهو صدای نفس اومد که گفت_ الهی بمیرین



وارد آشپزخانه شدم با دیدنش سریع نشوندمش رو صندلی و جعبه کمک های اولیه رو اوردم..گفتم_حواست کجاست که این شیشه ها رو ندیدی بین چه عمیق بریده!!

پاشو پانسمان کردم و نفس راحتی کشیدم بهش نگاه کردم با دیدن چشماش دلم ریخت یهو به خودم اومدم من چه غلطی دارم میکنم؟ من نباید عاشق کسی بشم که.....

سرمو تکون دادم و به سرعت از اونجا بیرون اومدم و به طرف در رفتمو زدم بیرون..

تاساعت ۱۰ شب همینجور تو خیابونا میگذشتم....خداچم شده؟

به خونه برگشتم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم کاوه باتعجب نگام میکردونفسم مثل همیشه بیتفاوت و سرد..

گوشیم زنگ خورد محمد بود

_الو

محمد_ سلام میخواستم خبری بهت بدم

_بگو

محمد_ آرسام امروز به انگلستان رفت

_واقعا؟

محمد_ بله!! و کوروش هم میخواد معامله ای با شیخ یکی از بزرگترین تاجر دبی ببندد ولی هنوز موفق نشده

_چرا؟

محمد_ شیخ شرطی گذاشته که فعلا ما از اون شرط بی خبریم

_ باشه ممنون از اطلاعاتتون...

گوشی رو قطع کردم پس آرسام اومده!!!

/ترنم/

تو فرودگاه منتظر آرسام بودیم دل او دلم نبود هم اینکه میخواستم بهش بگم درمورد نفس هم اینکه بعد ماها میبینمش

_ وایای دیدمش



بدو به طرفش رفتم و خودمو پرت کردم تو بغلش خشکش زده بود...خب حق داره یهو پریدم حتی فرصت نکرد صورتمو ببینه با حرفی که زد خندم گرفت...تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم

آرسام_ خانوم ولم کنین اشتباه گرفتین

_ عشقم بالاخره اومدی نمیدونی چقد منو بچهاش منتظرت بودیم

آرسام_ ب...بچه هام بابا ول کن جان هرکی دوست داری میگم اشتباه گرفتی خانوم محترم

سفتتر بغلش کردم وگفتم_ نه عشقم چرا اینجوری حرف میزنی

باشدت منو از خودش جداکرد اومد حرفی بزنه که قیافه خندون منو دید

آرسام_ تویی ترنم دختره ی دیوونه سکتتم دادی که

_ آخه خیلی باحال گفتی ولم کنین خانوم میخواستم سربه سرت بزارم که کمی یخت باز بشه

خندیدیمو به طرف سوگل رفتیم و بعد از احوال پرسى به طرف خونه حرکت کردیم

باید بهش بگم اونم امشب!!!

/رادوین/

بازم از کوروش ایمیل اومد که نفسو میخواد !!! اونم به هر قیمتی !!!.

از فروشگاه اومدم بیرون به سمت ماشینم رفتم میخواستم سوار بشم که برگه ای توجهمو جلب کرد روی در ماشین با چسب زده بودند... برگه رو گرفتم و بدون خوندن به طرف خونه حرکت کردم....

که گوشیم زنگ خورد محمد!!!

_الو

محمد_ سلام امیدوارم بد موقع زنگ نزده باشم!

_ نه این چه حرفیه

محمد_ برا این زنگ زدم که بگم امشب جشن بزرگی تو بزرگترین تالار....برگزار میشه و در این جشن مهمترین و افراد سرشناس دعوت شدن شماهم دعوت شدین!!

_ بسیار خوب ولی فکر نکنم برم



محمد_ باید برید این بهترین موقعیت برای شناختن تاجرا...

_ باشه میرم

بعداز خداحافظی گوشی رو قطع کردم!!! و به طرف خونه رفتم...

نفس روتاب نشسته بود...

_ خوب واسه خودت خوشی

نگاهم کرد نگاهی ازجنس سرد...

بی تفاوت به کارش ادامه داد به طرفه اتاقم رفتم پس امشب میبینمت کوروش خان...!

/کوروش/

ساکم و بستم و به طرفه فرودگاه حرکت کردم!!!

امشب یکی از بزرگترین جشن ها تو انگلستان گرفته میشه!!! ومنم جزوی از این مهمانان ویژه هستم!!!

به فرودگاه رسیدم از ماشین پیاده شدم و به طرفه سالن قدم برداشتم!!!

تو فرودگاه دوتا از بادیگاردام منتظرم بودن!!! بارسیدنم کنارم ایستادن بعد از کمی انتظار بالاخره پروازمون اعلام

شد!!!

سوار هواپیما شدیم با آرامش چشمامو بستم تا به مقصد برسم...!!!

به خونه ای که از قبل به زیردستم گفته بودم درست کنن نگاه کردم به بهترین شکل آماده شده بود!!!

ساعت ۴ بود و تا سه ساعت بعد باید در جشن حضور پیدا میکردیم!!!

/آرسام/

برای امشب به جشنی بزرگ دعوت شدم...

هیچوقت علاقه ای به جشن رفتن ندارم ولی امشب باید برم شاید تونستم چیزی به دست بیارم.

_ترنم من میرم جایی

ترنم_ کجا داداش؟

_مهمونی دعوتم

ترنم_ آهان خوش بگذره

روبه سوگل کردم و گفتم_ مواظب باش هم ترنم هم خودت... من کلید دارم پس درو برای کسی باز نکنید

سوگل_ نگران نباشید آرسام خان

_خوبه!!!

به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم بعد از حمام

کت و شلوار آبی نفتی پوشیدم و موهامو به طرف بالا شونه کردم... یکی از بهترین عطرمو زدم!!!

و راهی جشن شدم..

توی بهترین جا جشن گرفتن واقعا که!!!

انگار خیلی ها اومده بودن... به طرفه سالن رفتم با وارد شدنم سرها به طرفم چرخید همون موقع!!! حضور کسی رو

کنارم حس کردم سرمو برگردندم و با دوچشم آشنا روبه رد شدم... خیلی آشنا...

/رادوین/

کت و شلوار مشکی براقمو پوشیدم... بعداز رسیدن به خودم و زدن عطر از اتاقم بیرون رفتم و همزمان بامن نفس

هم از اتاق بیرون اومد... بهم چشم دوخت

بازهم نگاهش سرد بود ولی این سردی با سردی های قبل فرق داشت انگار گرمایی داشت نگاهشو ازم گرفت و

میخواست بره که پاش پیچ خورد سریع به طرفش رفتم و نذاشتم بیوفته به جاش افتاد تو بغلم چشماشو بسته بود

آروم چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد بعداز چند دقیقه به خودش اومدو هلم داد عقب...

نفس_ بهم دست نزن فهمیدی؟



و از پله ها پایین رفت... منم از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدم یه عالمه ماشین گرون پس حسابی شلوغه

به طرف سالن حرکت کردم یکی جلوتر از من بود کنارش ایستادم و به جمعیت خیره شدم به فرد کناریم نگاه کردم که با دوچشم آشنا روبه رو شدم.....!!!!

/نفس/

با کاوه تو خونه بودم... که گوشی کاوه زنگ خورد

کاوه_ الو

کاوه_ باشه باشه الان میام!!

گوشی رو قطع کرد چهرش نگران بود رو کرد بهم و گفت_ من باید برم کاره مهمی واسم پیش اومده مواظب خودت باش سریع برمیگردم

سری تکون دادم و کاوه از خونه زد بیرون... این دوتا هم خدا میدونه چیکار میکنن؟

کمی فیلم دیدم به ساعت نگاه کردم ۱۱ شب.. از جام بلند شدم تا برم تواتاقم که یه چیزی محکم خورد به در!!!

چندبار تکرار شد و در آخر در شکست... و یه مردو مقابل خودم دیدم نکنه اینم یکی از نقشه های رادوینه؟

مرد_ به به مشتاق دیدار.. عجب کسی هم گروگان گرفته رادوین خان

با اخم بهش نگاه کردم به طرفم اومد با قدم اولش ترسی تمام بدنم و گرفت... ترس از بی عفتی!!

الان چیکار کنم... داشت میومد جلو به سرعت به طرف پله هارفتم که از پشت محکم موهامو گرفت و پرتم کرد روزمین... به دوروبرم نگاه کردم چشمم به گلدونی افتادم بهش نگاه کردم با نگاهم به طرفم اومد که سریع به طرفه گلدون رفتم و پرت کردم طرفش محکم خورد توسرش دادی زد و سرشو گرفت_ دختره ی آشغال خودم میکشمت

به طرفم یورش آورد... شروع کردم به دویدن... اونم دنبالم بودم خدایا الان چیکار کنم؟

چشمم خورد به چاقوی روی میز

/رادوین/



توی این مهمونی خیلی ها رو دیدم... سبحانی بزرگ که از همیشه شادتر بود!!!

واون مرد آشنا که هنوزم شخصیتش برام مجهوله...!!

گوشیم زنگ خورد کاوه بود

_الو؟

کاوه_ داداش بچه ها یکی رو گرفتن بهتره الان بیای

_باشه

گوشی رو قطع کردم. امروز روزمنه...

بعداز خداحافظی از تعدادی به طرفه ماشین حرکت کردم!!! وقتی سوارشدم چشمم به برگه ای رو داشبورده

خورد...همون برگه دیروزی بازش کردم

«امشب باید از گروگان خداحافظی کنی»

اخمام توهم رفت اول بهش توجه نکردم ولی بعد نفس الان توخونه تنهاست...!!!

به سرعت به طرفه خونه راندم خدایا نزار اتفاقی براش بیفته!!!

/نفس/

چاقو رو برداشتم و داد زدم_ نیا جلو وگرنه خودم میکشمت!!

خنده ای کردوگفت_ توی کوچولو میخوای منو بکشی؟

و بلند خندید.. به طرفم اومد میخواست دستمو بگیره که باچاقو زدم تو پهلویش دادی زد و هلم داد که محکم سرم

خورد به میز.. گرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم دستی بهش کشیدم خون..

به مرد نگاه کردم از درد داشت به خودش میپیچید!!!

ولی به زور از جاش بلند شد و به طرفم اومد چشمام تار میدید... داشت چشمام بسته میشد و اون مردم بهم نزدیکتر

میشد...

میخواست بگیرتم که یکی محکم مچه دستشو گرفت!!! «رادوین»



/رادوین/

سریع از ماشین پیاده شدم و به طرفه خونه دویدم !!

در باز بود رفتم تو چشم چرخوندم نفس رو زمین افتاده بود از سرشم خون میومد!!

مرد میخواست بگیرتش که بع طرفش رفتم و مچہ دستشو گرفتم... دستش چاقوی خونی بود و پهلوشم زخمی بود... پس نفس زدتش!!! با مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین!! با مشت و لگد افتادم به جونش بیحال شده بود دادزدم_ کثافت آشغال چطور جرئت کردی بهش دست بزنی ها!!!!؟

محکم زدم به پهلوش که دادش رفت هوا...

به کاوه زنگ زدم که سریع بیاد...

به نفس نگاه کردم خدای من بیهوش بود... به سرعت به طرفش رفتم و بغلش کردم

_طاعت بیار عزیزم

سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم

سرعت ماشین خیلی زیاد بود چند بار تا مرز تصادف رفتم ولی به خیر گذشت جلوی بیمارستان نگه داشتم و نفسو بغل کردم و به طرف ساختمون حرکت کردم....

دکتر با دیدن نفس سریع بقیه رو خبر کرد... نفسو بردن تو اتاق... خیلی ترسیده بودم!!! خدایا خودت کمکش کن

بعداز نیم ساعت دکتر ار اتاق اومد بیرون سریع به طرفش رفتم_ چیشد آقای دکتر؟

دکتر_ بیمار باشما چه نسبتی دارن؟

سریع گفتم_ همسرم هستن

دکتر_ بسیار خب یه ضربه به سرشون خورده خطری فعلا تهدیدشون نمیکنه ولی برای اطمینان کافی از وضعیتشون باید از سرشون عکس گرفته بشه... و فشارشونم پایین بوده و موجب شده بیهوش بشن

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم_ میتونم برم تو

دکتر_ البته

آروم دره اتاقو باز کردم و رفتم داخل نفس چشماشو بسته بود و سرشم باندپیچی شده بود...!!



سرمی هم به دستش وصل بود...روصندلی کنار تخت نشستم و چشم دوختم به دختر روبه روم
 دختر مردی که باعث نابودی من و خانوادم شد!!
 دختری که برادرمو ازم گرفت...به دختری که قلب رادوین مهر پرور رو ماله خودش کرد..
 آره من نفسو دوست دارم

/کاوه/

وقتی رادوین زنگ زد و جریانو بهم گفت به بچه ها سپردم که مواظب گروگان جدیدمون باشن..
 با آرتام به طرفه خونه رفتیم با وارد شدنمون به خونه چشمم به مردی افتاد که وسط سالن خوابیده بود!!
 _آرتام برو بین زندست یا نه!
 آرتام به طرفش رفت و نبضشو گرفت و گفت _ کند میزنه... باید زنده نگهش داریم کمک کن ببریمش
 با کمک آرتام بلندش کردیم و به انباری بردیم...
 آرتام زخمشو پانسمان کرد...احیانا تا دوروز دیگه خوب میشه..
 آرتام_ این چرا دنبال نفس اومده بوده؟
 _ حتما از طرف منصوریه!
 آرتام_ بدبخت نفس دلم براش میسوزه
 _ آره ولی دلو جرئت زیادی داره چاقو رو نفس زده به پهلوش!!
 آرتام با تعجب بهم نگاه کرد حق داره هرکس دیگه ای هم که بود تعجب میکرد

/آرسام/

توی اون جشن بازم چشمم خورد به کوروش خیلی دلم میخواد نابودیشو ببینم...
 به خونه برگشتم ذهنم درگیر حرفایی که شنیده بودم بود!! دوباره توذهنم مرورشون کردم
 کریمی_ چیشد موفق شدی یانه؟



کوروش_ دارم میشم

کریمی_ یعنی پیداش کردی؟

کوروش_ به زودی

چیو پیدا کرده؟ نکنه نفسو امکان نداره!!

در اتاقم زده شدو بعد ترنم اومد داخل گفت_ میخواستم باهات حرف بزنم

_ بیا عزیزم

اومدو روبه روم روتخت نشست و شروع کرد به حرف زدن_ روزی که قرار بود پیام اینجا رفتم سر قبر نفس باهات حرف زد بعد برگشتم خونه برای گرفتن چیزی که بتونم باخودم بیارمش به اتاقش رفتم توکمدشو گشتم که چشمم خورد به مانتوی قرمز رنگ همون مانتویی که تنه اون جنازه بود مطمئن بودم که نفس فقط یه دونه از اون مانتوها داره بعد یادم اومد که اون روز نفس مانتوی مشکی پوشیده بود میخواستم بهت بگم ولی نتونستم بعدم اومدم اینجا و چند روز پیش نفسو اینجا دیدم ولی یکی اونو خیلی زود بردش

ساکت شد یعنی ترنم میدونسته نفس زندست یعنی نفس اینجاست؟ با شنیدن این حرفا باعصبانیت دادزدم_ چرا بهم نگفتی هاان؟ میدونی الان نفس چه زجری داره میکشه؟ خدامیدونه...

خواهر آرسام الان دست عده ای اسپره..

ترنم فقط گریه میکرد من طاقت گریه های خواهرمو ندارم محکم بغلش کردم!!!

ترنم_ ببخشید داداش نمیدونستم

_ هیس آروم باش

ترنم ازم جدا شدو گفت_ داداش نفسو پیدا کن از دسته اونا نجاتش بده لطفا

اشکاشو پاک کردم و گفتم_ تا وقتی من هستم نگران هیچی نباش من حتما پیداش میکنم این قوله یه برادر به خواهرشه... من آرسام حتما خواهرم نفسو پیدا میکنم ..

اره پیدا میکنم اونم خیلی زود

/کوروش/

موش داره تو تله میوفته!!!

من حتما این معامله رو انجام میدم دارم بهت نزدیک میشم...!!



خیلی خوشحال بودم خیلی...باشیخ صحبت کردم و ترنم و بهش پیشنهاد کردم عکساشم نشونش دادم خیلی خوشش اومد ولی گفت نفس بهتره ومشتری زیاد داره!!!...ولی گفت اینم خوبه یعنی خیلی خوبه خنده ی بلندی کردم اینبار آرسامم نمیتونه جلومو بگیره چون اون فکر میکنه که خواهرش نفس مرده لیوانی از شراب پرکردم و به افتخار رسیدن به هدفم خوردم

» خواهران و برادران عزیز مرسی از تشویقاتون..امیدوارم تا آخر تشویقم کنین یه وقت فحشم ندید

/رادوین/

خواب بودم که ناله ای شنیدم سریع چشممو باز کردم و به نفس نگاه کردم چشمش بسته بود ولی اخمی رو پیشونیش افتاده بود شاید درد داره!!!

لباش تکون میخورد انگار میخواست جلوتر رفتم و بهش نزدیک تر شدم

نفس...با...بابا

اخمی کردم و به طرف در رفتم

_ببخشید پرستار

پرستار_بله؟

_همسرم بهوش اومدن ولی فکر کنم درد دارن

همراه پرستار دوباره به اتاق برگشتم!!! بعد از وصل کردن سرمی گفت که باید تا آماده شدن جواب آزمایش نفس اونجا بمونه!!!

کا جواب تا ده دقیقه حاضره!!!

گوشیمو برداشتمو به کاوه زنگ زدم

کاوه_جونم داداش

_چیشد؟ زندس؟

کاوه_آره زندس تازه بهوش اومد آرتامم هست نگران نباش نفس چطوره؟

_بد نیست ازش عکس گرفتن تا آماده شدنش باید بستری باشه

کاوه_ نگران نباش خوب میشه کی میای ملاقات؟

_ فردا

_ باشه

بعد از خدا حافظی گوشی رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم آخر این ماجرا چی میشه؟

بعد از ۱۵ دقیقه دکتر اومد بالا سرش نفس بهوش اومده بود....

دکتر_ خداروشکر مشکلی ندارن ولی

_ ولی چی آقای دکتر؟

دکتر_ خیلی باید مواظبش باشین اگه ضربه ی دیگه ای به سرش بخوره ممکنه حافظشو از دست بده!!

خداروشکر که حالش خوبه!! از این به بعد اذیتش نمیکنم ولی باید عادی رفتار کنم باهاش

/ترنم/

وای دارم جون میدم..حالم اصلا خوب نبود تب داشتم و تا الان سه بار حالم بد شد!!!

دیگه جون نداشتم ...

سوگل _ ترنم پاشو بریم دکتر

سرمو به حالت منفی تکون دادم از بیمارستان اصلا خوشم نمیومد!!

آرسام_ پاشو ترنم

بهش نگاه کردم آماده و شیک

_ داداش من دوست ندارم دکتر و

اخمی کردو به طرفم و اومدو بغلم کرد

آرسام_ حرف نباشه الان میریم دکتر

به طرف ماشین رفت و سوارم شدید سوگلم اومد باهامون...جلوی بیمارستان نگه داشت دوباره حالم بد شد...وای

خدا وای جونم بالا اومد...آرسام و سوگل کمکم کردن و بردنم داخل پرستاری با دیدنم دکتری رو خبر کرد...به طرف

اتاقی منو بردن..



بله مسمومیت غذایی

/آرسام/

روی صندلی نشسته بودم!!! تا دکتر بیاد بیرون با باز شدن در منم چشمامو باز کردم دکتر بود از جام بلند شدم...
چیشد دکتر حالش خوبه؟

دکتر_یه مسمومیت غذایی بود شکرخدا مشکلی ندارن وقتی سرمشون تموم شد میتونین ببرینش ولی باید مراقبش
باشین

_ ممنون

رفتم داخل اتاق ترنم رو تخت خوابیده بود...کنارش رفتم و آرام صورتشو نوازش کردم...هیچوقت طاقت نداشتم
بینم ترنم گریه کنه و نفس هیچوقت گریه نمیکرد و لقبش سنگ دلی بود...

از اتاق بیرون اومدم تا داروهاشو بگیرم!!!!

بعد از گرفتن دارو ها به سمت اتاق ترنم رفتم درو باز کردم اما کسی نبود...یهو یکی از پشت سر گفت

_ اشتباه اومدین آقا آرسام

سوگل بود...راست میگفت اصلا حواسم نبود...میخواستم از اتاق برم بیرون که متوجه چیز براقی روی زمین شدم جلو
تر رفتم و از رو زمین برش داشتم گردنبنده...!!

میخواستم بزارمش رو تخت که چشمم به نوشته ی روش افتاد...نفس و ترنم!!.

این گردن ترنم هست و یکی مثل همین تو گردن نفس بود یعنی نفس اینجا بوده!!

به سرعت از اتاق اومدم بیرون و به طرف در دویدم.. چشم چرخوندم ولی نبودن. کلافه شده بودم باید پیداش کنم
قبل از کوروش...

چشمم به دختری افتاد داشت سوار ماشین میشد..

کمی دقت کردم خودش «نفس»

/نفس/

از بیمارستان مرخص شدم!!! سوار ماشین شدم هنوز درونبسته بودم که یکی صدام زد میخواستم بینم کیه که
رادوین سریع درو بست و به سرعت حرکت کرد این چشه؟ اون کی بود؟ کی این بازی تموم میشه؟



سرم دردمیکرد و منم بخاطر دردش اخمی کرده بودم!!! همیشه همینجور بودم به جای ناله و آه و گریه اخم میکردم!!!

رادوین_ پیاده شو

کی رسیدیم؟ بیخیال از ماشین پیاده شدم کاوه و آرتم جلوی در بودن با دیدنم کاوه گفت_ خدابنده چیشد؟
آرتم_ حالت خوبه؟

_ ممنون خوبم

کاوه_ آفرین دختر خوب از پسه دیگران بر میای

نگاهی بهش انداختم تعجبشو میشد حس کرد چون نگاهم خالی از هراحساسی بود با لحن سردی گفتم_ کاش میتونستم از دست شماها خلاص بشم و روزی اینکارو میکنم

میخواستم برم تو اتاقم که بازوم کشیده شد رادوین بود!!

رادوین_ بین کوچولو از مریضیت استفاده نکن چون میدونی که الکی اینجا نیستی...

بعد ولم کرد و جواب منم بهش پوزخندی از جنس تمسخر بود به اتاقم رفتم تا بخوابم

/رادوین/

اه بازم حرف بیخود زدم رو به کاوه گفتم_ بریم

باهم به طرف انباری راه افتادیم!!! کاوه درو باز کردو رفتیم داخل... روی صندلی با طناب بسته شده بود... سرشو بلند کردو نگاهم کرد!!!

_ برای چی خودتو انداختی تو دردرس؟

مرد_ تو از من نگی و گرفتی و منم میخواستم اون دختر که به عنوان گروگان گرفتی و بگیرم...

با گفتن این که میخواست نفس و بگیره بامشت زدم تو دهنش و داددم_ تو خیلی بیجا کردی که بخوای اونو بگیری... و یادت باشه من چند بار بهت درمورد نگی گفتم تو خودت باور نکردی و گناهشو به پای من نوشتی!!! اون دختر هرزه بود یه آشغال که باتو مثل یه آشغال رفتار میکرد

رو صورتش که الان از خشم سرخ شده بود خم شدم و گفتم_ درضمن چیزی که ماله منه هیچکس حق فکر کردن بهش هم نداره چه برسه که بخواد اونو ازم بگیره... اونموقع خودم تک تک انگشتاشو قطع میکنم!!

به کاوه اشاره کردم بقیش ماله اون!!!



از انبار بیرون اومدم و کاوه و آرتام اونجا موندن!!!

به اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن رو تخت دراز کشیدم اون پسر که تومهمونی دیدمش امروز تو بیمارستان... نفسو صدازد اون ازکجا نفسو میشناسه یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد نکنه اون آرسامه

/آرسام/

ترنم از بیمارستان مرخص شد.. بهش گفتم استراحت کنه!!!

پس نفس اینجاست یه جایی نزدیک به اینجا حس میکنم خیلی بهش نزدیکم..

گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم کوروش بود..

_ الو

کوروش_ کجایی آرسام جان؟

_ یه جای خوب دور از شما

کوروش_ ترنم حالش خوبه؟

_ خوبه... و اگه از تو دور باشه بهتر میشه

کوروش_ بس کن آرسام امشب میخوام قراردادی ببندم باید باشی

_ نمیام

کوروش_ باید بیای فهمیدی؟

_ نخیر نفهمیدم منو تاوان کارات شریک نکن چون هم از خودت بدم میاد هم از کارایی که معلوم نیست چیه

بدون حرفه دیگه ای گوشی رو قطع کردم... سریع شماره یکی از بچه ها رو گرفتم.. «مرتضی»

مرتضی_ بله قربان

_ امشب کوروش میخواد قراردادی ببنده و فکر کنم واسش مهمه باید خوب حواستونو جمع کنین

مرتضی_ نگران نباشید همه چی انجام میشه

_ بسیار خب موفق باشین

گوشی رو قطع کردم کوروش خان من نابودت میکنم آرسام سبحانی



/کوروش/

پسره ی احمق گوشی رو رومن قطع کرد..اما نه آرسام نه هیچکس دیگه ای نمیتونه این معامله رو بهم بزنه گوشیم زنگ خورد جواب دادم

_ خیلی خوبه باید تا دوروز دیگه یعنی پس فردا بیاریش..

گوشی رو قطع کردم!!!

خودشه...امشب با شیخ قرار دارم و مطمئنم این معامله انجام میشه!!! لبخندی روی لبم نشست بازهم من پیروزم

/ترنم/

خسته شدم از صبح دارم دنبال اون کتاب تحقیق میگردم پیدا نمیشه یا اگه میشه جدیده..

من کتاب تاریخ کهنو میخوام اونم ماله قدیم!!!

چشمم به کتاب فروشی بزرگی افتاد ماشینو پارک کردم و به طرف کتابخونه رفتم..

_ سلام آقا

فروشنده_ سلام دخترم چه کتابی میخوای؟

_ راستش کتاب تاریخ کهن و میخوام چاپ قدیمیش

فروشنده_ اون کتاب جدیدش اومده دیگه کسی قدیمیشو نمیخونه!!!

_ اما من لازم دارم!!

فروشنده_ صبر کن من بعضی از کتاب هارو چاپ قدیمشو نگه میدارم وایسا برم انباری!!

به طرف انباری رفت خدایا لطفا داشته باشه لطفا..

بعد از چند دقیقه با یه کتاب اومد بیرون وگفت_ بیا دخترم اینم کتاب!!



وای خودشه!

_چقدر میشه؟

فروشنده_ نمیخواد دخترم اون پشت خاک خورده بود

حالا از من اصرار و از اون انکار...بالاخره موفق شدم پولشو حساب کنم اما نصفشو...خوش و خرم از کتابخونه بیرون اومدم به طرف ماشین رفتم و سوار شدم...این چرا روشن نمیشه اه تو روحت!!! اصلا حواسم نبود که پام رو گازه و تا ماشین روشن شد!!! محکم زدم به ماشین روبه رویی..!! بدبخت شدم

از ماشین پیاده شدم و به طرف اون ماشین رفتم وقتی درش بازشدم...سریع سرمو پایین انداختم و تندگفتم_ واقعا ببخشید ماشین روشن نمیشد منم حواسم نبود که پام رو گازه بعد وقتی روشن شد محکم خورد به ماشین شما شرمنده ببخشید شرمنده معذرت میخوام!!!

_آروم خفه میشین!!

اوا خاک برسر سرمو آوردم بالا و بادیدن کاوه دروغ چرا خوشحال شدم و گفتم_ وای شماییین خداروشکر

کاوه خندیدو گفت_ خوشحالی که زدی ماشینمو داغون کردی؟

نگاهی به ماشینش انداختم یه چراغش شکسته بودو صندوق عقبش وای وای بد رفته داخل.. با خونسردی گفتم_ چیزی نشده که یه کم فرورفتگی پیدا کرده همین

چشماس از تعجب گرد شده بود به طرفه ماشینم رفتم و سوارشدم بوقی واسش زدم و حرکت کردم..من پروام؟ نه بابا

/کاوه/

عجب دختر پرویی...نفس پرونیست ولی مغروره اونم خیلی زیاد!!

نیگا نیگا ماشینمو زد داغون کرد بعد گفت چیزی نشده یکم فرورفته!!!

سوارشدم حرکت کردم!!چند تا کتاب رمان خریدم تا نفس بخونه کمتر حوصلش سر بره.. البته دستوره آقا رادوپنه عاشقه!!کی فکرشو میکرد اون پسر تخس و مغرور گند اخلاق عاشق بشه...

به خونه رسیدم کتابارو گرفتم و پیاده شدم...

نفس رو مبل نشسته بودکتابارو بردمو جلوش رو میز گذاشتم_ بفرمایین بخونین!!

نگاهی بهشون انداخت و گفت _رمانن؟



_هم رمان هم شعر

نفس_ ممنون

_خواهش میکنم رادوین کجاست؟

نفس_ تو اتاقش

از پله ها بالا رفتم رادوین روبه روی درسفید رنگ ایستاده بود

_ بازش میکنی؟

رادوین_ نه دلم نمیخواه دوباره اون تصاویر جلو چشمم بیاد

_ تاکی آخرش نفس از همه چی باخبر میشه.و از اون ماجرابی که چرا تو اونو مقصر میدونی

رادوین_ همیشه نباید بشه!! به هیچ عنوان

با این همیشه حرف زد که ولی دلم میگه آخرش میفهمه

/کوروش/

آماده و شیک از هتل بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه...امشب توی رستوران قرار داریم!!!

شیخم هست مهمترین نفر برای من!!!

جلوی رستوران نگه داشت از ماشین پیاده شدمو با قدم های محکم به به داخل رستوران رفتم!!!

همه نشسته بودن با اومدن من همه به جز شیخ بلند شدن!!!

به همه سلامی کردم و نشستم بعد از چند دقیقه شیخ شروع به صحبت کرد!!

شیخ_ همتون در مورد معامله هایی که میخوایم بکنیم میدونین!! نیاز به توضیح زیاد نیست فقط اینو درنظر داشته باشین که میخوام جنسا واقعا زیبا باشن... هرچه زیباتر گرون تر!!

روکرد طرف من و گفت_ خب کوروش خان جنسه من چی شد؟

_نگران نباشید تا دوز دیگه تحویلتون میدم

شیخ_ میدونی که اگه تا دوز دیگه چیزی که میخوام روبه روم نباشه... هم معامله رو بهم میزنم و هم اینکه اجازه نمیدم با هیچکس دیگه ای قرارداد ببندی... ساده بگم اونموقع نابودی



_ میدونم هر اتفاقی هم بیوفته من تا دوروز دیگه چیزی که میخواین کنارتونه...

لبخندی زد و سرشو تکون داد!!!

متاسفم نفسه بابا... من بخاطر این کارم خیلی کارا کردم پس نمیتونم به خاطر تو ازش بگذرم

/آرسام/

_چیشد مرتضی؟

مرتضی_ الان رسید

_دوربین و روشن کن

مرتضی دوربین رو روشن کرد...رو به میثم گفتم_ صداشو بلند کن

صداشو بلند کرد...مرتضی به طور مخفیانه وارد گروهشون شده اونم به عنوان یکی از تاجرای بزرگ...الان همه ی بچها دورهم جمع شدیم تا ببینیم معامله درمورد چیه

شیخ_ خودتون همه ی اطلاعات و درمورد این معامله میدونید پس نیاز به توضیح نیست

فقط باید جنسا زیبا باشن..هرچه زیباتر گرون تر.....

کورش خان جنسه من چیشد؟

کورش_ نگران نباشید تا دوروز دیگه تحویلتون میدم!!

شیخ_ بهتره تا دو روز دیگه چیزی رو میخوام روبه روم باشع درغیر این صورت معامله رو بهم میزنم و هیچکس هم نمیتونه باهات قرارداد ببندد...

کورش_ تا دوروز دیگه چیزیو که میخواین کنارتونه

جنس؟ اون چه جنسیه که درموردش حرف میزنن !!

_مرتضی بفهم جنسی که کورش وشیخ میگن چیه؟

بعد از چنددقیقه صدای مرتضی بلندشد که گفت_ این چه جنسی هست که ما نمیتونیم بهتون بدیم؟



شیخ خندیدو گفت_ یه دختر زیبا ومغرور..خیلی زیباست و جنسه لطیفیه...

کوروش_ دختری من تکن

مرتضی_ البته

ترنم و نفس!!! مطمئنم منظورش از جنس نفسه...چون فکر میکنه که من میگم اون مرده..و به ترنم نمیتوته نزدیک بشه چون من اونو میکشم!!!

ولی دست اون شیخ به نفس نمیرسه

/نفس/

حالم خیلی بهتر شده ولی هنوزم باید دارو هامو بخورم!!! دوش گرفتم و بعد از پوشیدن شلوار جینم با یه لباس سبز آستیناش بلند بود و قده دامنم تا زانوم میرسید مو هامو جمع کردم و بستم شالی سرم کردم از اتاقم بیرون اومدم میخواستم از پله ها بالا برم که چشمام به اون در خورد!!حسی بهم میگه راز اینکه چرا رادوین منو گروگان گرفته پشت اون دره...

به طرفه در رفتم و لمسش کردم..کلیدش حتما دست رادوینه اونم تواتاقش... ولی الان تواتاقشه باید صبر کنم که بره بیرون!!!

از پله ها پایین رفتم!! دختری رومبل پشت به من نشسته بود کاوه هم روبه روش..دختر از جاش بلند شدو برگشت به طرفم «شادی»

همین موقع رادوین اومد پایین و کنارم ایستاد..

شادی روکرد به رادوینو گفت_هنوز نمیدونه نه؟

رادوین_نه نمیدونه وتوهم نمیگی

شادی داد زد_چرانگم میدونی این

رادوین_آروم باش

اینا چی میگن؟ باید همین امشب برم به اون اتاق .

باید دلیل این نغرتو بفهمم دلیل اینکه من چه نقشی تو این ماجراها دارم وجواب سوالان تو اون اتاقه!!!

/رادوین/



شادی رو به اتاقم بردم و بهش گفتم_الان نمیخوام چیزی بفهمه

شادی_چرا؟

نمیتونستم بهش بگم چون نفسو دوست دارم برای همین گفتم_باید بازم دردبکشه مثل من که ۱۶ سال زجر کشیدم

چیزی نگفت...شادی هم در تمام زندگیم کنارم بود...دخترخالم و دوست کودکیم!!!درسته خیلی وقته میشناسمش

ولی بخاطر غرورم بهش بگم نفسو دوست دارم...اونم دختری که.... بیخیال

روگوشیم یه پیام اومد بازش کردم_ایمیل تو چک کن و لذت ببر

شمارش ناشناسه...سریع سر ایمیلام بازهم ناشناس

«زیاد به مغزت فشار نیار چون هیچوقت پیدام نمیکنی»

یه ویدیو برام فرستاده بود بازش کردم همون...

همون صحنه ی خودکشی تو اتاق...

این لعنتی کیه؟ خدا لعنتت کنه کوروش زندگیمونو بهم زدی!!

بلند داددم_لعنتیییییی

از اتاق بیرون رفتم... از پله ها پایین و بادیدن نفس بازم ۱ طبق معمول به طرفه نفس هجوم بردم...

همه تعجب کرده بودند ولی نگاه خودش بیتفاوت بود انگار میدونست که میزنمش!!

دستم بلند کردم که بزمن تو صورتش که نتونستم!! چشمای رنگه شیش معصوم شده بود معصوم و یخی!!! دستمو

رو هوا مشت کردم و اوردم پایین..نتونستم بزمن تو صورتش دلم اجازه نداد...عصبانی از خونه زدم بیرون و سوار

ماشین شدم...

سرعتم زیاد بود فقط میروندم به کجا نمیدونم

/نفس/

دستشو بلند کرد که بزنه تو صورتم اما نزد و کلافه از خونه زدبیرون!!! شادی هم رفت..



یه نقاشی از یه مرد و زن که داشتن همو میبوسیدن..

آلبوم عکسو باز کردم عکسای خانوادگی.. باز هم از اون چند تا بچه!!!

داختم ورق میزدم که چشمم به یه عکس دسته جمعی افتاد...

بابا و مامان خودم... اینام حتما آرسام و ترنم و این خودمم.. اون چهره ی دختره من بودم؟ پس چرا چیزی یادم نبود...

اینا کین؟ رادوین کیه؟

آلبوم و انداختم و به طرف کمد رفتم همه چیزو انداختم بیرون چیزی نیست!

یه کتو انداختم که صدای چیزی اومد..

کتو برداشتمو جیباشو گشتم

تویه جیبش یه انگشتر بود... خیلی خوشکل بود؟

گیج شده بودم روزمین نشستم خدایا اینجا چه خیره؟

یهو چیزی به ذهنم رسید چرا تختو نگردم؟

سریع ازجام بلندشدم.. تشکو انداختم اونور چیزی نبود اه!! زیر تخت و نگاه کردم یه پلاستیک مشکی..

اوردمش بیرون رو پلاستیکو باز کردم اه چه بوی بدی میده... خالیش کردم چنتا کاغذ بود و چنتا کاکائو که گندیده بود...!! برگه هارو باز کردم نقاشی بود تصویر دختری که فهمیدم خودمم و یه پسر..

برگه بعدی دوباره همون زن و اون مرد میخواستم بندازمش که.. چهره مرد جلوم سبز شد بابا... ولی اون زن که مامان نیست!!!

برگه بعدی بابا یه زنو داشت خفه میکرد...

برگه بعدی مامان... اینجا بابا داشت مامان و میزد...

برگه ی بعدی مرگه مامان!!!

با دیدن برگه ی بعدی شکه شدم... بابا بالای سر مامان داشت میخندید و برگه ی بعدی نوشته شده بود!!! «قتل»

بابا قاتله یه خیانتکاره... نفسم بالا نمیومد.. یه مموری بود... انداختمش رو گوشیم فقط یه فایل روش بود یه ویدیو با ترس دکمه پخش و زدم!!!

بادیدن فیلم اشکایی که ۱۸ سال نریخته بود ریخت...!! نفس دختری که حتی وقتی مادرش مرد گریه نکرد الان اشکاش ریخت!!!



از اتاق بیرون اومدم حالم خوب نبود اصلا خوب نبود... از خونه زدم بیرون!! بارون داشت میبارید تند و به صورتم شلاق میزد.. آسمون اشکاشو ریخت تا کسی اشکای منو نبینه... نبینه که این دختر شکست..

یهو تصاویری از جلو چشمم رد شد!!

مامان..بابا...دعوا و در آخر مرگه مامان

سریع چشمامو باز کردم من اونجا بودم اون لحظه توی محل قتل بود...

یهو ماشینی جلوم پیچید و چند مرد به طرفم اومدنو گرفتم

_ولم کنین

تقلا میکردم ولی بی فایده بود!!! اونا قوی بودن بالاخره موفق شدن و منو سوار ماشین کردن دادزدم_ولم کنین
آشغالا

دستمالی جلو دهنم قرارگرفت که منو به دنیای تاریک تر برد!!!دنیای بی خبری اما تازه اول راه بود. اول شکسته شدن..اول نابودی..اول عشق

و اول داستان تلخ گروگان و انتقام

/رادوین/

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم میخواستم به طرفه خونه برم که مشته محکمی به صورتم خوردوبعد از اون صدای آرسام توگوشم پیچید_ خواهرم کجاست لعنتی؟

پس فهمیدم..اومد جلو و یقمو گرفت و دادزد_ بگو کجاست زود باش!

_دنبالم بیا

هلم داد و گفت_راه بیوفت

به طرفه خونه رفتم در باز بود.. رفتیم داخل انگار کاوه خونه نبود!!! به طبقه ی بالا رفتیم.. رفتم سمت اتاق نفس در زدم ولی جواب نداد.. دروباز کردم نبود

آرسام_ پس کجاست؟ اینجا که کسی نیست

از اتاق اومدم بیرون کجا رفته؟

_حتما رفته حیاط پشتی

میخواستم از پله ها برم پایین که چشمم به دره اتاق افتاد... چرا این اتاق باز شده نکنه نفس...



به سرعت به طرفه اون اتاق رفتم خدای من همه چی بهم ریخته بود یعنی همه چیرو فهمید

آرسام_ اینجا چه خبره؟

خشکم زده بود آرسام جلوتر رفت و گوشی نفس که وسط اتاق افتاده بودو برش داشت نمیدونم چی دید که گوشی رو کوبوند به دیوار..

چشمش افتاد به تابلوی روی دیوار همون تابلویی که هممون توش بودیم...این نقاشی رو سهراب کشیده بود استعداد خاصی داشت...

آرسام به طرفم برگشتو گفت_ تو رادوینی... همون دوست کودکیم

_ آره همون رادوینیم که ماشیناتو میشکست

به طرفم اومدو محکم و مردونه بغلم کرد!!

آرسام_ کجا بودی پسر؟

_ یه جایی زیر این آسمون

یهو ازم جداشدو سیلی محکمی بهم زد و گفت_ تونفسو دزدیده بودی؟

شرمنده بودم.. ولی الان نفس کجاست؟

_ ببین من بعدا برات همه چی رو میگم ولی فعلا باید نفسو پیدا کنیم

آرسام_ باشه ولی بدون راحتت نمیزارم

همه جارو گشتیم ولی هیچ خبری ازش نبود.

کجاست؟

/آرسام/

مرتضی_ آقا ما تونستیم جای خواهرتونو پیدا کنیم

_ کجاست؟

مرتضی آدرسو داد و گفت عکس کسی رو که نفسو دزده رو برام میفرسته...

لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون



ترنم_ کجا داداش؟

_ کاری برام پیش اومده سوگل؟

سوگل_ بله؟

_ حواستو جمع کن نه خودت جایی میری نه نفس درو هم قفل کنین

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم همین موقع پیامی برام اومد از طرف مرتضی بود بازش کردم عکس بود... بادیدن چهره ی مرد تعجب کردم قیافه ی این برام خیلی آشناست؟.

بیخیال این حرفاشدم وسریع به آدرسی که داده بود رفتم... جای دوری نبود فقط یه خیابون بالاتر بود.. نگه داشتم که پشت سرم یه ماشین دیگه نگه داشت...

پیاده شدم و همزمان بامن راننده ی اون ماشینم پیاده شد.. کمی دقت کردم خودشه همون که عکسشو فرستادن... به سمتش رفتم و مشت محکمی بهش زدم و گفتم_ خواهرم کجاست لعنتی؟

چیزی نگفت یقشو گرفتم و دادزدم_ بگو کجاست زودباش!!

گفت_ بیا دنبالم

ولش کردم وگفتم_ راه بیوفت

جلوتر از من به طرفه خونه ای حرکت کرد... دره خونه باز بود داخل رفتیم به طبقه ی بالا رفتیم دره اتاقی رو زد ولی کسی جواب نداد درو باز کرد کسی نبود!!! قیافش متعجب بود گفت

_ شاید به طرفه حیاط پشتی رفته باشه

داشتیم میرفتیم که یهو به طرفه اتاقی رفت اینم دیوونست.. منم دنبالش رفتم... همه ی اتاق بهم ریخته بود اونم اونم وسط خشکش زده بود... چشمم به گوشی افتاد.. این که ماله نفسه.. فقط میشه باهاش آهنگ گوش کرد هیچ زنگی نمیتونستی باهاش بزنی... با دیدن فیلمی که روش بود!! خشکم زد.. کم کم عصبانی شدم و گوشی رو زدم به دیوار.. چشمم به تابلوی روی دیوار خورد این نقاشی رو منم دارم.. سهراب بهم داده بود ولی این اینجا چیکار میکنه؟نکه این رادوین

به طرفش برگشتم و گفتم_ تو رادوینی؟ دوست کودکیم؟.

گفت_ آره همون رادوینیم که ماشیناتو میشکست!!!..

خدای من پیداش کردم به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم_ کجا بودی پسر؟

رادوین_ همین جا زیر سقف آسمون

یهو یاد نفس افتادم ازخودم جداش کردم و محکم زدم زیر گوشش

_ تو نفسو دزدیده بودی؟



رادوین_ بعدا همه چی رو واست تعریف میکنم حالا باید نفسو پیدا کنیم!

درست میگه پس گفتم_ باشه ولی راحتت نمیزارم

شروع کردیم به گشتن ولی نبود هیچ جا پیداش نکردیم امیدوارم اونیکه تو سرمه نباشه!!!

سریع به مرتضی زنگ زدم..

مرتضی_ الو؟

_ ببین مرتضی نفس نیست از اینجا رفته باید همه جا رو بگردی و پیداش کنی!! کوروش هم زیر نظر داشته باش

میتروسم کار اون باشه متوجه شدی؟

مرتضی_ بله قربان نگران نباشید به همه میگم دنبالشون بگردن بهتون اطلاع میدم.

گوشی رو قطع کردم!!! وای به حالت کوروش اگه بلایی سرش بیاری اونموقع من خودم میکشمت

/کوروش/

تو اتاقم نشسته بودم که در زدن

_ بیا تو

غلام اومد داخل و گفتم_ چیشد غلام؟

غلام_ انجام شد اوردیمش!!

لبخندی به لبم نشست... از جام بلند شدم و دسته چکی به طرفه غلام گرفتم

_ بگیری کارتو عالی انجام دادی

غلام_ وظیفه بود

_ بگیری

پولو ازم گرفتو رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم..

عالی شد!!! اونی که میخواستم اومد

«نفس بابا»



/کاوہ/

بعد از رفتن رادوین منم به طرف شرکت حرکت کردم خبر داده بودن که از حساب شرکت پول برداشت شده!!!

نزدیک پنج میلیون از حساب برداشته شده... به بچه ها سپردم که اطلاعاتی در این باره پیدا کنن...

گوشیم زنگ خورد رادوین بود

_جونم داداش

رادوین_ کجایی؟

_شرکتتم اتفاقی افتاده؟

رادوین_ سریع بیا خونه

قطع کرد دلم گواه بد میداد صداسش گرفته بود..

به سرعت راهی خونه شدم بخاطر سرعتم خیلی سریع رسیدم... وارد خونه شدم توسالنه که نبود رفتم طبقه ی بالا...

از چیزی که دیدم تعجب کردم دره اتاق ممنوعه باز بود!!!

وارد اتاق شدم همه چی بهم ریخته بود و رادوین روزمین نشستته بود و به تخت تکیه داده بود...

کنارش نشستم و گفتم_ بالاخره بازش کردی؟

رادوین_ نفس باز کرد!!

_واقعا

سرشو به معنی آره تکون داد..پس همه چی روفهمید

_ حالش الان چطوره؟

رادوین_ نمیدونم..نیستش رفته...

_چی؟

چیزی نگفت باورم نمیشه یعنی کجا رفته...

/آرسام/



دوروز گذشته و هنوز خبری ازش نیست.. گوشیم زنگ خورد مرتضی بود

_ چیشد؟

مرتضی_ حدستون درست بود.. خواهرتون دست کوروش هستن

عصبانی شدم بدجور امکان نداره

مرتضی_ امروز قراره شیخ بره دیدن کوروش

_ هر اتفاقی افتاد باید خبرم کنی

باید به رادوین خبر بدم زنگ زدم بهش جواب نداد

/رادوین/

تو اتاقم بودم که ایمیلی برام اومد سریع بازش کردم کوروش بود..

«ممنون از اینکه دخترامو بهم برگردوندی فقط یه نصیحت وقتی کسی رو گروگان میگیری باید حواستو جمع کنی»

یعنی نفس دست کوروشه وای نههه!!!

گوشیم زنگ خورد توجه نکردم.. دوباره زنگ خورد نگاهی بهش انداختم آرسام بود جواب دادم

آرسام_ کجایی چرا جواب نمیدی فهمیدم نفس کجاست؟

باحالت زاری گفتم_ منم فهمیدم

آرسام_ چطوری؟

_ الان یه ایمیل از طرفه کوروش برام اومد نوشته بود که دخترمو پس گرفتم..

آرسام_ به منم یکی از افرادم خبر داد امروزم شیخ به دیدنش میره

_ الان چیکار کنیم؟

آرسام_ باید بریم کمکش من اگه بمیرم هم نمیزارم دست شیخ بهش بخوره

یهو از دهنم پریدو گفتم_ نفس ماله منه

آرسام_ دلت کتک میخواد

چیزی نگفتم گندت بزنی!!!



آرسام_ خیلی خب فعلا خداحافظ خبری شد خبرم کن

_باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم..

/ترنم/

آرسام خیلی کلافتست.. چند باری ازش پرسیدم ولی فقط جواب سربالا میده... چه داداش گند اخلاقی دارم !!!
با سوگل تو خونه بودم آرسام بیرون رفتن ممنوع کرده حتی اجازه نداد امروز برم دانشگاه والا من برای چی اومدم
اینجا!!

حوصلم سر رفته بود حسابی... به سوگل نگاه کرد..چه ریلکسه این دختر پاشو رواون پاش انداخته و داره فیلم
میبینه.. تازه تخمکم میشکنه...

_سوگل

سوگل_هان؟

_مرگ هان مثل آدم جواب بده

سوگل_ من فرستم نه آدم

_ اییی هیچکسم نه اونم تووووو

سوگل بالشتی به طرفم پرت کرد و گفت_ آشغال بنال

_ حوصلم سر رفته!!

سوگل_ برو بابا بی معنی

. به تخمک شکستنش ادامه داد دختره ی روانی

/نفس/

چشمامو آروم باز کردم..سرم خیلی درد میکرد



من کجام؟

تویه اتاق بودم..درباز شدو بعد یه مرد اومد داخل «بابا» بادیدنش یاد اون اتفاقا افتادم ولی اجازه نمیدم شکسته شدن نفسو ببینه...سخته ولی باید عادی رفتارکنم...

به طرفم اومدو گفت_نفسه بابا قربونت برم

بغلم کرد عاشق نفس بابا گفتنش بودم ولی الان متنفرم!!!

_دلم براتون تنگ شده بود

بابا_منم عزیزم

منو از خودش جداکردو گفت_آماده شو عزیزم یه مهمون داریم

_میشه من نیام

بابا_باید بیای نفسم

بدون حرفی از اتاق رفت بیرون!!!

بعداز چنددقیقه یه زن اومد داخل و لباسی رو رو تخت گذاشتو رفت...

به طرف حموم رفتم... زیر دوش وایسادم چشمامو بستم با بستن چشم اون اتفاقات جلوم اومد و دوباره اشکای من بود که آب مخلوط میشد...!!!

ازحموم بیرون اومدم و لباسی رو که بابا فرستاده بودو پوشیدم... یه لباس آبی آسمونی بلندبا آستین های بلند حریری...این برای چیه؟

روسی که همراهش بودو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون... جلوی در همون زنی که لباسمو آورد وایساده بود...

گفت_همراه من بیاین

همراهش رفتم از پله هارفتیم پایین تو سالن بابا و چهارتا مرد دیگه نشسته بودن.. با صدای کفشام همشون بهم نگاه کردن... یه مرد که سن و سال بیشتری داشت و باغرور نشسته بود..با لبخند بهم زل زده بود!!! از نگاهش اصلا خوشم نیومد...باغرور و سرد به همشون نگاه کردم...

مرد از جاش بلند شدو به طرفم اومد...دورم چرخید وگفت_بالاخره تونستم گیرت بندازم

از حرفش اخمامو تو هم کشیدم...دستشو آورد جلو که صورتمو لمس کنه باعصبانیت گفتم_بهم دست نزن!!

خندیدوگفت_عاشق همین اخلاقتم

نشست سرجاش و روبه باباگفت_قرداد بسته میشه امضاش کن..



_میگی کجاست یا بکشمت ؟

پوزخندی زدو گفت_ اگه تونستی بکش...!!

با خشم بهش نگاه کردم!!! به اتاقش رفت به رادوین نگاه کردم دستاشو مشت کرده بود حقم داشت!!!

به طرفش رفتم وگفتم_ نگران نباش پیداش میکنیم

رادوین_ باید پیداش کنیم هر طوری که شده!!!

/نفس/

خواب بودم که نفس های کسی رو کنارم حس کردم!!!

سریع از جام بلندشدم شیخ بود...

_اینجا چه غلطی میکنی؟

تکیه دادو گفت_ توماله منی عزیزم.

غریدم_ خفه شو مردیکه ی عوضی...

ازجاش بلند شد و سیلی محکمی بهم زد...پرتم کرد روتخت و گفت_ امشب کاریت ندارم ولی برای فردا شب ازت نمیگذرم

ازاتاق بیرون رفت...امشب به خیر گذشت ولی فرداچی؟ رادوین لطفا نجاتم بده!!!

دیشب اصلا نتونستم بخوابم!!! آروم از اتاق اومدم بیرون بالای پله ها وایسادم از اینجا به خوبی میتونستم تو سالنو ببینم!!!

ازیه اتاق ۵تا دختری بیرون آوردن و همشون جلوی شیخ صف کشیدن!!! همشون خشک بودن!!! نمیدونم چی میگفتن...مردی یکی از دخترارو انتخاب کرد دختر به گریه افتاد.. رفتم پایین و دادزدم_ دارین چه غلطی میکنین؟ ولش کن کثافت...

شیخ عصبانی به طرفم اومدو موهامو محکم کشید و رو به جری گفت_ بیرش توانبار

جری به همراه یه نفردیگه به طرفم اومدن وبردنم توانبار.. درو بستن زدم به درو دادزدم_ باز کنین... دروبازکنین!!

به نفس نفس افتادم لعنت به همتون...

/رادوین/

آدرس خونه ی شیخ رو پیدا کردیم ولی رفتن داخل خونه سخت بود!! من آرسام و کاوه... پشت ساختمون خونه بودیم..

آرسام_بریم

از دیوار پریدیم توحیاط!!! همه جا پراز دوربین بود.. آروم به طرفه سه سرباز رفتیم... بعداز کشتن اونا.. لباسا و تفنگاشونو برداشتیم!!! باهم به طرفه ساختمون حرکت کردیم...

_وایسین!!!

باصدای یکیشون وایسادیم به همدیگه نگاه کردیم و سری تکون دادیم!!! یک دو سه

شروع کردیم به زدن.. تعدادشون هی زیاد میشد... به نفس نفس افتاده بودیم.. یکیشون باچوب زد تو سرکاوه... وگرفتنش

_یاتسلیم میشین یا میکشیمش

فعلا تسلیم شدیم چون حاضرنبودیم یکی دیگه از عزیزانمونو از دست بدیم... مارا به خونه پیش شیخ بردن بادیدنمون پوزخندی زدوگفت_نمیدونستم نفس اینقد خاطرخواه داره.. البته حقم دارین دختره نازیه

دادزدم_اون دهنه کثیفتو ببند

آرسام_بهنتره مواظب حرف زدن باشی!!!

عصبانی شدو به افرادش دستور داد مارو به زیرزمین ببرن ولی قبلش گفت_ با بد کسی در افتادین منتظر مهمون بعدی که بهتون ملحق میشه باشید!!!

پرتمون کردن تو زیرزمینو درو بستن

آرسام_لعنتی

کاوه_متاسفم به خاطرمن شد...

کنارش نشستیمو گفتم_توبرامون عزیز

لبخندی زد...

_یعنی مهمون بعدی کیه؟



کاوه_ به احتمال زیاد ترنمه... چون اونم قبلا دیده

هممون به یه چیزیا یه نفر فکر میکردیم «ترنم»

/ترنم/

_ سوگل زودباش

سوگل_ اومدم بریم!!!

از خونه اومدیم بیرون امروز اولین امتحانم شروع میشد... سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

_ وای خیلی استرس دارم

سوگل_ چلی دیگه استرس واسه چی

_ منم اگه مثله تو خر خونی میکردم الان استرس نداشتم..

چیزی نگفت منم چیزی نگفتم.. یهو ماشینی جلوم پیچید

سوگل_ مواظب بااااش

سریع زدم رو ترمز به شدت ماشین توقف کرد سرم خورد به فرمون... سرمو بلند کردم به جلو نگاه کردم خداروشکر بهش نزده بودم...

سوگل_ ترنم حالت خوبه

بهش نگاه کردم وگفتم_ خوبم

باعصبانیت از ماشین پیاده شدیم... باچیزی که دیدم شکه شدم.. دور تا دور ماشین پراز مردای کله گنده بود... یکیشون اومد به طرفم که سوگل اومد جلوم و شروع کرد به زدنش...

سوگل وسطا چند مرد بودو باهاشون درگیر بود... نفس کم آورد یکیشون محکم زد پشتش تعادلشو از دست دادو افتاد زمین... واوناهم ازاین فرصت استفاده کردن و شروع کردن به زدنش... به طرفشون رفتمو اونا رو هل دادم

_ ولش کنین..

سوگلو بغل کردم_ سوگل عزیزم

حالش بد بود

_ راه بیوفت



_من بدون سوگل جایی نیام

اونا هم من و هم سوگل و گرفتن.. سرسوگل روشنم بود معلوم بود درد داره...الهی بمیرن

جلوی یه عمارت بزرگ نگه داشتن...

_بیاین پایین

به سوگل کمک کردم بیاد پایین...مارو به طرف زیر زمین بردن و پرتمون کردن داخل تاریک بود...!! میخواستن درو
ببندن که داد زدم_ هی شما کی هستین

_خفه شو

درو بست احمق بیشعور!!!

_ترنم

هینی کشیدم و به عقب برگشتم تاریک بود نمیتونستم ببینم با صدای لرزونی گفتم_ تو کی هستی؟

اومد جلوترکه گفتم_ اگه بهم دست بزنی به داداشم میگم اونم حسابته میرسه اصلا میدونی داداشم کیه آرسام
سبحانی میکشست

خندیدو گفت_ ترنم جان من آرسامم

باتعجب گفتم_هان؟

پنجره ی کوچیکی که بالا بود باز شدو نور کمی فشارو روشن کرد و تونستم ببینمش..آرسام رادوین وکاو

_ اینجا چه خبره؟

آرسام_ نفس اینجاست

_واقعا

خیلی خوشحال شدم خیلی به سوگل نگاه کردم..وای خدای من یادم رفته بود...به طرفش رفتم

_سوگل سوگل خوبی

چشماش بسته بود!!! اشکم در اومده بود

_سوگل

سوگل_ فین فین نکن حالم بد شد

_آشغال



بغلش کردم_ خوبی

سرشو به معنی آره تکون داد... آرسام کنارم نشست و با دستمالی صورته سوگل و پاک کرد... به همدیگه زل زده بودن که گفتم_ وقفه

به خودشون اومدن و آرسام از جاش بلند شد سوگلم سرخ شده بود من عاشقه اینم که ضدحال بزنم!!!

/نفس/

رو تختی که گوشه ی انبار بود نشسته بودم که در باز شد وبعد شیخ اومد داخل و گفت_ برای دیدن نمایش آماده هستی؟

با تعجب نگاش کردم جری به طرفم اومدوگفت_ بریم...

از انبار اومدیم بیرون به طرف حیاط رفتیم... از حیاط گذشتیم و آخر باغ یه کلبه بود... منو اونجا بردن... وقتی داخل شدم بادیدن... رادوین آرسام کاوه وترنم تعجب کردم.. اینا اینجا چیکار میکنن یه دختر دیگه هم باهاشون بود

شیخ_ تعجب نکنین... حاضرین

هممون بهش نگاه کردیم به طرفم اومدوگفت_ عزیزم میخوایم یه نمایش عالی ببینیم!!! تازه قصه هم هست

دستشو جلو آورد که بهم دست بزنه خودمو عقب کشیدم!!!

رادوین_ بهش دست نزن لعنتی

شیخ خندیدو گفت_ چیه خاطر خواهشی!!!

پوزخندی زد... گفت_ اینا رو بیخیال بریم سراغ کارای خودمون.. بشینید

هممونو به صندلی بستن... به ترنم نگاه کردم چشماش پراز اشک بود بهش لبخند زدم...

امروز دلم شور میزنه خیلی

شیخ شروع کردبه حرف زدن...

شیخ_ سال ها پیش بود توی دانشگاه درس میدادم...!! بابام تاجر بود یه تاجر بزرگ وموفق توهمه ی ماموریت هاش باهاش بودم به همه چیز آشنایی داشتم!!! کوروش یکی از شاگردام بود.. یه پسر جذاب ومغرور... ازدواج کرد وخبرش مثل بمب همه جا پیچید... بخاطر هوشی که داشت تصمیم گرفتم که وارد گروهش کنم کم کم بهش نزدیک شدم!!! وموفق شدم وارد گروه کنم... تویبیشتر معامله ها شرکت داشت باهاش خیلی مهربون بودم... تا اینکه دختری اومد



دانشگاه یه دختر ساده و آروم والبتہ زیبا..باسن زیادی که داشتم دلباختش شدم بهش علاقمند شدم!!! اما اون عاشقه کوروش شدو کوروشم عاشق اون..ازش متنفرشدم خییلی اون توگروهمون نفوذکرد و بالارفت جوری که واسه خودش یه تاجر حرفه ای بود!!! توجشن تولد نفس وترنم باید یه معامله انجام میشد ووقتی که داشت درموردش صحبت میکرد زن اولش که میشه مادر آرسام خان همه چی روشنید وگفت که به پلیس میگه ودر هیچ صورتی ساکت نمیشه و...کوروش خان خودش اونو برای همیشه ساکت میکنه!!!

هممون شک زده بهش نگاه میکردیم ادامه داد_اون روز مادر آرسامو کشت!!! اون بخاطره این کار دست به کارای خطرناکی زد!!

حتما میگین چه کاری بوده...خب بگم که ما توکار قاچاق انسانیم!!

خنده ی بلندی کرد مثل دیوونه ها

شیخ_اون عوضی عشقموازم گرفت ولی من به زنده بودنش هم خوش بودم اما اون همینم ازم گرفت اون ترانه ی منو کشت

باگفتن این حرفش تکون خفیفی خوردم واولین قطره ی اشکم روی گونم افتاد

شیخ_ترانه هم فهمیدکه کوروش چه کاری میکنه و کوروش اون روهم خفه کرد..اون روز همشو نفس دیده بود همه ی اتفاقاتو از مرگ زن اولش تا ترانه رو هم نفس وهم سهراب دیده بودن!! سهراب دیوونه شدو نفس سرد شوک بزرگی بهشون وارد شده بود!!!

ومیمونه آرین دایی آرسام و پسرعموی کوروش... که تمام اخلاق وزورگویی هاش مثل خوده آرسامه...اون فهمید کوروشو تا پای مرگ برد ولی بازم زنده موند...نزدیک ۵معامله رو بهم زد..از کوروش مدارکی بدست آورد که تاحالا پلیس هم نتونسته بود بدست بیاره ولی روزیکه داشت مدارکو میبرد ترمز میبره واون میوفته تو دره...واون مدارک میوفته دست خوده کوروش چجوری؟خب معلومه کوروش ماشینو دستکاری کرده بوده اون باعث مرگ هزاران نفرشده

نفسم بالانمیومد تموم گریه هایی که نکرده بودم ریخت تمام اشکایی که این همه سال پشت پلکام بودن بالاخره ریختن!!! یعنی این همه سال ریاکاری بود محبتاش...من به چه کسی میگفتم پدر

کوروش_خب اینم داستان میمونه نمایش بیارینشون



آرسام بهشون حمله کردو چنتاشونو کتک زد ولی من همینجور نشسته بودم...بعداز چند دقیقه صدای ماشینا خبر از رفتنه شیخ میداد لعنت به همتون..

دادزدم_خدا!!!!!!

امکان نداره نفس بمیره نههههه امکان نداره

صدای آژیر پلیس سکوت دره رو شکست...همه جا رو گشتن ولی خبری از نفس نبود...اونا گفتن ممکنه جریان آب اونو با خودش برده باشه!!! آرسام عصبانی بود ولی من خشکم زده بود نفس نمیتونه بمیره!!!

/آرسام/

شب شده بود ولی ما هنوز داشتیم دنبالش میگشتیم ولی پیدا نشد فقط روسریش بود اونم رادوین گرفت!!!

چرا نتونستم جلوشو بگیرم چرا؟

ترنم ساکت به یجا زل زده بود!!!

_آقا باما بیاین

باهاشون رفتیم پایین دره یکی از پلیسا گفت_اینجا بین دوتا دره یه دره ی بسیار عمیق وجود داره و ماشین هم درست همینجا یعنی کنار دره برخورد کرده.. و ما این گردنبنده از اینجا پیدا کردیم!!!

گردنبنده گرفتم خودشه گردنبنده نفس...یعنی این دفعه واقعا از دستش دادیم!!!

باعصبانیت به طرف کوروش رفتم یقشو گرفتم و دادزدم_توبخاطر منافع خودت زندگی مارو نابود کردی مامانمو کشتی...مامان ترانه رو کشتی دایمو کشتی...زندگی خیلی هارو نابود کردی ازت نمیگذرم خودم میکشمت...

افرادش به طرفم اومدنو منو از اون جدا کردن دادزدم_یه روزی میرسه که مثل سگ پشیمون میشی مطمئن باش واون روز روزه نابودیته

از خونش اومدم بیرون



/کوروش/

_میثم برو ببین چه خبر شده

_میثم _چشم آقا.

آرسام خیلی عصبانی بود اگهوتنها بودم قطعاً منو میکشت...بعد از چند دقیقه میثم اومد داخل

_بگو

میثم اقا دخترتون نفس خانوم مرده

با شتاب به طرفش برگشتم وگفتم_میفهمی داری چی میگی چطور امکان داره؟

میثم جناب شیخ اونو باماشین از دره پرت کرده پایین

_ماشینو آماده کنین

_میثم رفت بیرون باورم نمیشد شیخ قرار نبود اینکارو بکنه....

سوار ماشین شدمو به طرف خونه شیخ حرکت کردم با قدم های محکم وارد خونش شدم مثل همیشه روی مبل سلطنتیش نشسته بود

_ چرا نفسو کشتی؟ قراره ما این نبود!!

شیخ ما قرارى نذاشته بودیم تو اونو به من فروختی ومنم باهات قرارداد بستم همین واگه بخوای مشکلی برام ایجاد کنی خودت میدونی چیکارت میکنم....

_و بدون توجه به من به اتاقش رفت باورم نمیشد یعنی نفس مرد...نفس عمیقی کشیدم و راهی خونه شدم کاریه که شده

/ترنم/

_بابام همه ی اونکارا رو کرده.. مامانمو کشته.

_بلند زدم زیرگریه دراتاق باز شدو سوگل اومد داخل.. بغلم کرد_آروم باش عزیزم

باگریه گفتم دیدی سوگل دیدی آبجیم پر پر شد... دیدی واقعا از دستش دادم...



بلند گریه میکردم.. آرسام اومد داخل و به سوگل اشاره کرد بره بیرون.. بدون هیچ حرفی رفت... اومد کنارم نشست بهش نگاه کردم... و پریدم بغلش.

_ داداش اون پدر نیس یه حیوونه.. ازش متنفرم اون نابودمون کرد!! نفسو گرفت.. نفففففسس .

فقط گریه میکردم و آرسام موهامو نوازش میکرد

/رادوین/

توی اتاق نفس بودم!!! اینجا بوی عطر نفسو میداد!!

کاوه اومد داخل وگفت_ داداش حالت خوبه؟

_ دیگه نه.. بدون نفسم نفس کشیدن برام سخت شده

من مطمئنم نفس زندست

کاوه_ اما چطوری؟ پلیسا گفتن افتاده تو دره

_ حتی اگه کل دنیا بگن که نفس مرده... باورنمیکنم چون قلبه من میگه اون هست داره نفس میکشه!!!

کاوه_ اما...

دادزدم_ اون زندست قلبم میگه اون هست هست هست...

داد میزدمو میگفتم هست!!!

کاوه از اتاق بیرون رفت رو زمین نشستم امکان نداره بمیره...

آرتام_ نتونستی ازش مراقبت کنی؟

سرمو بلند کردم و نگاه کردم آرتام بود... پوزخند زدوگفت_ مواظبش نبودی؟

به سمتش رفتم و محکم زدم تو صورتش

_ خفه شوووو

پشت سرهم میزدم کاوه به زور اونو ازم جدا کردن!!!

مواظبش نبودم؟

نه نبودم.. لعنت به من چرا مواظب عشقم نبودم آخه

چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

تو که بی معرفت نبودی بی خداحافظی بری...
 اینومیدونستم که نمیخواهی تو با کسی بری...
 پیش خودم میگفتم میره غیر از من باکی...
 خدا باورم همیشه زیریه و جب خاکی...
 بگو.. بیااا بگو اینجا همچی دروغه...
 اینا چی میگن بگو چرا اینجا شلوغه...
 بذار جونی بمونه تو تنم واسه ادامه...
 یادقیافه ی نازت همش جلوی چشممه...
 آخه کی باورش میشه که تو اینجوری بری...
 کاشکی میدونستی بارفتنت میشکونی دلی رو...
 که میخواست تا آخرش به پات وایسه بی هدف...
 کاش تو دیدار آخرم سرت دادنمیزدم...
 الان رفتی و جالب نیست حالم زیاد...
 آخه نامرد حداقل تو خوابم بیا...
 بزاریه بار دیگه ببینم اون چشمای معصوم و...
 که دیوونم میکرد منو وقتی که مست بود...
 الان میخوام باشی حتی اگه بامن نباشی...
 حتی بری باغریبه واسه عشقش فدایشی...
 امانیستی چشمم از همیشه بارونی تره...
 واسم سواله که خدا چرا خوبارو میبره...
 آخر به آرزوشون رسیدن همه ی حسودا...
 میگن بین حواسش به عشقش نبودا...



اونا زجرم میدان با این زخم زیونا...

کجایی بینی که به حالم میخندن اونا...

اونا میخندن و یکی باید تورو خاک کنه...

قسم به روح تو نبودنت واسم عذابه...

میخونم که همه بدونن حالم خرابه...

اصن آشکاره نیازی به قسمی نیست...

وقتی از خنده رولبم اثری نیست..

نیسسست...

گیتارو رو زمین گذاشتم..و به دریا چشم دوختم....

یه ماه از اون جریانات میگذره...

کوروش فقط در حال انجام دادن معاملست...حیف نتونستیم هنوز ارزش مدرکی به دست بیاریم!!!

گوشیم زنگ خورد آرسام بود

_الو

آرسام_ چته تو؟

_چیزیم نیست!!

آرسام_ از شعر خوندنت پیدا بود

باتعجب اطرافو گشتم کسی نبود

آرسام_ پشت سرتم...

برگشتم به عقب آرسام اومده بود از جام بلند شدن و به طرفش رفتم مردونه همو بغل کردیم!!!

آرسام_ چطوری رفیق؟

_مثل همیشه!!!

آرسام_ بسه غم و غصه باید دوباره کارارو شروع کنیم...من تا کوروش و شیخ و که باعث مرگ خواهرم شدن رو بالای

چوب دار نینم آروم نمیشم!!!



درست میگفت با غصه کاری از پیش نمیبریم... باید انتقام همچی رو از کوروش و شیخ بگیرم...

هرچند هنوز دلم گواه میده نفس من زندست!!

با آرسام به طرف ماشین حرکت کردیم و رفتیم خونه!!!

توی خونه کاوه ترنم و سوگل بودن...

نشستیم رومبل

ترنم_ میخواین چیکار کنین؟ شماها نمیخواین انتقام خواهره من مادرمو ازشون بگیرین

آرسام_ آروم باش ترنم... یه کاری میکنیم

به سوگل اشاره کرد تا ترنمو ببره بالا!!! هممون یه جا بودیم!!!

کاوه_ فردا قراره یه معامله ی دیگه انجام بشه

بهش نگاه کردم و گفتم_ چه معامله ای؟

کاوه_ فروش چند دختر به شیخ های عرب!!!

آرسام_ معامله ماله کیه؟ شیخ یا کوروش؟

کاوه_ ماله کوروشه!!!

فروش چند دختر به شیخ های عرب حتما باید یه جوری وارد گروهشون بشیم به آرسام نگاه کردم...

سرشو تکون داد..

آرسام_ باید فردا به عنوان خریدار وارد اون مجلس بشم!!!

کاوه_ اونجا نگهبانای زیادی داره و همچنین همه جا دوربین نصبه!!

_ این چیزه طبیعیه اگه نبود باید متعجب میشدیم.. پس به یه خرید نیاز داریم!!!

قرارشد من و آرسام به عنوان خریدار بریم اونجا!!!

و کاوه با مرتضی و محمد و بقیه... از بیرون مواظبمون باشن...

کار خطرناکی بود اگه میفهمیدن کارمون تموم بود!!!

/آرسام/



تو خودم تو آینه نگاه کردم...کت وشلوارمشکی وریش وسیبیل زده بودم و همین تغییرکم باعث شده بود به کل تغییر کنم!!!

از اتاق اومدم بیرون رادوین فقط سیبیل نازک زده بود و لنز مشکی به چشمش زده بود. اونم کت وشلوار مشکی پوشیده بود...ازخونه زدیم بیرون وهر کدوممون با ماشین خودمون قرار بود بریم والبته هیچ شناختی ازهم نداشتیم !!!

راه افتادیم من جلو بودم ورادوین عقب بهش زنگ زد

رادوین_الو

_ من اول میرم و تو بعد از پنج دقیقه بیا تو تا شک نکنن

رادوین_باشه نگران نباش

گوشی رو قطع کردم تو راه خطرناکی پا گذاشته بودیم ولی هیچکدوممون حاضر نبودیم کنار بکشیم وتا آخرش ادامه میدیم ..بعد از چنددقیقه رسیدیم من جلوتر پارک کردم و رادوین فعلا تو ماشینش بود به اطراف نگاه کردم ماشین های زیادی جلوی بار بود...از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون حرکت کردم..جلوی در دو نگهبان بود..که بررسی میکردن چیزی همراه نداشته باشیم امنیتشون خیلی بالا بود!!!

وارد خونه شدم همه جا رو از نظر گذروندم!!!

افراد سرشناس وپولداری اومده بودن...به طرف مبل ها رفتم و نشستم...

بعد از من رادوین اومد داخل نگاهی بهم انداخت و اون طرف سالن نشست!! بعداز پذیرایی دختری اومد وسط وگفت_ خیلی خوش اومدین امیدوارم از نمایشی که براتون آماده کردیم لذت ببرین...

چراغا خاموش شد و نور فقط راهه یه درو تا وسط سالن رو روشن کرده بود!!!

در باز شد و دختری با لباس آبی کوتاه اومد بیرون و به طرف وسط سالن حرکت کرد پشت سران سه دختره دیگه هم اومدن...

دختر_ این چهار دختر...ویژگی تمام دختران و دارن وهر کدومشون خلاقیت خاص خودشونو.... خریداری دارن؟

درعرض دو دقیقه دخترارو فروختن... عجب پست فطرتن!!!

دختر_ برنامه ی امشب به اتمام رسید و هفته ی بعد با برنامه ی خوبی روی صحنه حاضر میشیم...

چراغا روشن شد شیخ ها خریداشونو با خودشون بردن.. واون دخترا نمیدونستن چه جهنمی در انتظارشونه!!!

/رادوین/



اومدیم خونه..

_ چجوری مدرک به دست بیاریم؟

آرسام_ کاره سختیه باید یه جوری وارد باندشون بشیم..

کاوه_ چجوری؟

آرسام_ باتغییر چهره

_ درسته... اینا جایی دارن که افراد قوی رو وارد گروه میکنن و ما هر سه باید وارد گروه بشیم...

کاوه_ از کی باید شروع کنیم؟

آرسام_ روزای گزینش افراد دوروز در هفته است.. دوشنبه و پنجشنبه...

_ پس باید دوروز دیگه بریم..

آرسام_ فقط یه مشکلیه!

_ چی؟

آرسام_ ترنم اونا حتما وقتی بینن ما نیستیم میرین سراغ ترنم

کاوه_ ترنم میتونه بره خونه ی ما

_ درسته تو اون خونه فقط مادره کاوه زندگی میکنه زن خوبی هم هست

آرسام_ میدونم اونموقع ها هم خیلی مهربون بود

کاوه_ برای خودمون هم باید صحنه سازی کنیم که اونا فکر کنن ما انگلستانو ترک کردیم

_ اونم میشه یه کاریش کرد

آرسام_ هم شکل..

لبخندی به لب هر سه مون نشست... فکره هر سه مون مشغول بود.. هر سه نفرمون به یه چیز فکر میکردیم نابودی

کوروش وشبخ!!!

من انتقام خانوادمو میگیرم و انتقامه نفسو!!!

دلم میگه نفسه من هنوز زندست... من میخوام انتقام روزای شادی که ازش گرفتمو بگیرم...

انتقام خنده هایی که ازش گرفتم...

نگاه گرمشو که سرد سرد کرد...

نفس عمیقی کشیدم که پشتش هزاران درد پنهان بود

/کاوه/

_مامااااان مامااان

مامان_ اومدم عزیزم

مامانم از پله ها اومد پایین و درآغوشم گرفت... با دیدن ترنم که پشت سرم بود ولم کردو به طرفش رفت

ترنم_سلام خاله جون

مامان_سلام دختر گلم.. من تورو جایی دیدم چشمتا برام آشناست..

ترنم لبخندی زدوگفت_ ترنم هستم خواهر آرسام

مامانم سفت بغلش کردو گفت_ بمیرم مادر.. ماشالله چه بزرگ و خانوم شدی..

ترنم_ ممنونم

_ خیلی خب بسه دیگه مامان من ترنمو اوردم که چند روزی پیشت بمونه..

مامانم حسابی ذوق کردو دست ترنم و گرفت و به طرف مبلا رفت...

به اتاقم رفتم ولباسایی که لازم بودو گرفتم و توی ساک انداختم!!!

خدایا به امید تو به طرف مامانم رفتم وگفتم_ مامان جون من دارم میرم

مامان_ کجا پسرم توکه تازه اومدی؟

_ باید برم چند روزی نیستم نگران نباشین با آرسام و رادوینم

مامان_ باشه عزیزم اونا که باشن خیالم راحتته برو خدا به امونت..

مامانو بوسیدم و از خونه اومدم... سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه راندم...

/آرسام/



هممون تو فرودگاه بودیم... بعد از نشون دادن پاسپورتامون توی سالن منتظر موندیم که پروازمون اعلام بشه!!!
 به همدیگه نگاه کردیم و به طرف دستشویی رفتیم...
 ریش و سیبیل هامونو زدیم و لباسامونو همونجا عوض کردیم...
 و به بدل هامون نگاه کردیم دقیقا شبیه ما بودن!!
 از دستشویی بیرون اومدیم و از فرودگاه اومدیم بیرون... سوار تاکسی شدیم و به طرف جای گزینش افراد رفتیم

/رادوین/

بعد چند دقیقه جلوی ساختمونی نگه داشت.. پیاده شدیمو رفتیم داخل کسی نبود به جز یه دختر که با آرایش زننده و لباسای تنگ روی صندلی پشت میز نشسته بود... روی تابلوی روی میزش نوشته بود «منشی»
 با دیدنمون گفت_مدارک

مدارکی رو که از قبل آماده کرده بودیم و نشون دادیم من و آرسام برادر بودیم و کاوه هم پسرخالمون...
 دختر_منتظر بمونین!!!

رومونو برگردوندیم که یکی از پشت زد بهم... برگشتم و از خودم دفاع کردم... ویکی زدم به گردنش که افتاد... به کاوه و آرسام نگاه کردم اونا هم مثله من درگیر شده بودن... یهو یکی گفت_ به گروه خوش اومدین
 یه پسرحدودا ۲۷ساله بود... چشمای آبی و موهای بور...

به طرفمون اومدو گفت_ خیلی خوب مبارزه کردین.. اگه تا آخرش همینقدر خوب باشین میتونین جایگاهتونو ببرین بالا.. خب خوش اومدین باهام بیاین تا جای خوابتونو نشون بدم ..

خب اینم اولین قدممون...

از اون ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...

پسر_ خب اسم من آرشه!! شما ها چی؟

_من سهیلم!!

آرسام_ سامان که بهم میگن سامی!!

کاوه_ آرتا!!



آرش_ خوشوقتم

_همچنین

دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتیم... جلوی یه ساختمون نگه داشت... نمای بیرونش مثل یه شرکت ساده بود... اما وقتی رفتیم داخل با امکانات زیادی روبه رو شدیم!! یه جوری میخواستن بیچونن...

با آسانسور به طبقه سوم رفتیم... آرش جلوتر رفت و دره یه واحدو بازکرد و بهمون اشاره کرد بریم داخل... یه سالن با سه تا اتاق خواب... عالی بود

آرش_ چون سه تا بودید اینجا براتون مناسبه!!!

بیرون جلوی در دوربین نصب شده... توی خونه هیچ دوربینی نیست میتونین راحت باشین... ساعت ۵ هم جلسه ای برگزار میشه که باید حضور داشته باشین... لباساتونو هم میگم براتون بیاره... خب اگه کاری داشتین زنگ کنار درو بزنین.

بازدن این حرف رفت بیرون و درو بست... به همدیگه نگاه کردیم به کاوه خیلی نامحسوس اشاره کردم..

کاوه تو پیداکردن دوربین های مخفی استعداد زیادی داشت...

کاوه_ جای خوبیه میتونیم راحت باشیم!!

و چشمکی زد... این یعنی توی خونه هم دوربین کار گذاشتن... و حرف آرش فقط کشک بوده... باید خیلی حواسمونو جمع کنیم..

/آرسام/

باید خیلی عادی رفتار میکردیم اونا همه ی حرکاتمونو زیر نظر داشتن... ساعت نزدیکای پنج بود که آرش لباسمونو آورد تا حاضر بشیم!!!

لباسا مشکلی بودن... بعد از حاضر شدن از اتاقمون اومدیم بیرون آرش بیرون منتظرمون بود باهم به سمت آسانسور رفتیم آرش دکمه طبقه ی ۷ زد...

آرش_ جلسه ها همیشه تو سالن طبقه هفتم تشکیل میشه!!!

با توقف آسانسور تو طبقه هفتم از آسانسور اومدیم بیرون و به سمت دره بزرگ که اونجا بود رفت و درو باز کرد... همه نشستیم... ناشناس بودن و در این بین شیخ و کوروش هم بودن...



به طرف صندلی های خالی رفتیم و نشستیم شیخ شروع به صحبت کرد_ خب تا اینجا همه ی معامله ها به خوبی انجام شدن..و الان یه معامله ی دیگه در پیش داریم...این معامله با یکی از بزرگترین تاجر دبی هستش .این معامله برای ما خیلی مهمه پس سعی کنین جنس های خوبی پیدا کنین

کوروش_ معامله کی انجام میشه؟

شیخ_ هفته ی بعد تا اون موقع همچی باید آماده بشه ...

از جاش بلند شدو از سالن رفت بیرون...باید تو این معامله حضور داشته باشیم

/ساحل/

با حس نوازش دستی از خواب بیدار شدم!!!چشمامو آروم باز کردم وبا چهره ی سپهر روبه رو شدم...لبخند کمی زدم و از جا بلند شدم!!!

_اینجا چیکار میکنی؟

سپهر_اومدم یه دختر خوشکلو ببینم!!

_دیدی حالا برو بیرون!!

اومد طرفمو از پشت بغلم کردوگفت_میشه سرد نباشی؟

به طرفش برگشتمو دستامو دور گردنش حلقه کردم وگفتم_من کجام سرده؟خیلیم خوبم

سپهر_چشمات سرده

لبخندی زدم وهلش دادم عقب وگفتم_دیوونه برو بیرون

سپهر_فردا که یادت نرفته؟

_اصلا

سپهر_پس امشب میریم خرید باشه؟

_باشه حالا برو

با خنده از اتاق بیرون رفت!!! مگه میشه فردا شبو یادم بره...خیلی وقته منتظرشدم!!!

دست و صورتتم و شستم و لباسامو با یه شلوار جین و یه پیراهن سبز عوض کردم!!!

از اتاق بیرون اومدم به طبقه ی پایین رفتم سه مونده بود که برسم...سپهر جلوم ظاهر شد...



کمرمو گرفتمو منو به خودش نزدیک کرد..چشماشو بستو نفس عمیقی کشید

سپهر_ چه بوی خوبی میدی

از خودم جداش کردم وگفتم_ هزیون نگو عزیزم من گشمنه..

سپهر_ توکه همیشه گشنته!!

به طرفش برگشتم و گفتم_ چی گفتی؟ منظورت اینه که من پرخورم.

سپهر_ نه هیکل به این خوبی داری

_ بین میدونی که بدم میاد پس اینجوری حرف نزن لطفا

لپمو بوسید گفت_ چشم عزیزم

نشستم سرمیز و شروع کردم به خوردن...سپهر هم میخورد هم به من نگاه میکرد...این پسر دیوونست...

به سپهر نگاه کردم..خوشکل بود موهای قهوه ای..چشمای آبی!!! لبای قلوه ای!! دماغ کشیده وبلند که به صورتش میومد!!

درکل خیلی خوشکل والبتنه خوشتیپ بود!!!

ولی یه پسر زیرک ومرموز

سپهر_ پسندیدی؟

باتعجب نگاه کردم وگفتم_ چیو؟

سپهر_ منو دیگه خیلی وقته بهم زل زدی خب پسندیدی؟

قیافمو متفکر کردم وگفتم_چندان مالی هم نیستی ولی خب میشه یه کاریش کرد...

سرمو به معنی تاسف تکون دادم!!!

سپهر با دهن باز نگاه میکردو بعد لبخند خیسی زد گرفتم نقشش چیه!! آروم ازجام بلند شدم که اونم سریع از جاش بلند شد...جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم!!!

کل خونه رو متر کرده بودیم..به نفس نفس افتادم...

برگشتم عقبو نگاه کردم که خوردم به مبلو پرت شدن روش!!!

سپهر اومد روم وگفت_ که من مالی نیستم آره

و شروع کرد به قفلک دادنم منم که قفلکی نبودم بهش گفتم_ خسته نشی



با تعجب نگام کرد و بلند شدو گفت_ قلقلکی نیستی همه ی دخترکه قلقلکین اگرم نباشن میخندن...

_منو با اون دوست دخترای میمونت مقایسه نکن

سپهر_وا کجاشون میمونن اینقده خوشکل

صورتتمو جمع کردم وگفتم_یکی تو خوشکلی یکی اونا..

به اتاقم رفتم!!! درو بستم و پشت در نشستم!!!

خسته شدم از تظاهر... امیدوارم زود تر بتونم به هدفم برسم...

سپهر_ ساحل بدو

_اوووووومددممم

بدو از پله ها رفتم پایین...سپهر با دیدنم گفت_چه عجب خانوم تشریف آوردن

_حرص نخور پیر میشی میمونی رودستم

سپهر_کمتر زبون بریز یه کم از من بترسی بد نیستا

_نگران نباش

سوار ماشین شدیم و به طرف بازار حرکت کردیم

_سپهر؟

سپهر_جونم؟.

_جشن فردا برای چیه؟

سپهر_فردا خودت میفهمی جشن خوبیه...من میخوام فردا شب بدرخشی!!

_همچین میگی بدرخشم انگار میخوای برام مشتری پیدا بشه!!

سپهر_چه غلطاً تو ماله خودمی

رنگش پرید پس فردا شب خبرایی در راهه...

جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشت پیاده شدیم و رفتیم داخل.. نیم ساعت بود داشتیم میگشتیم ولی چیزه مناسبی

پیدا نکردیم... تا اینکه چشمم خورد به یه لباس بلند مشکی خورد... پارچش براق بود و روی سینش سنگ کار شده

بود و از همین سنگ ها پایین دامنم کار شده بود وایی عاااااالی بود!!!



_ سپهر اونو میخوام

و به لباس اشاره کردم باهم داخل مغازش شدید و سپهر خواست اون لباسو برام بیارن... رفتم اتاق پرو وای عالی شدم خیلی بهم میومد و براقی پارچه با سفیدی بدنم جلوه ی خاصی داشت!!!

لباسمو عوض کردم و از اتاق پرو اومدم بیرون سپهر نبود... این کجا رفته؟.

لباسو گرفتم سپهر قبلا حساب کرده بود...ازمغازه بیرون اومدم اطرافو دیدم نبود!!! چشمم به مردی خورد که پشتش به من بود... آشنا بود به طرفش رفتم!!! دستمو دراز کردم و میخواستم بزنم به شونش که سپهر صدام کرد...

سپهر_ ساحل

برگشتم طرفش_ کجا بودی؟

سپهر_ همین جا بیا بریم!!!

از مغازه اومدیم بیرون و به طرف رستوران رفتیم...

دلم میخواد فردا هرچه سریعتر بیاد... خیلی منتظر موندم خیلی!!!

/رادوین/

آرش_ این معامله خیلی مهمه...هرسال بین شیخ و تاجردبی معامله صورت میگیره و ایندفعه باید امنیت خیلی بالاتر باشه!!!

کاوه_ چطور ما مستقیم با رئیس نشستیم؟

آرش خندیدو گفت_ اونم جریان خودشو داره که از گفتنش معذورم...

دلم گواهی بدی میده مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است...به اتاق برگشتیم و خیلی عادی بعد از عوض کردن لباسمون نشستیم جلوی تلویزیون...

آرسام_ سهیل داریم به هدفمون نزدیک میشیم!؟

_ معلومه ماهمیشه آرزو داشتیم تو خرید و فروش دخترا حضور داشته باشیم!!!

کاوه_ آره خیلی خوبه..

دیگه چیزی نگفتیم!!!



/ساحل/

صبح آرایشگر اومد تا درستش کنه... بعد از اتمام کارش لباسمو پوشیدم جلوی آینه ایستادم خودشه همون که میخواستم!!!

آرایشگر_وای خانوم عالی شدین!!!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم تقه ای به در خورد و بعد صدای سپهر اومد_ ساحل آماده ای باید بریم پایین

_توبرو منم چند دقیقه دیگه میام

سپهر_ باشه فقط سریع

صدای دور شدن قدم هاش میگفت رفت... دستمزد آرایشگر و دادم که گفت قبلا حساب شده...

به طرف در رفتم و آرام بازش کردم قلبم داشت تند میزد... بعد این همه وقت قراره دوباره باهاشون روبه رو بشم!!! نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم به طرف پله ها رفتم... آرام از پله ها اومدم پایین همه ی سرها چرخید طرفم... فضا رو صدای کفشای من پر کرده بود... نگاهی به سالن انداختم دیدمشون با تعجب داشتن نگام میکردن... سپهر به طرفم اومد و دستشو جلوم دراز کرد دستمو تو دستش گذاشتم و باهاش همراه شدم!!!

از بین جمعیت به طرف مردی رفتم که میخواستم اول از همه باهاش روبه رو بشم «شیخ»

سپهر_ ایشون ساحل جان هستن

دستم و دراز کردم و گفتم_ خوشبختم

دستم فشار داد و گفت_ احسنت بسیار زیبا هستی!!!

لبخندی زدم و دستمو از دستش بیرون اوردم!!!

سپهر بخشیدی گفت و رفت...

شیخ_ بشین

روی مبلی نشسته بود کنارش نشستم گفت_ چهرت برام خیلی آشنا

_ شما دختران زیادی رو دیدین ایا نا یکیشون چهره ی من رو داشتن

شیخ_ نه تا حالا همچین چهره ی زیبایی ندیدم!!!

_ شما لطف دارین با اجازه میرم پیش سپهر



از جام بلند شدم و به طرف سپهر که داشت با یه دختر میرقصید رفتم...دختره همچین بهش چسبیده بود که انگار
الانه که سپهر فرار کنه!!!

_سپهر

برگشت و نگام کرد از دختره جدا شدو اومد طرفم قیافمو دلخور کردم که گفت _جونم؟ چیشده عروسک من ناراحته؟

_منو با اون شیخ تنها میزاری و خودت میای این میمونو بغل میکنی...

کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کردوگفت _کنه حسودیت میشه؟

_من به کی باید حسودی کنم

سپهر_این دخترا که میان و منو بغل میکنن میترسی

منو ازت بگیرن؟

یه تای ابرومو بالا دادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم وگفتم_ اینا نمیتونن همچین کاری کنن

لبخندی زد و چیزی نگفت ازش جدا شدم و به طرف قسمت تاریک خونه رفتم...اینجا خلوت بود راحت بودم...رومبل
نشستم و به اطراف نگاه کردم!!!

اووو پس اونم اینجا بوده چرا من ندیدمش؟

حالم ازش بهم میخوره..

بوسه ای به گردنم خورد سریع از جام بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم سپهر...

_روانی سخته کردم تازه این چکاری بود

سپهر_باشه منم میرم اون دخترارو بوس میکنم..

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم یه عالمه دختر عجب و جق... خیلی ریلکس نشستم سرجام!!! سپهر به طرفه اون

دخترا رفت و یکیشونو بغل کرد داشتم بهش نگاه میکردم...میخواست ببوستش که سرشو برگردوند و منو نگاه

کرد..پوفی کشید و دختر و ولش کرد..لبخندی از این کارش رو لبم نشست!!!

بعد از چند دقیقه شیخ بلند گفت_میخوام موضوعی رو مطرح کنم...

همه ساکت بهش چشم دوختیم...

شیخ_ میخوام ساحل خانومو چند روزی از سپهرجان قرض بگیرم!!!

به سپهر نگاه کردم اخمی رو صورتش نشسته بود

سپهر_اما...



شیخ پرید وسط حرفش و گفت_ فقط یکماه

سپهر سکوت کرده بود ولی بالاخره گفت_ باشه ولی سالم میخوامش

باتعجب بهش نگاه کردم یعنی چی؟ باخشم کنارش زدم و به طرف پله ها رفتم... سپهرم پشت سرم اومد رفتم تو اتاقم و نشستم روی تخت.. سپهر درو بست و کنارم نشست..

سپهر_ ساحل عزیزم من مجبورم فقط یکماه هوم؟

_چی میگی سپهر من یکماه تمام باید پیش اونا باشم نمیخوام!!

بغلم کردوگفت_ اصلا طاقت دوریتو ندارم ولی مجبورم!!! آماده شو همین امشب میبرتت

سریع از اتاق بیرون رفتم!!! لباسامو جمع کردم و بعدشستن صورتم لباسامو عوض کردم نگاهی به خودم توی آینه کردم... وکم کم لبخندی رولیم نشست!!!

همینه.. منم میخواستم شیخ منو باخودش ببره کاری میکنم این یکماه به یکسال بکشه!!! تا موقعی که اون مدارکو پیدا نکردم باید پیشش بمونم...

به طبقه ی پایین رفتم!!! شیخ منتظرم بود!! پرغرور به سمتش رفتم بالبخند نگام میکرد هرچی نزدیک ترمیشدم لبخندش کمرنگ تر میشد!!!

مقابلش ایستادم به چهرم نگاه کرد وگفت_ مطمئنم به جایی دیدمت..

آره دیدی.. شونه ای بالا انداختم..

شیخ_ بریم خانوم

_بریم

به سپهر نگاه کردم خیلی ناراحت بود به طرفش رفتم ولبشو بوسیدم وگفتم_ امیدوارم دوباره ببینمت!!!

سپهر_ مواظب خودت باش

لبخندی زدم و همراه شیخ سوارماشین شدم...

شیخ_ اونجا میتونی راحت زندگی کنی...

_ شما به من اعتماد دارین که بخواین تو خونتون زندگی کنم

خندیدوگفت_ دختر زرنگی هستی..

گوشیش زنگ خورد



شیخ_ الو

....._

شیخ_عالیه من فردا میام

قطع کرد و روبه من گفت_نمایش دوست داری

_آره خیلی

شیخ_فردا میبرمت نمایشی ببینی

چیزی نگفتم...

به خونش رسیدیم مثل قصر بود!!! پیاده شدیم و رفتیم داخل..

شیخ_جری..جرییی

یه پسر همون جری سریع اومد

جری_بله؟

شیخ به من اشاره کرد_ببرش تو بهترین اتاق

جری سریع تکون دادو برگشت طرف من نگاهش رنگ تعجب گرفت..زود به خودش اومد وگفت_بفرمایین

باهاش همراه شدم...از پله ها بالا رفتیم.. جری دره یه اتاق بزرگ رو باز کرد...واای خیلی خوشکل بود دیوارا رنگ

طلایی بودن پرده ها هم طلایی..

تختش طلایی و نقره ای کار شده بود و دور تا دورش پرده های حریر بود!!!

جری_خوشتون اومد؟

_بله عالیه ممنون

جری_خواهش میکنم..هرچی لازم داشتین خبرم کنین!!!

سرمو تکون دادم جری از اتاق رفت بیرون و درو بست!!!

اوووف خسته شدم لباسامو عوض کردم اول دره اتاق رو قفل کردم بعد پریدم روتخت و راحت خوابیدم

/ترنم/



از دانشگاه برگشتم خونه...همون خونه ی کاوه اینا ولی خب مثل خونه خودمه...

_سللاااام صابخونه

ثریاجون[مادرکاوه]_سلام دخترم خوش اومدی

_مرسی ثریاجون

ثریاجون_ برو لباستو عوض کن وبیا ناهار بخوریم

چشمی گفتم و به طرف اتاقی که بهم داده بود رفتم...لباسامو عوض کردم و رفتم پایین

_به به ببین چه کرده ثریاجون

قرمه سبزی درست کرده بود آییی که حسابی گشتم بود...یه قاشق خوردم عالی بود

_ثریا جون عالیه

_نوشه جونت عزیزم

_دیگه باید شوهرت بدم کت بانویی شدی واسه خودت

خندید وگفت_ تو وکاوه باید برین خونه ی بخت..

_وا دلت خوشه ها !! کی میاد زن اون پسره سیاهت بشه

اخمی کردو گفت_ کجا بچم سیاهه خیلیم سفید و خوشکله!!!

خندیدم ولی چیزی نگفتم...

یهو گفت_ تو بشو عروسم

غذا پرید تو گلوم...ثریاجونم محکم میزد به پشتم

_بسه ثریاجون کشتیم که

ثریاجون_چه میدونستم ذوق میکنی

باچشمای گشاد شده نگاش کردم اومدم یه چیز بگم که تلفن زنگ خورد و ثریاجونم رفت جواب بده...

بیخیال به موضوع غذامو خوردم

/ساحل/



مانتوی مشکی جذبم همراه شلوار جین مشکی پوشیدم!!! شال سفیدی هم سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون...به سالن رفتم شیخ بادیدم لبخندی زد وگفت_بریم

_بریم

به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم..بعداز نیم ساعت جلوی یه ساختمون نگه داشت!! مثل یه شرکت بود...ولی وقتی رفتیم داخل با وسایل پیشرفته روبه رو شدم....مستقیم به طرف پشت ساختمون رفتیم...از چیزی که دیدم دهنم بازموند یه حیاط بزرگ ساخته بودن...اونم خودشون روش کاملاً پوشونده شده بود و از بیرون مثل انبار میموند..

شیخ_بریم اونجا بشینیم!!!

روی صندلی ها نشستیم چند دقیقه بعد سه مردو آوردن... ما تو دید نبودیم برای همین نمیتونستن مارو ببینن ولی ما همه حرکاتشونو زیر نظر داشتیم...

به قیافه هاشون دقیق شدم خیلی آشنا بودن...کمی بیشتر دقت کردم....باورم نمیشه اینا اینجا چیکار میکنن!!!

به شیخ نگاه کردم وگفتم_ فکر کنم نمایش هیجان انگیزی باشه

خندید وگفت_ اولم گفتم دخترباهوشی هستی امیدوارم خوشت بیاد

_میشه یه سوال بیرسم

شیخ_بیرس عزیزم

_میخواین چیکا رشون کنین

شیخ_ امتحانشون میکنم اگه تونستن از پشش بر بیان میتونن وارد باند بشن

دیگه چیزی نگفتم اینا میخوان وارد باند بشن اما چرا؟؟!!

اوردنشون وسط محوطه...چند نفر دورشونو گرفتن باصدای تیر بهشون حمله کردن..

/رادوین/



چه جایی واسه خودشون ساختن با آرسام و کاوه وسط محوطه وایساده بودیم که یهو دور تادورمون پرشد از نگهبان

_اینجا چه خبره؟

کاوه_انگار میخوان امتحانمون کنن

آرسام_حق با کاوه ست... باید تموم تلاشمونو بکنیم تا موفق بشیم

باصدای شلیک همشون به طرفمون حمله کردن...سریع دست به کار شدیم...تعدادشون زیاد بود...ضربه ای به سرم خورد گیج شدم...

آرسام_سهیبیل

حواسمو جمع کردم و شروع کردم به مبارزه...

میزدم و میخوردم...!!

ولی کنار نمیشینم باید تو این امتحانشون موفق بشم...

/آرسام/

حسابی خسته شده بودم با صدای شلیک همشون عقب رفتن...معنی این کاراشونو چیه؟

قفسه ای که توش شش تا سگ بود واوردن وسطا...

نکنه!!!

دره قفسه باز شد و سگا به طرفمون دویدن...

ازجامون تکون نخوردیم!!!چون اگه حرکتی میکردیم قطعاً تیکه تیکمون میکردن!!!

یکیشون گاز محکمی از پام گرفت...درد بدی پیچید توبدنم!!! ولی داد نزدم.!!!

صدای سوتی اومد سگا آروم شدن!!!

وبعد آرش اومد پیشمون

آرش_ توامتحان موفق شدین...خوش اوندین به باند اصلی

به چند نفر دستور داد تا بیان کممون!!! چشمم به شیخ افتاد که از دور داشت تماشا میکرد...

یه دخترم کنارش بود!!! رومو برگردوندم....ولی سریع چرخیدم طرفشون اون دختر خودشه!!!



باورم همیشه اون خواهره منه «نفس»

اون زندست... ولی اینجا پیش شیخ چیکار میکنه...؟؟؟

/کاوه/

پام حسابی درد میکرد ضربه ی بدی خورد بهش... امیدوارم زود خوب بشه .. به اطراف نگاه کردم شیخ با لبخند داشت نگاهمون میکرد !!!

چشمم به دختری خورد که کنار شیخ بود چه آشناست!!! کجا دیدمش!!! چشمم از تعجب گرد شد..

خداااای من چطور امکان داره... یعنی خودشه؟

درسته ازمون دورن ولی از همینجام پیداست که اون «نفسه»

یعنی اون نمرده.. این همه مدت زنده بوده ولی کجا زندگی میکرده!!!؟؟؟

پیش شیخ چیکار میکنه؟؟

ذهنم پر شده بود از چرا و چطور!!!

/رادوین/

لعنتی چه امتحانی گرفته بودن آبی سرم.. حسابی درد میکرد..

شیخ دورتر از ما بود... احمق دلم میخواد همین الان خفش کنم!!!

به طرف در حرکت کردم که نگام تو نگاه دختری گره خورد!!!

آشنا بود خیلی آشنا... اما این کیه؟

با تعجب سرمو بلند کردم یعنی ممکنه ؟

عشق من... زندگیه من «نفس»

مطمئن بودم زندست... قلبم میگفت اون هست نفس میکشه!!!



ولی اون پیشه شیخ چیکار میکنه؟

/ساحل/

با رادوین چشم تو چشم شدم...!!! همشون دیدنم..

فک کنم شناختنم فکر نمیکردم کسی بتونه بشناستم

لعنتی!!!

شیخ_بریم

_بله بریم

از اونجا اومدیم بیرون سوار آسانسور شدیم...دکمه ی طبقه ۷ زد...

_الان کجا میریم؟

شیخ_اتاق جلسه

از آسانسور پیاده شدیم شیخ به طرفه یکی از درهای بزرگی که اونجا بود رفت بازش کرد منم پشت سرش راه

افتادم!!!

با وارد شدنش همه ازجا بلند شدن...با غرور به طرف بالای میز رفت و نشست..به صندلی کناریش اشاره کرد که

بشینم..همه با کنجکاوای نگام میکردن...

تقه ای به در خورد و رادوین...آرسام و کاوه اومدن داخل!!! بدون حرف نشستن استرس داشتم امیدوارم به روی

خودشون نیارن...

شیخ_خب...سهیل..سامان و آرتا به باند اصلی خوش اومدین...

با اسم بدل اومدن عجیبه

شیخ_شما از امتحانی که گرفتم سر بلند بیرون اومدین...قدرتتون عالیه...وفاداریتونم عالیه!!!

خب ایشون ساحل جان هستن و توی تمام جلسه ها معامله هام با من هستن!!!

با تعجب نگاه کردم وگفتم_اما چطور به من اعتماد میکنین؟

شیخ_سپهر برادرزادمه!!! و تو خیلی وقته پیشش بودی و قابل اعتماد اونی..



عالیه!!!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم به رادوین نگاه کردم نگاهش به من بود!!! دلم برای این نگاه تنگ شده بود!!!
 شیخ_پس فردا به طرف دبی حرکت میکنیم و دوزخ بعدش با تاجر معروف کامبیز معامله داریم..
 از جاش بلند شد منم بلند شدمو همراهش از اتاق جلسه بیرون اومدم...

/رادوین/

به اتاقمون رفتیم نمیتونستیم حرفی بزنیم چون میفهمیدن!!!
 به اتاق خودم رفتم... حموم رفتم بعد سرمو پانسمان کردم و روی تخت دراز کشیدم!!!
 فکرم مشغول بود سپهر کیه که نفس پیشش مونده!!!
 عوض شده لبخند میزنه ولی از جنس زهر...
 رنگ چشماش درسته لنز طوسی گذاشته بود... ولی نمیتونست مارو گول بزنه!!!
 خوشحال بودم خیلی خوشحال بودم اون زندست از اولم میگفتم زندست

/آرسام/

زخمی شدنمون یه فایده ای داشت..تونستیم وارد باندشون بشیم...میدونستم همینجوری بهمون اعتماد نمیکنن!!!
 چشمامو بستم و قیافه ی نفس جلو چشمم اومد...سریع از جام بلند شدم!!!
 اون چطور زنده مونده؟!
 جلوی چشمای خودم از دره پرت شد پایین!!
 اصلا چجوری اومده پیشه شیخ؟
 چرا بهش گفت ساحل؟
 یعنی شیخ اونو نمیشناسه؟
 سرمو بین دستم گرفتم یه عالمه چرا تو ذهنم بود...



و فقط نفس جوابشونو میدونست!!

حتما دلیلی برای کارش داره پس نباید کاری کنیم که به خطر بیوفته

/کاوه/

چرا ساحل؟

چطور زنده موند؟

وای دارم دیوونه میشم!!!

باید وانمود کنیم که نمیشناسیمش وگرنه هم برای اون بد میشه هم خودمون!!

نفس عمیقی کشیدم وچشمامو بستم!!! با بستن چشمام چهره ی خندون ترنم جلوم نقش بست!!!

سریع چشمامو باز کردم!!!

دیوونه شدم چرا قیافه ترنمو دیدم!!

قلبم تند میزد نکنه...وای..نکنه من عاشق ترنم خودم خبر ندارم!!!

خودمو روتخت انداختم....واای نهههه!!! فکرشو بکن من عاشق شدم!! اگه زنده موندم حتما بهش میگم

/ترنم/

دلم برای سوگل تنگ شده بود...نمیدونم آرسام کجا بردش..

الانم که خودشونم نیستن...

ثریاجون_عروس گلم..

_جونم مادرجون

هاااااا. کی بود؟ سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو سالن یه دختر پشتش به من بود!!!

برگشت و منو که دید لبخند خجالتی زدوگفت_ سلام من فرشتم



_منم ترنم

فرشته _ خوشبخت

از کنارم رد شدو رفت طرف تریا جون!!

فرشته کجا بود عزرائله...

رفتم پیشه تریا جون نشستم و گفتم _ معرفی نمیکنی؟

لبخندی زدو گفت _ این فرشتست خواهر زادم... از بچگی کاوه رو دوست داشت.. میخوام عروسم کنمش..

غلط کرده که کاوه رو دوست داره!!

به عزرائیل نگاه کردم اوخی خجالت کشیده مثلا...

_مبارک باشه... ولی کاوه چطور؟

تریاجون_ وا دلشم بخواد فرشته از هر نظر عالیه

امیدوارم صد سال سپاه دلش نخواد!!!

چیزی نگفتم... این عزرائیلیم تا تونست خودشیرینی کرد!! دلم میخواست خفش کنم!!

/ساحل/

امیدوارم کوروش منو شناسه چون مطمئنم ایندفعه واقعا میمیرم...

قراربود امروز کوروش بیاد خونه ی شیخ...وشیخم ازم خواسته بود حتما حضور داشته باشم!!!

شلوار جین سفید با بلوز بلند مشکی پوشیدم روسریم سرم کردم!! از اتاقم اومدم بیرون!!

به طبقه ی پایین رفتم اومده بود... نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم به طرفشون رفتم...

کوروش با دیدنم رنگش پرید...نههه خدایا!!!

شیخ با لبخند نگاهم میکرد...کنارش نشستم

کوروش_ تو کی هستی؟

_ ساحل هستم وشما؟

کوروش_ کوروش سبحانی هستم.. قیافت برام آشناست مثله...



پریدم وسط حرفش و گفتم_ شما با دخترای زیادی روبه رو میشین حتما چهرم مثله یکی از اوناست...
چیزی نگفت انگار قانع شده بود!! هرچند این اینقدر مشغول کاراش بود که ما خیلی زود از خاطرش پاک میشدیم

شیخ_ ساحل تکه!!!

_ نظر لطفونه!!

چیزی نگفت و با کوروش مشغول صحبت شد!!!

دقیق به حرفاشون گوش دادم..

کوروش_ دختر سرسختیه

شیخ_ تهدیدش کنین

کوروش_ تهدید کردیم که میکشیمت ولی گوش نمیده

شیخ_ پس بکشیدش

وای نههه...

_ ببخشید من میتونم کمکتون کنم البته اگه بهم اعتماد دارین

شیخ_ البته عزیزم

_ من میتونم باهاشون حرف بزنم؟

شیخ_ باشه پس فردا همراه جری برو

ایووول خودشهههه

/کوروش/

این دختر خیلی برام آشناست!!!

از خونه ی شیخ اومدم بیرون...

زنگ زدم به میثم

میثم_ بله آقا

_ درمورد دختری که خونه ی شیخه تحقیق کن میخوام بدونم کیه



میثم_چشم آقا

گوشی رو قطع کردم!!! شکله نفسه...اما اون که مرده تازه این پیشه شیخه!!!بالا خره سر در میارم

کیه و چیکارست!!

/ساحل/

وارد اتاق شدم !! یه عالمه دختر همشون بهم خیره شدن...قیافمو جدی کردم وگفتم_ من ساحل هستم و از این به بعد ناظره شما...بهتره به حرفام گوش کنید...حالا همتون به صف وایسین بلند شدن و وایسادن..بهشون دقیق نگاه کردم دخترای خوشکلی بودن...

_یکی یکی جلو میان و میرقصین

اولی یه دختر حدوداً ۱۸ساله اومد شروع کرد..عالی میرقصید

لبخندی زدم وگفتم_عالیه برو اون گوشه

همشون اومدن و رقصیدن!!!خوب بودن فقط ۳ نفرشون نمیتونستن درست برقصن..باید بهشون یاد بدم...

نگاهم به دختری خورد که گوشه ی اتاق نشسته بود...چهرش برام آشنا بود!!

جلو رفتم با صدای پام برگشت و نگاه کرد..یهو از جا پرید و آروم گفت_نفس

باتعجب نگاه کردم این کیه؟

سریع گفتم_ ساحل..اسمم ساحله

منظورمو فهمید..

_چرا نیومدی برقصی؟

دختر_ کسی به من دستور نمیده!!

_ولی باید به حرفام گوش بدی!!

چیزی نگفت و اومد وسط اشاره کردم آهنگو بزارن..

باپخش شدن آهنگ شروع به رقص کرد..خیلی ماهر میرقصید خوشم اومد..ولی هنوزم میگم برام آشناست



باتموم شدن آهنگ روبهش گفتم_عالیه میخوام به بقیه هم یاد بدی
سری تکون داد از اونجا اومدم بیرون...

/رادوین/

با آرش رفتیم طبقه ی پایین...بردمون توی اتاق وگفت_ میخوام بهتون چهره هایی که تو اون معامله میبینی آشنا بشین!!!
به طرف تعدادی عکس که روی دیوار بود رفت وگفت_ این کامبیزه!! رئیس باند
به چهرش دقیق شدم...پوستی گندمی موهای مشکی..دماغ بلند وکشیده ولبای قلوه ای. رنگ چشماش هم سبز بود
نفر بعد خیلی شبیه کامبیز بود
آرش_این کامرانه برادر کامبیز
این دوتا رو فعلا باید بدونی..اینا خیلی زیرکن..والبته خشن از بین دخترا بهترینشو انتخاب میکنن..دختری که خاص باشه
با آرسام نگاه کردم!!! متفکر به عکس خیره بود..

/آرسام/

به عکس خیره شدم...آشناست!!!
یادم اومد کامران وکامبیز همسایه ی روبه رو بیمون..
خاطرخواه ترنم و نفس..
وای نفس هم توی این مهمونی هست خداکنه نفهمین اون نفسه...
به رادوین نگاه کردم انگار نشناخته بودشون..



حقم داره منم یادم نبود یهو یادم اومد!!!

کاوه هم خدامیدونه کجا سیر میکنه.. که لبخند به لب داره سرمو تکون دادم و به آرش گفتم_ اینا هم تو جشن حضور دارن؟

آرش_ البته..

راه افتادیم که از اتاق بیایم بیرون که آرش برگشت طرفمون وگفت_ راستی باید حواستون خیلی جمع باشه... سه نفر هستن که شاید از این مهمونی سواستفاده کنن

کاوه_ کیا؟

آرش کمی فکر کردوگفت_ آهان.. رادوین.. آرسام وکاوه

شیخ و کوروش خان تاکیدکردن که حواسمون بهشون باشه..

_ کجا هستن مگه؟

آرش_ اونجور که مافهمیدیم رفتن ایران.. اونجا افرادمون اطلاعاتشونو بهمون میدن

نگاهی به همدیگه انداختیم ولبخند کمی رولبامون نشست !!

فکر همه جا روکردن!!!

/ترنم/

درو باز کردم و واردخونه شدم... داشتم از خستگی میمردم!!!

_ من اومدممم

یهو عزرائیل از آشپزخونه اومد بیرون و گفت_ خوش اومدی خسته نباشی

_ ممنون کی اومدی؟

عزرائیل_ صبح اومدم عزیزم میخوام همراه مادرجون بریم خرید

باتعجب گفتم_ مادرجون!!

خندیدوگفت_ ثریاجونو میگم



اوووو از الان میگه مادر جون احمق...

به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم... جلوآینه وایسادمو به خودم نگاه کردم...

پوست سفید..چشمای قهوه ای..لبا خوش فرم..قدبلند..!! عالیم

ازاون عزرائیل خیلی سرم..بیخیال شدمو از اتاق اومدم بیرون

به به چه باهم جور اومدن...نشستم سرمیز و شروع کردم غذا خوردن و تمام حواسم به اونا بود!!!

عزرائیل_ جشن خوبی میشه..شماهم باید لباس بخرین

ثریاجون_ نه عزیزم ازمن گذشته

عزرائیل_ این چه حرفیه ماشالله شما خیلی هم جوون هستین.

ثریاجون_ فدات بشم عزیزم

عزرائیل_ خدانکنه

ایش حالا شروع کردن!! دختره ی خودشیرین.. عمرا بزارم به کاوه برسی!!

اصلا چرا من اینقدر حرص میخورم..نه واقعا چرا؟

خب معلومه کاوه رو دوست دارم..!! چییی؟

غذاپرید تو گلوم!! عزرائیل بلند شدو محکم زد پشتم!! وای خدا مردم گلومو صاف کردم وگفتم_ ببخشید

ثریاجون_ چیشد دخترم؟

_هیچی ثریاجون غذا پرید توگلوم

عزرائیل_ خب یواش تر بخور عزیزم

چپ چپ نگاهش کردم شیطونه میگه بلند شدم بزمن بکشمش ها

ثریاجون_ ترنم جان پنجشنبه شب یه مهمونی داریم ظهر باهم میریم خرید آماده باش

عزرائیل_ ولی مادر جون من وشما میخواستیم بریم



ثریاجون_ وا مادر همیشه که ترنمو توخونه تنها بزارم
دیگه چیزی نگفت دلم خنک شد حقشه!!!
تودلم براش زبون درازی کردم...کجایی سوگل که ببینی ترنم خل شد رفت!!!
دلم براش تنگ شده نکنه با آرسام فرار کردن؟
نه بابا آرسام از این کارا بلد نیست!! از بس که خشک و مغروره!! مردم اینقد مغرور ایشش
خدایا خودت حفظم کن الهی آمین!!!
دیوونه نشم خلیه والا!!

/ساحل/

به تک تکشون نگاه کردم...سارا کارشو خوب انجام داده بود...همشون رقصو بهتر از قبل یاد گرفتن!!
پیش دخترا بودم که شیخ اومد..
شیخ_ ساحل جان خودتو خسته نکن
لبخندی زدم وگفتم_ کاره سختی نیست
شیخ_آمادن
_بله
شیخ_ آهنگو پخش کنین
آهنگ پخش شد به دخترا اشاره کردم به نوبت برقصن!! آخرین نفر سارا رقصید ومثل همیشه عالی
شیخ لبخندی زد و بارضایت گفت_ عالی تو اسمت چیه؟
به سارا اشاره کرد خیلی جدی گفت_ سارا
شیخ_ کارت عالی بود تو برای خودم کار میکنی
حس کردم خوشحال شد..ولی چرا؟
شیخ_کارت خوب بود عزیزم فردا میخوایم به دبی بریم..لیست اینا رو برام آماده کن
_ حتما نگران نباشین



از اتاق بیرون رفت.. اسم همه رو نوشتم به جز سارا که قرار بود برای شیخ کار کنه!!!
به این سارا مشکوکم باید بفهمم کیه؟

/کوروش/

میثم_ چند ماهی میشه که با سپهر زندگی میکنه
_سپهر برادر زاده ی شیخ
میثم_ بله.. و ایشون علاقه ی زیادی به این دختر دارن و کاملا قابل اعتمادشونه
_قبلا کی بوده
میثم_ از گذشتش چیزی نیست نه اسم پدر نه مادر فقط فهمیدم که پدرش عضو همین باند بوده
سری تکون دادم و به میثم اشاره کردم بره بیرون..
رفت و درو بست...ساحل!!
فردا به دبی میرفتیم... برای معامله به کامبیز..
پسرای سهرابم مثل خودش شدن و پسر من ضد من شده!!!

/کاوه/

فردا قرار بود به طرف دبی حرکت کنیم!!!
ماهنوز اول راه بودیم!!
باید به خونه ی شیخ دسترسی پیدا کنیم واین کاره سختیه!! ولی هر طور شده باید تا آخرش ادامه بدیم!!
آرش کارایی که باید بکنیم و برامون گفت...!!
دلم هوای مادرمو کرده بود..وهمینطور ترنم
وای ترنم یعنی اونم منو دوست داره؟
اگه نداشته باشه چی؟



من چیکار کنم؟ عروسی کنم؟
 نهههه.. کاری میکنم عاشقم بشه والا...
 خداجون خودت کاره مارو راه بنداز چاکرتم!!!
 بزار زنده بمونیم لطفا لطفا!
 آرسام_ چرا با سقف حرف میزنی؟
 به خودم اومد دیدم دارم به سقف نگاه میکنم... سریع صاف نشستم و گفتم_ هیچی داشتم ورزش میکردم
 با تعجب گفت_ ورزش اونم اینطوری؟
 _ ورزش گردن دیگه
 آرسام_ توهم دیوونه شدی پاشو بیا ناهار بخور
 از اتاق رفت بیرون.. اوووف خوب شد حرفامو نشنید وگرنه خودش منو میکشت بعد ترنم بی ترنم!!
 سرمو تکون دادم تا کمتر فکر کنم...!!
 دیوونه نشم خیلیه!!

/ترنم/

مانتوی سفید جذمو با شلوار مشکی جذب پوشیدم..
 شال سفید و مشکی هم سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون!!!
 حاضر و آماده به سمت ماشین من رفتیمو سوار شدیم!!
 یه آهنگ شادم گذاشتم و صداشو بلند کردم..
 که عزرائیل گفت_ ترنم جان یه آهنگ ملایم بزار
 _ چرا شاد که بهتره..
 عزرائیل_ ملایم بهتره چون روح و روان آدم رو آرام میکنه...



ایییی برو بابا... واسه من ادبی حرف میزنه!!!

از لجش آهنگو عوض نکردم که هیچ بلندترش کردم.. از آینه بهش نگاه کردم با خشم داشت نگاه میکرد.. منم لبخند بزرگی تحویلش دادم تا بدتر بسوزه...

جلوی فروشگاه نگاه داشتم.. پیاده شدیم و رفتیم داخل!!!

ثریاجون بین من و عزرائیل بود!!

یهو عزرائیل شروع کرد به دویدن.. با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم...!!

جلوی یه مغازه ایستاده بودو با ذوق دست میزد!!!

آخی عقلشو از دست داد نکه از اولم عقل داشت!!

برامون دست تکون داد تا بریم طرفش..

_ ثریاجون مطمئن این دختره سالمه؟

ثریاجون_ نمیدونم دخترم یه جوریه!!

با این حرفش انگار دنیارو بهم دادن.. خیلی خوشحال شدم...!!

عزرائیل_ مادرجون اون لباسو ببینید!!

نگاهم که به مغازه افتاد زدم زیر خنده ثریا جونم خندش گرفته بود ولی بخاطر اینکه عزرائیل ناراحت نشه نخندیدم..

عزرائیل_ وا چرا میخندی؟

با خنده گفتم_ واسه لباس بچه ذوق کردی؟

عزرائیل_ آره بین چه نازه

ثریاجون_ بیا مادر بیا بریم

باهم راه افتادیم چشمم به یه لباس سبز بلند خورد خیلی خوشکل بود...

_ بریم اون مغازه..

به طرف مغازه رفتیم.. و از فروشندش که یه دختر ۲۴ ساله که یه عالمه آرایش کرده بود خواستم لباسو برام بیاره..

با دیدن لباس عزرائیل گفت_ این به سبزه من میخوره تو باید بزرگترشو بگیری!!!

با خشم بهش نگاه کردم.. به اتاق پرو رفتم و لباسو پوشیدم درست اندازم بود!!!

لباسو در آوردم و اومدم بیرون عزرائیل با پوزخند گفت_ حتما اندازت نشد

رو به فروشنده کردم و گفتم_ همینو میبرم اندازه بود...

حالا عزراییل بود که از خشم سرخ شده بود...هاااا هاااا حفته!!!

/رادوین/

لباس هایی رو که داشتم و توی ساک گذاشتم..

از اتاق اومدم بیرون.. کاوه و آرسام تو سالن نشسته بودن

_ بریم

باهم اومدیم بیرون و به طرف آسانسور رفتیم!!!

دکمه ی همکف و زدم

از آسانسور اومدیم بیرون!!

همه بودن..چند دقیقه بعد سوار ماشین شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم..

تو فرودگاه شیخ همراه نفس حضور داشتن!!

اخلاق نفس تغییر کرده بود.. مغرور بود ولی چشماش اون سردی قلمو نداشت..لبخند میزد

به چهره ی الانش در قالب ساحل نگاه کردم..

چشمای به رنگ مشکیش طوسی شده بود..

موهایی که به رنگ شب بود.. قهوه ای روشن شده بود!! پوست سفیدش برنزه شده بود!!!

همین کارای کم خیلی تغییرش داده بود...به حرف زدن شیخ حواسمو جمع کردم

شیخ_ کسای که میگم با من تو یه ویلا میمونن..

آرش...سهیل...سامان...آرتا...سارا...نگین...

ساحلم که همیشه با خودمه..

آرش_کورش خان نمیان

شیخ_ اون فردا میاد!!!

با اعلام پروازمون هممون حرکت کردیم...

من و آرسام پیشه هم نشستیم کاوه و آرش هم کنار هم...

چشمم به دختری که سارا بود خورد..نگاهم کردو لبخند محوی زد!!

آروم سرمو تکون دادم..و نشستم

/ساحل/

بعد از رسیدن به دبی به ویلا رفتیم...ویلای بزرگی بود...

خیلی خوشکل بود هر طرفش وسایل قدیمی و سنتی گذاشته بودن...

شیخ اتاق خصوصی داشت که طبقه ی پایین بود..

سه اتاق پایین بود سه تا بالا..

شیخ_ ساحل جان طبقه ی بالا اتاقی برات آماده کردم برو اونجا دره سفید!!

سری تکون دادم و چون خسته و بی حال بودم به طبقه ی بالا رفتم!!

مستقیم به همون اتاقی که گفته بود رفتم... اتاق خوبی بود حوصله ی برانداز کردن اتاق و نداشتم...

امروز خیلی بی حوصله بودم سرم درد میکرد!!!

لباسمو عوض کردم..باید تا پس فردا سرحال بشم...

کارای مهمی دارم که باید انجام بدم

رو تخت دراز کشیدم حالا که آرسام و رادوین و کاوه اینجان کمتر احساس بی امنیتی میکنم... کم کم پلکام روی هم رفت و به دنیای بی خبری پا گذاشتم

/آرسام/

حالا ما مونده بودیم که باید به کدوم اتاق بریم که خوده شیخ گفت _ هر کدومتون هر اتاقی خواستید بردارید...نگین و سارا باید تو اتاق خدمتکار بخوابین !!

و البته شما اینجا به عنوان خدمتکار کار میکنین..سکینه همه ی قوانین این خونه رو بهتون توضیح میده..

سکینه یه زن ۴۳ ساله بود..به طرف نگین وسارا رفت و گفت دنبالش برن!!

منم و رادوین به طبقه ی بالا رفتیم از قصد بالا رو انتخاب کردیم بخاطر اینکه به نفس نزدیک باشیم...

رادوین آروم گفت_ اینجا هم دوربین هست چیکار کنیم؟

_ اینجا همیشه کاری کرد تو مهمونی باید دوربین داشته باشیم..

رادوین_ چطوری؟

_بعد بهت میگم

سه تا اتاق بود یکی سفید که ماله نفسه و دوتاش قهوه ای!!

هر کدوم به اتاق های خودمون رفتیم...

باید هر جورشده از این معامله فیلم بگیریم!!

ولی کار سختیه!! باید تمام تلاشمو بکنم..

/کاوه/

خب حالا من کجا برم؟

آرش یه اتاق که سمت چپ بود رفت...خب منم میرم راست!!

ساکمو برداشتم و به اتاق سمت راستی رفتم!!



تا درو باز کردم سخته کردم...
 یه عالمه جونور!! همشون تو شیشه!! مار... مارمولک..
 خرچنگ...و..
 سریع درو بستم...خدایا اینم شانسه آخه..
 مجبورم برم اتاق سمت چپی...
 آروم درو باز کردم تا ضدحال نخورم..
 نه خداروشکر این یکی دیگه اتاق بود!! رفتم داخل و درو بستم خودمو انداختم رو تخت آخیش

/کوروش/

مشخصات..اون دو تا «آرتا...سامان...سهیل» رو چک کردم!!
 تا حالا چهار تا قتل...دوتا بانک بزرگ رو زدن...!!
 خوبه کم چیزی نیست..مشکلی نبود
 زنگ زدم به میثم
 میثم_بله کوروش خان
 _ از آرسام خبر داری؟
 میثم_ بچه ها اطلاع دادن که به ترکیه رفتن همراه دوتا دوستاش
 _ ترنم چی؟
 میثم_ میرن دانشگاه و برمیگردن خونه!!
 _ خوبه حواستونو جمع کنین نمیخوام مشکلی پیش بیاد
 میثم_ خیالتون راحت حواسمون هست
 _ خوبه مشکلی پیش اومد خبرم کن
 میثم_ چشم
 گوشه رو قطع کردم... عجیبه که آرسام تا حالا کاری نکرده...از اون بعیده!!!



مطمئنم ساکت یه جا نمیشینه باید حواسم بهش باشه هم اون هم اونا دوتا!!!

/ساحل/

خواب بودم که نوازش دستی بیدارم کرد فکر کردم سپهره... ولی من که پیشه سپهر نیستم...

سریع چشمامو باز کردم و با رادوین رو به رو شدم

از جام بلند شدم و گفتم_ شما اینجا چیکار میکنین؟

رادوین_ خوبی نفس؟

_ ساحل هستم

رادوین_ من که میدونم نفسی

_ باشه ولی الان ساحلم چرا اومدی اینجا

رادوین_ شیخ گفت پیام برای شام صدات کنم

_ باشه برو منم میام..

از اتاق رفت بیرون سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین...

همه سر میز نشسته بودن شیخ با دیدنم لبخندی زد و گفت_ خوب خوابیدی عزیزم

_ بله ببخشید فکر کنم زیاد خوابیدم!!!

دستشو رو دستم گذاشت و گفت_ نه عزیزم خسته بودی

لبخندی زدم و دستمو از دستش بیرون اوردم

به رادوین نگاه کردم سرش پایین بود..

شروع کردم به خوردن غذام... بعد از غذا هممون دور هم نشسته بودیم که شیخ گفت_ فردا کوروش میرسه!!!

توی مهمونی میخوام دخترا برقصن ولی رقص ویژه رو سارا باید انجام بده!!



رو کردم بهش وگفتم_ سپهرم میاد؟
 نگاهی بهم کردو گفت_ دوست داری باشه؟
 _ معلومه دلم براش تنگ شده
 شیخ_ نگران نباش هست..اگه بخوای دوباره میفرستمت پیشش
 وای نههه من باید اینجا بمونم
 _ میخوام فعلا پیش شما باشم
 لبخندی زدو گفت_ باشه برای من که خوبه...تو مهمونی باید بدرخشی...گفتم برات لباسی آماده کنن و آرایشگرم
 خبرکردم
 _ ممنون
 چیزی نگفت...خدایا به امید تو پا به این راه خطرناک گذاشتم...

/رادوین/

رقص ویژه رو باید سارا انجام بده...خدایا...چه رقصیه امیدوارم از پشش بریاد!!!
 شیخ_ شما سه تا...
 به من و آرسام و کاوه اشاره کرد و ادامه _ به ساحل کمک میکنین تا دخترارو آماده کنه !!
 خیلی خوشحال شدم..
 شاید بتونیم نقشمونو بهم بگیم..
 آرسام_ نگران نباشید
 ساحل_ دخترارو کجا باید آماده کنیم اونا که اینجا نیستن
 شیخ_ فردا صبح به اینجا میان!! تمام لباس و آرایش هم تهیه شده
 ساحل_ آرایشگرم هست
 شیخ_ آرایشگر مخصوص هست که بهت کمک میکنه



سری تکون دادو چیزی نگفت شیخ از جاش بلند شدو رفت تا بخوابه ما هم بلند شدیم و به طرف اتاق های خودمون رفتیم!!!

دره اتاقو باز کردم میخواستم برم داخل که نگاهم به ساحل..همون نفسم خورد!!!..

قیافش کلافه بود حتما سرش درد میکنه!!!..

یادمه وقتی هر وقت سر درد میشد بیحال و کلافه بود...

لبخندی رو لبم نشست...درو بستم و بعد عوض کردن لباسم خوابیدم

/کورش/

از فرودگاه اومدم بیرون!

سوار ماشین شدم و به طرف ویلای شیخ حرکت کردم!!!

فردا معامله انجام میشد باید بهش میگفتم که هنوز قولشو انجام نداده..

رو کردم بهش وگفتم_ یادت که نرفته به خاطر این کار من چه کارایی که نکردم

شیخ_ نه یادم نرفته همش یادمه

_پس اونی که خواستمو بهم بده

شیخ_ باید صبرکنی

_تا کی؟

شیخ_ همون شب...بعد مهمونی

_ خوبه

از خونه ی شیخ اومدم بیرون و به طرف خونه ی خودم رفتم...

فرداشب..شبه منه!!!

/آرسام/

دختر رو آورده بودن...نگاهم به دختری خورد!!!

به طرفش رفتم و جلوش ایستادم نگاهم کرد پرسیدم_ اسمت چیه؟

دختر باترس گفت_ نازگل

_چند سالته؟

نازگل_ ۱۶

باتعجب نگاهش کردم گفتم_ تو الان باید سره درست باشی نه اینجا

صورتش از اشک خیس شد!!

دلم به حالش سوخت..

ساحل_ اینجا چه خبره؟

به طرفش برگشت با قیافه ی جدی نگاهمون کرد و رو به نازگل گفت_ برو تو اتاق باید آماده بشی...اشکاتم پاک کن

نازگل سریع رفت...

ساحل_ همه گوش کنین به نوبت میان توی اون اتاق

بعد از حرفش خودش با قدم محکم ازمون دور شد..

خواهر من بزرگ شده!! باورش برام سخته...

نفسی کشیدم به دنبال بقیه ی کارها رفتم..

باید بررسی میکردم که مشروب ها عالی باشه!!



/ساحل/

لباسایی رو که آورده بودن دادم دستشون تا بپوشن... برای سارا لباس عربی انتخاب کردم...
به طرف اتاق رفتم تا آماده بشم..

آرایشگر اومد و شروع به کار کرد!!!

من نفس کسی که دوست نداشت زیاد آرایش کنه و تو چشم باشه الان باید جوری خودشو درست کنه که دله تمام
مردها رو ببره و اونا رو به زانو بکشونه...

آرایشگر بی نظیر شدین!!!

میخواستم خودمو تو آینه بینم که نداشت... تقه ای به در خورد

_بیا تو

دختر ۲۴ ساله اومد داخل بسته ی بزرگی رو روی میز گذاشت و گفت_ این لباسونه

و از داخل بستش بیرون آورد... عالی بود

لباسو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم...

لباس به رنگ طلایی براق بود... با سنگ های براق تزئین شده بود.. پشت لباس دنباله داشت!!!

و قسمت راستش چاک داشت که تا روی زانوم بود و وقتی راه میرفتم پاهای خوش فرم نمایان میشد!!

لباس قشنگی بود ولی زیادی باز بود.. چاره ای نداشتم باید با همین لباس میرفتم...

سکینه_ خانوم مهمونا اومدن آقا گفتن بیاین پایین

نفس عمیقی کشیدم!! و از اتاق بیرون اومدم

به طرفه پله ها رفتم!! یهو چراغ ها خاموش شد و نور کمی روی من افتاد... لعنتی

آروم پله ها رو طی میکردم.. کسی حرفی نمیزد.. توی این تاریکی لباسم نور خاصی میداد..

پس شیخ میخواست منو به دیگران نشون بده!!!

لعنت بهش

/رادوین/

وقتی از کارها مطمئن شدم... به اتاقم رفتم تا آماده بشم...
 کت و شلوار آبی نفتی پوشیدم.. موهامو به طرف بالا شونه کردم!!
 ساعت مچیمو دستم کردم.. توی ساعت دوربین کار گذاشته بودم تا از معامله فیلم بگیرم!!
 از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین... تعداد کمی از مهمونا اومده بودن!!
 چند دقیقه بعد... کامبیز و کامران هم اومدن
 کاوه و آرسام هر کدوم یه جا بودن هممون تو ساعت هامون دوربین گذاشته بودیم!!!
 یهو چراغا خاموش شد و نور روی پله ها افتاد..
 با دیدن نفس.. نفسم بند اومد!!! خیلی خوشکل شده بود.. لباسش برق میزد
 از پله ها اومد پایین...
 اخمام تو هم رفت و دستام مشت شد.. لباسش باز بود و چشمای این مردا هم روی بدنش بودن..
 به نفس نگاه کردم... همون نفس شده بود چشمایی به سردی یخ.. و چهره ای مغرور
 این شیخ میخواد با این کارش چیو ثابت کنه..?
 به آرسام نگاه کردم از عصبانیت سرخ شده بود حقم داشت!
 خواهرش جلوی این همه مرد اومده بود اونم با این لباس که دسته کمی از ملکه ها نداشت..
 خدایا خودت کمکم کن تا تحمل کنم.. امیدم به خودته !!

/کورش/

باقدم های محکم و پر غرور... وارد شدم



هرکی که منو میدید سلام میکرد!!!

و جوابشون فقط تکون دادن سر من بود...

به طرف شیخ رفتم

شیخ_ دیر اومدی!

_کاری برام پیش اومد..

سری تکون داد چراغا خاموش شدو ساحل با ناز و غرور از پله ها اومد پایین...

به طرف شیخ اومد و در تمام لحظه نور فقط روی ساحل بود که میدرخشید!!!

با رسیدن پیش شیخ چراغا روشن شد...لبخندی رضایت بخش صورت شیخ رو پر کرده بود!!!

پس برای همین میخواست معامله تو خونه ی خودش انجام بشه تا بتونه نشون بده که میتونه بهترین رو داشته باشه...

/ساحل/

به دور و بر نگاهی انداختم...یهو دستی رو شونم قرار گرفت بهش نگاه کردم سپهر بود!!

_وای سپهر

سپهر_ جون سپهر

بغلش کردم خیلی دلم براش تنگ شده...نفس عمیقی کشید وگفت_ دلم برات خیلی تنگ بود...یادی نکردی ازم

ازش جداشدم وگفتم_ تو خیلی بدی نمیتونستی بیای دیدنم

سپهر_ اومده بودم دبی

_چرا؟

زد رو نوک بینیم وگفت_ فضولی نکن...

میخواستم جوابشو بدم که صدای رادوین مانع شد

رادوین_بخشید ساحل خانوم

نگاهش کردم چشماش سرخ شده بود گفتم_بله؟

رادوین_ باید برنامه رو اجرا کنیم

_باشه الان میام

روکردم طرف سپهر وگفتم_ باید برم کار دارم...بعد میبینمت

سپهر_برو عزیزم

لبخندی بهش زدم و با رادوین همراه شدم...

رادوین_اون کی بود؟

_سپهر مگه نمیشناسی

رادوین_چیکارته؟

_دوستمه..

رادوین_دیگه باهاش اینقدر گرم نگیر

_چیکارمی که بهم میگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

رادوین_من هر چیزی که گفتم باید انجام بدی..

ایستادم و برگشتم طرفش زل زدم تو چشماش و گفتم_من دیگه گروگان تو نیستم..

بی توجه بهش به اتاقی که دخترا توش بودن رفتم!!!!

/رادوین/

برگشت طرفم و گفتم_من دیگه گروگان تو نیستم

با تعجب نگاهش کردم...

وقتی دیدم داره به اون پسر سپهر حرف میزنه و بعد بغلش کرد داشتم از عصبانیت میمردم...

کلافه بودم...گارسونی به طرفم اومد و گفتم_شیخ کارتون داره!!

خدا به داد برسه...به طرف شیخ که همراه کوروش بود رفتم

_کارم داشتین؟



شیخ_با آرتا و آرش و سکینه به ویلای پشتی برین چند تا بسته اونجاست برام بیارین
_بله..

با هم از ویلا اومدیم بیرون و به طرف ویلای پشتی رفتیم!!!
نور کمی فضا رو روشن کرده بود...سکینه درو باز کردو چراغ رو روشن کرد..
این ویلا از اون یکی کوچیک تر بود ولی خوشگل بود!!!
به اتاقی که آرش گفت رفتیم...بوی بدی میومد

_ این چه بوییه؟

آرش_ماله جنساس!!

آرتا_مگه جنسا چیه!!

آرش نگاهی بهمون انداخت و یه بسته رو باز کرد...

بهمون اشاره کرد که بریم جلو

نگاهی به کاوه انداختم...سری تکون دادم و باهم رفتیم جلو

آرش_اینم جنسایی که فروخته میشه

به داخل جعبه نگاه کردم..بادیدن محتوای داخلش با تعجب به آرش نگاه کردم..حالم بدشد...

اینا دیگه چه جور آدمایی هستن!!! انسان اینقدر بی رحم امکان نداره!!

اینا علاوه به فروش دخترا.... «کلیه و قلب انسان» هم قاچاق میکردن...

توی همه ی جعبه ها...کلیه و قلب انسان بسته بندی شده بود!!!

باساعتم از همشون فیلم گرفتم!!!

/ترنم/



با احساس گرمی از خواب بلند شدم توان اینکه چشمامو باز کنم و نداشتم گلوم درد میکرد دستی به سرم کشیدم داغ بود حسابی عرق کرده بودم... انگار قراره بمیرم وای خدایا من الان جوونم تمام بدنم درد میکرد... حالم بهم میخورد...

اصلا چون نداشتم از جام بلند بشم!!! ولی به هر زحمتی که بود... از جام بلند شدم

خودمو به در رسوندم ساعت ۴ صبح بود!!!

درو باز کردم نزدیک بود بخورم زمین ولی تعادلمو حفظ کردم!!

به طرف پله ها رفتم ۲۳ پله ..

پاموروی دومین پله گذاشتم که سرم گیج رفتو از پله ها افتادم!!!

درد بدی پیچید تو سرم!!!

آیی... مامان.. چشمام رو هم رفت و

دیگه چیزی نفهمیدم و پا به درون تاریکی گذاشتم...

/ساحل/

دخترارو یکی یکی فرستادم!!! همشون عالی بودن..

و آخرین برنامه یعنی رقص.. رو کردم طرف سارا و گفتم_ از پشش برمیای!!

سری تکون داد آهنگ پخش شد و سارا با ریتم آهنگ آروم خودشو تکون میداد!!!

رقصش عالی بود!!

به شیخ نگاه کردم لبخند کجی رو صورتش بود...

حضور کسی رو کنارم حس کردم!! برگشتم و نگاهش کردم... که گفت_ کامبیزم

_ ساحل

کامبیز_ شیخ واقعا خوش شانسه



_ اونوقت چرا؟

کامبیز_ چون الماسی مثل تو رو پیدا کرده!!

نگاهش کردم و گفتم_ اولا تو نه وشما..دوما من گم نشده بودم که بخوام پیدا بشم..

از کنارش گذشتم...!!

احمق!!!

رقص سارا تموم شدو شیخ رفت وسط و گفت_ خب اینم از نمایش الان بهتره بریم سراغ کارامون

همشون دور یه میز نشستن...کاوه و رادوین و آرش بسته هایی آوردن و گذاشتن رومیز

شیخ_ اینم چیزی که میخواستین جناب کامبیز

کامبیز به پسری که کنارش بود اشاره کرد و ازش خواست دره جعبه رو باز کنه...

باز کرد و دوباره بست...نمیدونم چی دره گوش کامبیز گفت که لبخند رضایت بخشی زد!!

کامبیز_ عالیه من سه تا از اون دخترارو میخوام

شیخ_ البته

شیخ رو کرد به آرش و ازش خواست دخترارو بیاره...

چند دقیقه بعد همه ی دخترارو جلوی کامبیز بودن

شیخ_ انتخاب کن..

به همشون نگاه کرد و به سارا اشاره کرد...نفر دوم...سوگل بود...و نفر سوم!!

نگاهی به من انداخت و گفت_ ساحل

با بهت بهش خیره شدم

شیخ_ ساحل جزو اون دخترا نیست..

کامبیز_ ولی من میخوامش

سپهر_ امکان نداره.. قرار بود از بین این دخترا انتخاب کنی

کامبیز_ شما که میدونین من بهترینارو انتخاب میکنم وساحل از بهترین هم بهترینه

_ ببخشید؟

همه بهم چشم دوختن..با تحکم گفتم_ من نه جنسم نه فروشی...بهتره یکی دیگه رو برای خودتون انتخاب کنین



میخواستم برم ولی رو کردم بهشون و گفتم_ و امیدوارم دیگه نبینمتون..

لبخندی زد و تمام بدنم از این لبخند لرزید...

به اتاقم برگشتم...

اگه منو به اون بدن...همه ی نقشه هام نابود میشه..

خدایا خودت کمک کن!!!

رفتم حموم و خودمو حسابی شستم...

اوووف باید تا کی ادامه بدم؟

از حموم اومدم بیرون .. موهامو شونه کردن لباسامو عوض کردم ...

اول مطمئن شدم که در قفله...بعد خودمو انداختم رو تخت..

استرس داشتم...دلم گواه بد میداد!!! نگران ترنم بودم..خدایا خودت مواظبش باش

اینقدر فک کردم که آخر چشمام بسته شد و بخواب رفتم!!! خوابی پر از درد و کابوس!!

/آرسام/

اینا دیگه دارن زیاده روی میکنن!!

عصبانی بودم ولی کاری از دستم بر نمیومد...

از یه طرفم خوشحال بودم چون سارا تونسست وارد خونه ی کامبیز بشه...بقیشو خودش خوب میدونه که باید چیکار

کنه!!!

امیدوارم از پسش بر بیاد...خیلی نگرانشم..

نگاهش کردم ...نگاهم کرد...تو چشمات نگرانی موج میزد...آروم چشمامو به نشونه ی آروم باش باز و بسته

کردم...لبخند ملایمی زد و به زمین خیره شد...نفس عمیقی کشیدم..

بعد از کمی بحث کامبیز دخترارو برداشت و با خودش برد...کوروش رو کرد به شیخ و بهش گفت..



کوروش_ خب حالا میرسیم به قوله تو

شیخ_ باهام بیا..

اینا داشتن درمورد چی حرف میزدن...

باهم به اتاق شیخ رفتن... لعنتی باید سر در بیارم!!

اما چطوری؟

/رادوین/

به اتاقم برگشتم... سارا تونست وارد خونه ی کامبیز بشه!!! امیدوارم بتونه تا آخرش بمونه...

اوف.. دلیل کارای نفسو نمیفهمم... ساعتو در اوردم و گذاشتمش رو میز... لباسامو عوض کردم روتخت دراز کشیدم...

فکرم مشغول بود... یهو یاد گوشیم افتادم سریع به طرف کیفم رفتم و از زیر ساکم درش اوردم...

روشنش کردم...

سریع سراغ ایمیلام رفتم!!

«همه چی بهم ریخته... توی حسابای شرکت اختلاف به وجود اومده»

«تا الان کسی شک نکرده»

«منتظر نابودی باش»

با دیدن این ایمیل گوشی از دستم افتاد... این کیه که میخواد بازم منو نابود کنه کیه؟

سرمو بین دستام گرفتم لعنتی...

/ترنم/

به سختی چشمامو باز کردم... همه جا سفید بود...

وای خدا نکنه مردم اومدم بهشت... آخه من که هنوز جوون بودم... ولی دمت گرم خدایا حداقل اوردیم توبهشتت...

ثریا جون_بیدار شدی مادر؟



با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ ثریا جون شما هم مردی؟

ثریا جون_ وا دختر مردن کجا بود!!

_ خب من که مردم پس شما هم مردی دیگه..

ثریا جون خندید و گفت_ از دست تو دختر!! نه تو مردی نه من

_ یعنی من زندم؟

ثریا جون_ آره عزیزم

پرستاری اومد و با دیدنم گفت_ چه عجب بیدار شدی... خیلی مادرتو نگران کردی!!

مادرم... دلم گرفت از بی مادری... ولی لبخند زدم و گفتم_ ساعت چنده؟

پرستار_ ۹ صبح

_ یعنی من ۵ ساعت بیهوش بودم

پرستار_ تو دوروزه اینجایی عزیزم

با تعجب گفتم_ دوروز؟

ثریا جون_ آره مادر... حالت خیلی بد بود سرتم ضربه دیده بود خدارو هزار مرتبه شکر که خوبی

_ ممنون ثریا جون

لبخندی زد... لبخندی از جنس مادر!!!

/رادوین/

گیتارمو برداشتم و شروع کردم به خوندن_

اومدم یه جوری قلب تو رو بشکنم

تیکه تیکه اونو بردارم

بچسبونم به روی پیرهنم



پیره‌نم داره آتیش می‌گیره رو تنم

منم از حرارت عشق تو

دارم دنیا رو آتیش می‌زنم

عشق داغ من عشق ماه من

اشتباه من اتفاق من

یه علاقه تو یه علاقه من

عشق داغ من

قلبمو بشکن که بی حساب شیم

دستم رو کن که بی نقاب شیم

یه آرزو کن با هم خراب شیم

آتیش بگیریم با هم مُذاب شیم

این صندلی که روش نشستی

این پنجره که اون و بستی

این فنجان که حواست نبود

غمگین بودی و اون و شکستی ..

جراتم می‌ره رو به بالا حرارتم

وقتی رو به روت و هم صحبتتم

مثل یه دیوونه دیوونتم

مهلتم همین الانه پی فرصتم

بیشتر از خود تو بی طاقتم
عاشق لحظه به لحظه به لحظه تم

/آرسام/

بعد رادوین نوبت من بود پس شروع کردم به خوندن_

یه خونه که اندازه دستامونه
که گوشه کنارش پر از حرفامونه
یه خونه که حالا دیگه اونجا نیستی
تو دیگه لب پنجره ش وای نمی ستی
آی نسیم
آهای نسیم
نگو که دیگه به هم
نمی رسیم ..

هم خونه غم خونمو گرفت
هم شونه غم شونمو گرفت
غم اومد نشونه مو گرفت

یه خونه که قد یه دنیا برامون
پر از خاطراته پر از ماجرامون

یه خونه که ما توش تولد که نیستی

دوباره بگیریم چه حیف شد که نیستی

آی نسیم

آهای نسیم

نگو که دیگه به هم

نمی رسیم ..

همراهم غم راهمو بست

هم دلم غم دلمو شکست

دردت اومد به دلم نشست

/کاوه/

بعد آرسام من شروع کردم...چشمامو بستم و به یاد ترنم خوندم

تموم این شهر می دونن

که بد جوری دوست دارم

که بد جوری گرفتارم

الهی قربونت برم

من هنوزم منتظرم

تو رو بدستت بیارم

تو شانس بزرگ همه همر من اون که تویی

تو برگ برنده گل من اون که همون که تویی

فقط شبیه خودتی

بیای توی فال خودم
فقط بشی مال خودم
تا که حسودی بکنم
خودم به این حال خودم

/ساحل/

سه روزه که برگشتیم انگلستان...
اتفاق خاصی نیوفتاده..و من بیصبرانه منتظر اینم که برگردیم ایران..
دره اتاقم به صدا دراومد
_ بیا تو..
سکینه _ آقا کارتون دارن..
_ باشه الان میام
از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین...
رومبل نشسته بود با دیدن من بلند شد
شیخ_ باهام بیا میخوام چیزی رو نشونت بدم...
به طرف در ورودی رفت...منم دنبالش رفتم...
هر چقدر جلو میرفتیم ترس من بیشتر میشد
جلوی انباری ایستاد و با کلید درو باز کرد
شیخ_ بیا تو

خودش اول رفت... با استرس و دودلی... رفتم داخل .
با چیزی که دیدم... متعجب به شیخ نگاه کردم...

/کوروش/

تمام پول هایی که شیخ داده بود تو بانک گذاشتم... امسال رو به پایانه... باید با ترنم برگردم ایران...!!
سوار ماشین شدم و راننده حرکت کرد... داشتم اطرافمو نگاه میکردم.. که توجهم به زنی جلب شد !!
میخواست از خیابون رد بشه!!
میخواستم سرمو برگردونم که با دیدن صورتش خشکم زد...
امکان نداره.. نه!!
این نمیتونه اون باشه..
سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم اما اون سوار ماشین شد و رفت.. سرجام موندم اون خودش بود...!!
«ترانه»

/آرسام/

خیلی وقت بود که از آسایش خبر نداشتم!!!
حتی به رادوین هم نگفتم که مادرش زندست و پیشه منه!!!
امروز جلسه داشتیم...
از اتاق اومدم بیرون و با کاوه و رادوین به اتاق جلسه رفتیم...



شیخ_ این معامله خوب بود... و الان معامله ی بعدی ما در ایرانه..

خوشحال شدم چیزی که ما میخواستیم... به ساحل نگاه کردم... رنگش پریده بود و معلوم بود حواسش اینجا نیست... یعنی اتفاقی افتاده؟

/کاوه/

حس میکنم داریم کم کم به هدفمون نزدیک میشیم...

و منم آرزومه زود تر این ماجرا به نفع ما تموم بشه..

ساحلم حالش خوب نیست و این از چهره ی گرفتش به خوبی نمایانه!!!

آرش_ کیا باید توی این معامله حضور داشته باشن

شیخ_ همونایی که توی دبی بودن... به خوبی از پس همه چی براومدن!!

معلومه که برمیایم... این پیر چی فک کرده پیش خودش...

/رادوین/

نگران نفسم... خیلی تو خودشه

نکنه شیخ فهمیده که اون ساحل نیست نفسه...

نه امکان نداره اگه فهمیده بود که ماهم صد در صد لو میرفتیم..

ولی ایول به بدلامون کارشونو خوب بلدن...

اتمام جلسه

از اتاق جلسه بیرون اومدیم و به طرف آسانسور رفتیم....

آرش_ شب بیاید تا اطلاعات معامله رو بهتون بگم .

سری تکون دادیم و باشه ای گفتیم....

/ساحل/

شیخ_خب ساحل جان کاری که گفتم و انجام میدی

خدایا خودت ببخش..مجبورم

نفس عمیقی کشیدم وگفتم_انجام میدم!!

لبخندی از سر رضایت زد...

به اتاقم رفتم درو بستم و پشتش نشستم...با بستن چشمام قطره اشکی روی گونم افتاد...

من دارم چیکار میکنم؟

آروم باش نفس این بخاطر نجات جون هزاران دختره باید انجامش بدم آره من میتونم...میتونم

نمیتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم!

به طرف حموم رفتم و با همون لباسام زیر دوش وایسام..

باید هرچه زودتر کارمو تموم کنم...

/ترنم/

دیگه درس داره تموم میشه و میخوام برگردم ایران..

از کلاس اومدم بیرون و به طرف پارکینگ حرکت کردم..

_ترنم...ترنم

برگشتم به عقب و مایکل و دیدم...مایکل یه پسر خوشگل و البته خیلی معصوم بود..

_چیشده؟

مایکل_میخوام باهات حرف بزنم

_باشه بگو..



مایکل_ اینجا نه اگه میشه بریم به اون کافه اونور خیابون!!!

_باشه بریم

باهم راه افتادیم...

مایکل_ از روز اول که دیدمت..کنجکاو شدم بدونم چطور دختری هستی...همیشه دنبالت بودم و نمیفهمیدی!!!

از شخصیتت خوشم اومد به هیچ پسری اجازه نمیدادی پا فراتر از یه همکلاسی بزارن..

مایکل همینطور ادامه میداد!!

_خب..

مایکل_ دوست دارم

همینجور بهش نگاه میکردم نمیدونم چیشد که بلند شد وگفت_ من میرم

و سریع رفت و||| چرا همی اطرافیان من مرموزن؟ واضح بگم دیوونن ..

اون از سوگل خدا میدونه کجاست..اون از آرسام که بازم نمیدونم با اون دوتا دوستاش رادوین و اون کاوه کجا رفتن!!

همشون یه پا احمقن..

از کافیشاپ اومدم بیرون و به طرف ماشینم حرکت کردم..

چشمم به دختری افتاد که سوار ماشین شد..خیلی قیافش آشنا بود کی بود؟

کمی فکر کردم..آها|||ان یادم اومد..اون دوست نفسه اسمش چی بود...اه یادم نمیاد ولی دوست صمیمیش بود ولی

اینجا چیکار میکنه؟

/کوروش/

بعد از دیدن اون زن که شباهت زیادی به ترانه داشت...فکرم حسابی مشغول شده بود!!!

اون نمیتونه ترانه باشه من اونو کشتم پس چجوری زنده مونده...



یعنی امکان داره که نمرده باشه چون خوب یادمه سریع از خونه زدم بیرون...میثم اومد داخل

_چیشد؟

میثم_ همونجور که خواستیت..محل زندگیشو پیدا کردیم

_خب؟

میثم_ پایین شهر زندگی میکنه...متاسفانه هنوز نمیدونیم محله کارش کجاست و با چه کسی زندگی میکنه!!

_ هرچه سریع تر اطلاعات کاملشو به دست بیار

میثم_ چشم

رفت بیرون...باید دوباره ببینمش!!!

/ساحل/

به تیم نگاه کردم...همش مشکی بود!!

از اتاق اومدم بیرون..و به سالن رفتم

شیخ_ حاضری؟

_بله

سرشو تکون داد و از جاش بلندشد باهم به طرف انبار رفتیم درشو باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل..

شیخ_ برو کارت که تموم شد بیا بیرون

سرمو به معنی باشه تکون دادم..نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل و در پشت سرم بسته شد...

به دختر و پسرای که اونجا بودن چشم دوختن...!!!!

به طرف چاقویی که اونجا بود رفتمو گرفتمش...!!

اونقدر تیز بود که بتونه سره یکی ببره!!

به طرف پسری که شیخ نشونم داده بود رفتم...خیلی بچه میزد چهره ی معصومی داشت!!! چشماش خیلی شیطون

بود..



با دیدنم لبخند زد و گفت_ تو میخوای منو بکشی؟

_ آره... اسمت چیه؟

باهمون لبخند گفت_ پویا.. بیا من حاضر

جلوش نشستم و زل زدم به چشماش... چشمامو بستم و با یه حرکت با چاقو سرشو زدم!!!

چشماشو باز کردم با تعجب به من نگاه میکرد..

پویا_ چرا اونو کشتی؟

_ تو نباید بمیری!!

از جام بلند شدم جرئت نداشتم به اون مرد نگاه کنم.. بین اینا فقط پویا بچه تر بود... و سالم!!

درو باز کردم و بیرون رفتم چاقو رو پرت کردم... شیخ گفت_ چیکار کردی؟

_ میتونم باهات حرف بزنم

شیخ_ البته برو دست و صورتتو بشور بیا اتاقم

به طرف اتاق خودم رفتم... سریع به حموم رفتم!!

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم... با دیدن خودم وحشت کردم صورتم پر از خون بود... آب و باز کردم و زیر

دوش ایستادم!!!

میخواستم پاک بشم... یهو به خودم اومدم نفس این اولیش بود... خیلیای دیگه موندن!!

سریع خودمو شستم و اومدم بیرون لباسامو عوض کردم و به اتاق شیخ رفتم

شیخ_ چرا همچین چیزی میخوای؟

_ اون ۱۲ سالشه.. و منم ازش خوشم اومده لطفا بزارین بامن زندگی کنه و پیشم باشه

شیخ_ اما اونم باید بمیره

_ من بقیه کارارو انجام میدم فقط همین یکی رو لطفا

شیخ_ باشه یه کاری میکنم.. تو میتونی از بین اینا یه دختر و یه پسرانتخاب کنی پسره رو انتخاب کردی میمونه

دختر... نظرت چیه خوبه؟

لبخندی زدم و به طرفش رفتم گوشو بوسیدم و گفتم_ عالیه ممنون..



چشماش برق میزد لبخندی زد و گفت_ بهشون میگم اون پسر و بیارن پیشت

با خوشحالی از اتاق اومدم بیرون...خدایا شکرت!!

بقیشم خودت بخیر کن!!!

/ترنم/

اسمش چی بود...چرا یادم نمیاد

ثریا جون_ترنم جاااان

_اووووومدم

از اتاق اومدم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم...

سرمیز نشستم..فکرم مشغول بود

ثریا جون_چیزی شده دخترم؟

آییی خدا اسمش چی بود چرا یادم نمیاد...صبرکن اسمش اولش ن بود آره ن بود...نرگس...نه!!

نرینا..هااین چه اسمیه آخه نه!!!

ن..ن..ن

_نجمهههههه

ثریا جون_چته دختر ترسوندیم!!

با خوشحالی پریدم بالا و گفتم_واای فهمیدم اسمش نجمه بود خودش بود...

اما اینجا چیکار میکرد؟

ثریا جون_ دیوونه شدی ببرمت بیمارستان.؟

_وا ثریا جون دستت درد نکنه من کجام دیوونست

ثریاجون_ سرتاپات

_قربونه صراحت کلامت..

نشستم و غدامو خوردم!!!

/کاوِه/

پشت میز نشسته بودم و لیست افرادو حاضر میکردم...!!

یه نفر اضافه بود..تعداد دخترا ۱۰تاست ولی توی لیست ۱۱نفر...اسمشم/نجمه/

این اسم برام آشناس...

ازجام بلند شدم و به اتاق آرش رفتم...

آرش_بیاتو

درو باز کردم و رفتم داخل آرش پشت میز نشسته بود و لیستی رو وارد لب تاپ میکرد!!!

آرش_چیزی شده؟

_میشه لیستو بررسی کنی..

دست از کار برداشت وگفت_ البته

رفتم جلو و لیستو جلوش گذاشتموگفتم_ تعداد دخترا ۱۰نفره ولی توی لیست ۱۱نفر ثبت شده...و اسم کسی که

توی لیست هست ولی بین دخترا نیست «نجمه»

آرش_ یادم نبود این اسمو از لیست پاک کنم

_اما این دختر کجاست؟

آرش_ بخاطر کاری که برامون انجام داد ولش کردیم..اسمو پاکش کن و بقیه رو وارد کن

_باشه

از اتاق اومدم بیرون..و پشت میز نشستم

من این اسمو یه جا شنیده بودم اما کجا ؟



بقیه اسامی رو رد کردم ..
 به سراغ عکس های دخترا رفتم..
 اسم و مشخصات همشون ثبت شده بود ...
 نجمه قیافشم آشناست... کمی فکر کردم!!!
 یادم اومد..نجمه دوست نفس همون که ازش خواستیم نفسو بیاره به اون کافه تا ما بتونیم بدزدیمش..ولی اون چه
 ربطی به این باند داره؟
 واقعا گیج شدم باید سردریارم!!

/ساحل/

_پویا؟

پویا از جاش بلندشد و گفت_بله

_با من بیا

از انبار اومدم بیرون پویاهم دنبالم اومد...

به طرف ساختمون حرکت کردم و داخل شدم...پویا بیرون وایساده بود

_بیا دیگه

با تردید اومد داخل...خودم جلوترحرکت کردم و از پله ها رفتم بالا تو اتاق خودم...پویاهم با ترس دنبالم میومد...

پویا_ بامن میخواین چیکار کنین

_تو از این به بعد بامن زندگی میکنی

با تعجب گفت_چی؟

_نفهمیدی؟ بامن زندگی میکنی



پویا_ اما چرا؟

به طرفش رفتم و موهاشو کنار زدم و گفتم_ نگران نباش میخوام ازت محافظت کنم... الان برو حموم من برات لباس میارم باشه؟

پویا_ باشه!!

فرستادمش حموم... از بین لباسایی که از قبل چیده بودم... یه شلوار راحتی با یه پیراهن آبی جدا کردم!!

/رادوین/

_منظورت چیه؟

کاوه_ نجمه که یادت هست؟

_دوست نفس؟

کاوه_ آره همون... ما ازش خواسته بودیم کاری کنه که ما بتونیم نفسو بدزدیم... هیچکس خبر نداشت که این کاره ماست به غیر از اون دختر... و الانم اسمش توی لیست هست ولی خودش نیست!! به گفته ی آرش اون کاری براشون انجام داده و اینا ولش کردن..

پس اون با اینا همدست بوده

_میخوای چيو ثابت کنی؟

کاوه_ خوب فکر کن جایی که کسی بلد نبود چجوری یهو لو رفت... و این مشکوکه

کاوه درست میگه!!

برای خودمم عجیب بود که چطوری جامون لو رفت!!..

حتما کسی بهشون اطلاع داده و اون نجمه بوده...

کاوه_ اما نجمه چطور جامون رو میدونست

_اون روزو یادته که داشتیم زخماشو میپوشوندیم.؟.

کاوه_ آره یادمه خب؟

_اون روز محمد بهم زنگ زد و آدرس خونه جدید رو داد.. و من جلوی اون آدرسو یادداشت کردم

کاوه_ اما فکر نکنم تونسته باشه اونو حفظ کنه

_ اما میتونست اون کاغذو بدزده..

کاوه_ یعنی..

_ آره من اون برگه رو تو ماشین گذاشته بودم حتما یادداشتش کرده..

کاوه_ دختر زرنگیه.. نباید دست کم میگرفتمش

_ حواستو بیشتر جمع کن!!

سرشو تکون داد...

«از زبان نویسنده»

چهار نفر.. درجاهاش مختلف به دنبال به دست آوردن مدرکی بودند که بتونن اون باند را به کل نابود کنن..

اما توی این راه رازهای زیادی وجود داره که تک تکشون برملا میشن...

واونا از حقایق زیادی باخبر میشن!!!

/ساحل/

_ پویا؟

پویا از جاش بلندشد و گفت_ بله

_ با من بیا

از انبار اومدم بیرون پویاهم دنبالم اومد...

به طرف ساختمون حرکت کردم و داخل شدم... پویا بیرون وایساده بود

_ بیا دیگه



با تردید اومد داخل... خودم جلوتر حرکت کردم و از پله ها رفتم بالا تو اتاق خودم... پویا هم با ترس دنبالم میومد...

پویا_ بامن میخواین چیکار کنین

_ تو از این به بعد بامن زندگی میکنی

با تعجب گفت_ چی؟

_ نفهمیدی؟ بامن زندگی میکنی

پویا_ اما چرا؟

به طرفش رفتم و موهاشو کنار زدم و گفتم_ نگران نباش میخوام ازت محافظت کنم... الان برو حموم من برات لباس

میارم باشه؟

پویا_ باشه!!

فرستادمش حموم... از بین لباسایی که از قبل چیده بودم... یه شلوار راحتی با یه پیراهن آبی جدا کردم!!

/رادوین/

_ منظورِت چیه؟

کاوه_ نجمه که یادِت هست؟

_ دوست نفس؟

کاوه_ آره همون... ما ازش خواسته بودیم کاری کنه که ما بتونیم نفسو بدزدیم... هیچکس خبر نداشت که این کاره

ماست به غیر از اون دختر... و الانم اسمش توی لیست هست ولی خودش نیست!! به گفته ی آرش اون کاری

براشون انجام داده و اینا ولش کردن..

پس اون با اینا همدست بوده

_ میخوای چیو ثابت کنی؟

کاوه_ خوب فکر کن جایی که کسی بلد نبود چجوری یهو لو رفت... و این مشکوکه

کاوه درست میگه!!

برای خودم عجیب بود که چطوری جامون لو رفت!!..

حتما کسی بهشون اطلاع داده و اون نجمه بوده...

کاوه_ اما نجمه چطور جامون رو میدونست

_ اون روزو یادته که داشتیم زخماشو میپوشوندیم.؟

کاوه_ آره یادمه خب؟

_ اون روز محمد بهم زنگ زد و آدرس خونه جدید رو داد.. و من جلوی اون آدرسو یادداشت کردم

کاوه_ اما فکر نکنم تونسته باشه اونو حفظ کنه

_ اما میتونست اون کاغذو بدزده..

کاوه_ یعنی..

_ آره من اون برگه رو تو ماشین گذاشته بودم حتما یادداشتش کرده..

کاوه_ دختر زرنگیه.. نباید دست کم میگرفتیمش

_ حواستو بیشتر جمع کن!!

سرشو تکون داد...

«از زبان نویسنده»

چهار نفر.. درجاهاش مختلف به دنبال به دست آوردن مدرکی بودند که بتونن اون باند را به کل نابود کنن..

اما توی این راه رازهای زیادی وجود داره که تک تکشون برملا میشن...

واونا از حقایق زیادی باخبر میشن!!!

/کورش/

جلوی خونه ای که میثم گفته بود ایستاده بودم... منتظر بودم همون زن رو دوباره ببینم...



بعد از ده دقیقه در باز شد و ترانه با چادری به سر اومد بیرون!!!

بعداز اون مرد حدودا ۳۸ساله اومد بیرون...این کیه؟

ازماشین اومدم بیرون ترانه هنوز منو ندیده بود

_ترانه

باصدام برگشت طرفم با دیدنم جاخورد..به وضوح میشد ترس رو تو چشمش خوندم..

همون مردی که باهاش بود وگفت _ شما؟

_ اینو من باید بپرسم

مرد _ شما مزاحم شدین آقا!!!

ترانه _ بیا بریم مسعود

_ صبرکن ترانه

ترانه _ چی میخواین آقا.

_ باهات حرف دارم

ترانه _ من هیچ حرفی باهات ندارم...بریم مسعود

حرفی نزدم اول باید میفهمیدم این مسعود کیه و با ترانه چه نسبتی داره؟

/ترنم/

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم امروزم نجمه رو ببینم...

به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود...اووووف چرا نمیاد؟

چشمم به دختری افتاد که داشت سوار ماشین میشد خودش...ماشین و روشن کردم و دنبالش رفتم!!

کجا میره؟ جلوی یه خونه ی ویلایی وایساد...اومد پایین..و به طرف خونه رفت!!

رفت داخل و بعد از چند دقیقه با بسته ای بیرون اومد...سوارماشین شد و حرکت کرد منم خیلی آرام به دنبالش راه

افتادم...



جلوی خونه ای ایستاد..مردی بیرون اومد و بسته رو ازش گرفت و دسته پولی بهش داد!!!

توی اون بسته چی بود؟

بعد از رفتن به دو جای دیگه به طرف خونه خودش رفت...

میخواست بره داخل که سریع از ماشین پیاده شدم

وصداش زدم_ خانوم

برگشت طرفم و گفت_بله؟

_ شناختین نجمه خانوم؟

کمی نگام کرد و حالت نگاهش از تعجب تبدیل به ناباوری و ترس شد!!

با تردیدگفت_ ترنم

_درسته ترنمم خواهر نفس دوست شما

معنی ترسش برام مبهم بود.

/آرسام/

نگران سارا بودم خبری ازش نبود...توی اتاقم بودم که گوشی که تازه گرفته بودم زنگ خورد..

_الو؟

صدای آروم دختری اومد_ آقا آرسام سوگلم

_ کجایی دختر حالت خوبه؟

سوگل_ من خوبم میخواستم بگم امشب کامبیز به دیدن شیخ میره

_ برای چی؟

سوگل_ خبری ندارم...فقط امشب به اونجا میرن..

_ ممنون مواظب خودت باش

سوگل_ شماهم مواظب خودتون باشید من باید برم خداحافظ

_خداحافظا

نفس عمیقی کشیدم نگرانیم برطرف شده بود... کامبیز چرا میخواد شیخ رو ببینه باید بهونه ای جورکنم که امشب به
خونه ی شیخ برم!!!

/ساحل/

_منظورت چیه؟

پویا_ اینا خیلی ترسناکن... بدنامون رو میفروشن!!!

_ به این چیزا فکر نکن باشه عزیزم؟

پویا_ چشم آجی!!!

لبخندی از آجی گفتنش رولیم نقش داشت... مهرش خیلی به دلم نشست بود...

تقه ای به در خورد و سکینه اومد داخل

سکینه_ آقا کارتون دارن

_باشه تو برو منم میام..

به پویا گفتم_ اینجا بشین من کار دارم زودی میام

از جام بلند شدم و به سالن رفتم!!!

روبه روی شیخ نشستم و گفتم_ چیزی شده؟

شیخ_ میخواستم خبری بهت بدم!!

_ میشنوم..

شیخ_ امشب یه مهمون دارم و میخوام تو هم باشی



باتردید گفتم_کی؟

شیخ_ وقتی اومد میفهمی الانم برو آماده شو...

ازجام بلندشدم که گفت_راستی؟

_بله؟

شیخ_ امشب سپهرم هست

باشنیدن این حرف لبخندی رو لبم اومد... خیلی خوشحال شدم که سپهر و بینم...

به اتاقم برگشتم و شروع کردم به حاضر شدن...یه شلوار سفید با بلوز آبی که بلندیش تا سرزانو هام میرسید

پوشیدم...موهامو دم اسبی بالا سرم بستم.. کمی آرایش کردم و عطر زدم...خوب شد!!

به پویا نگاه کردم که زل زده بود بهم

_چیشده خوشکل ندیدی؟

پویا_ به خوشکلی خودت ندیدم... مواظب باش آبجی

کنارش نشستم و گفتم_ چرا گلم؟

پویا با لحنی نا آشنا گفت_ امشب سرنوشت تغییر میکنه!!

به صورتش نگاه کردم به یه جا خیره شده بود آروم گفتم_ منظورت چیه؟

پویا با همون لحن گفت_ کسی که امشب به عنوان مهمون میاد...سرنوشت تو رو تغییر میده

برای نابودی این باند باید به اون خونه بری!!!

ازحرفاش سردر نمیوردم!! یه جورایی ترسیده بودم..

برگشت و نگام کرد با دیدن حالت چشماش جا خوردم...

پویا_ دخالت نکن

میخواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد و سکینه گفت_ آقا منتظرن

ازجام بلند شدم و به طرف در رفتم...به پویا نگاه کردم..داشت بازی میکرد عادی بود نفس عمیقی کشیدم و به طرف

سالن رفتم...

سپهر بادیدنم به طرفم اومد و بغلم کرد

سپهر_ خوبی گلم؟



_خوبم

چشمم به مهمونی که میگفت افتاد «کامبیز»

با لبخند داشت بهم نگاه میکرد....

از سپهر جداشدم و رو به کامبیز گفتم_سلام

کامبیز_سلام ساحل خانوم خوبین؟

_ممنون خوبم

کامبیز_منم خوبم

_بله کاملاً مشخصه!!!

لبخندی زد کنار سپهر نشستم...

فکرم مشغول رفتار پویا بود...

رفتاره امروزش منو ترسوند!!! سرمو تکون دادم تا این فکر از ذهنم پاک بشه..

سپهر_چیزی شده؟

_نه خوبم

سپهر_مطمئنی؟

لبخندی زدم و گفتم_خوبم نگران نباش

در جوابم لبخندی زد!!!

/عکس کاور سپهر/

/آرسام/



مونده بودم با چه بهونه ای برم خونه شیخ!!! خیلی وقت بود نفسو ندیده بودم!!

رادوین_سامی

_بله

رادوین_ بیا باید بریم خونه شیخ

_چرا؟

رادوین_ باید دوتا بسته رو ببریم

_باشه

خدایاشکرت!!

سوارماشین شدیم و حرکت کردیم... برای اطمینان توی ماشین حرفی بینمون ردوبدل نشد!!!

حتی ازش نپرسیدم که چه بسته ای برای شیخ میبره!!

بعداز نیم ساعت به خونه شیخ رسیدیم باهم ازماشین پیاده شدیم رادوین بسته رو گرفت...به طرف خونه حرکت کردیم

رادوین_ بسته ای برای شیخ اوردم

نگهبان_ بده من بهش میدن

_ نه باید به خودشون تحویل بدیم

نگهبان_ منتظرباشین تا بهشون بگم

سری تکون دادیم ...و نگهبان رفت تا به شیخ اطلاع بده...انگار کامیوز اومده بود چون دوتا ماشین توی حیاط پارک بود

/ساحل/

توی سالن نشسته بودیم که یکی ازنگهبانا اومد وروبه شیخ گفت_ آقا دونفر بسته هارو آوردن ولی میگن به خوده شما تحویل میدن



شیخ_بزار بیان داخل

_چشم

چند دقیقه بعد رادوین و آرسام اومدن داخل!!!

شیخ_اوردین؟

رادوین_بله

بسته ای روی میز گذاشت شیخ رو به کامبیز کرد وگفت_ اینم چیزی که میخواستی

وکامبیز ساکی جلوی شیخ گذاشت...

کامبیز_ اینم همون مقدار که گفتم...اما من امشب برای یه چیز دیگه هم اومدم

شیخ_چی؟

کامبیز به من نگاه کرد وگفت_ میخوام اگه میشه برای یه هفته ساحل جان رو با خودم ببرم

سپهر_امکان نداره

_ فکر نمیکنید من قبلا جوابتونو دادم

کامبیز_ اون ماله قبل بود فقط یه هفته

شیخ_ سالم تحویل میدی؟

کامبیز_ البته نگران نباشید!!!

میخواستم چیزی بگم که یکی تو گوشم گفت_ دخالت نکن!!!

باترس دورو برم و نگاه کردم خبری نبود...یاد پویا افتادم

_ به یه شرط

سپهر سریع گفت_ ساحل

_ آروم باش

کامبیز_ چه شرطی

_ من تنها باتو نمبام

با شک بهم نگاه کرد وگفت_ پس...

_ پویا اونم باهام میاد



کامبیز پویا کیه؟

شیخ_ یه پسر بچه که ساحل ازش مراقبت میکنه..

کامبیز_ موردی نداره.

سپهر_ اما عمو من اومده بودم ساحل رو با خودم ببرم!!

شیخ_ یه هفته دیگه هم صبر کن

سپهر_ اما...

شیخ_ همین که گفتم

سپهر دیگه چیزی نگفت... چشمم به رادوین و آرسام افتاد معلومه به رگ غیرتشون برخورده اما من مجبورم... هر دو نگاهم کردن به نشونه ی نگران نباشید چشمامو آروم باز وبسته کردم...

اوناهم سرشون رو تکون دادن...

از جام بلند شدم و گفتم_ من میرم اتاقم

کامبیز_ پس من فردا میام دنبالت

سری تکون دادم و روبه سپهر گفتم_ خوشحال شدم دیدمت...

سپهر_ مواظب خودت باش

لبخندی زدم و به طرف اتاقم رفتم!!!

درو آروم باز کردم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم!! چشمامو که باز کردم دوتا چشم جلو خودم دیدم هیییین بلندی گفتم

پویا_ منم آبجی

نفس راحتی کشیدم و گفتم_ ترسوندیم که

پویا_ ببخشید

روی تخت کنارش نشستم و گفتم_ فردا میریم یه جای دیگه

خندید و گفت_ کاره خوبی کردی

_چه کاری؟

پویا_ دخالت نکردی و قبول کردی...

لبخند از لبم پاک شد

پویا_ توی این هفته میتونی مدرک گیر بیاری

_پویا؟

بهم نگاه کرد و لبخندی زد... سرمو تکون دادم و لبخندی زدم و گفتم_ بخواب دیگه

دراز کشید پتو رو روش کشیدم و باهمون لباسا کنارش دراز کشیدم... چشماش شیطنت زیادی داشت!!!

معصوم بود ولی امروز نمیدونم چرا این حرفا رو میزد!!!

اینقدر فکر کردم که نمیدونم کی خوابم برد.

/ترنم/

ثریاجون_ چیزی شده دخترم؟

_ نه خوبم

ثریاجون_ مطمئنی؟

_ بله

ثریاجون_ از دیشب حواسم بهت هست!! گرفته ای

لبخندی زدم و گفتم_ نگران نباشید خوبم فقط کمی خستم

لبخندی زد و چیزی نگفت

به روبه روم خیره شدم.... حرفای نجمه مدام تو سرم میپیچید!!!

به ساعت نگاه کردم ۹ یه ساعت دیگه قرار بود به دیدن نجمه برم... از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم!!!

_ثریاجون

ثریاجون_ جونم عزیزم

_ من میرم بیرون

ثریاجون_ مگه خسته نبودی؟



_ میرم کمی هوا بخورم

ثریاجون_ باشه دخترم برو ولی زود برگرد منتظرم

_ چشم

بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم...

جلوی درخونش بودم از ماشین پیاده شدم و به طرف خونش رفتم... وارد کوچه شدم!!!!

یهو درد بدی پیچید تو سرم!!! رو زمین افتادم و از اطرافم غافل شدم...

با پاشیدن آب روی صورتم از جا پریدم!!! نمیدونستم کجام!!

به اطراف نگاه کردم یه اتاق قدیمی!!!

نجمه_ اینم یه دختر خوشکل

با شنیدن صدای نجمه بهش خیره شدم یادم اومد من داشتم به دیدن نجمه میرفتم که یه چیزی خورد تو سرم....

یعنی همش کاره نجمه بوده؟

اما چرا؟

دختر_ عالییه خیلی خوشکله حتما رئیس خوشش میاد

نگاهم به دختره افتاد یه دختر لاغر و قد بلند با آرایش زیاد و لبخند نه چندان دوستانه

_ازمن چی میخواین؟

نجمه_ آروم باش عزیزم بعد میفهمی

و همراه اون دختر خندیدن

_ آشغال کتا.....

با سیلی که نجمه بهم زد حرف تو دهنم موند



نجمه_ خفه شو...وگرنه بد میبینی

_مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

میخواست به طرفم بیاد که اون دختر گفت_ ولش کن نجمه...میدونی که باید صورتش بدون هیچ خراشی باشه

نجمه کنار رفت و گفت_ کی میاد اینو ببینه؟

دختر_ الان میرم به بچه ها خبر میدم !!!

ودادزد_ فیروووووزه

دختری سریع درو باز کرد و گفت_ بله

دختر_ سریع برو به آرش و آرتا بگو بیان

فیروزه_ چشم

درو بست و رفت بیرون...

هر دو دختر با پوزخند نگام میکردن جوابشونو با پوزخند دادم...

چند دقیقه بعد در باز شد و پسری اومد داخل...پشت سر اون پسر دیگه ای اومد داخل

پسراول_ چیشده؟

نجمه_ این دختره جدیده

نگاهی به من انداخت و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد...نگاه بدی بهش انداختم و به پسر دومی نگاه

کردم...مات من شده بود!!!

پسره ی هیز!!! عصبی نگاهش کردم...کم کم حالت نگاهم عوض شد این خودشه

«کاوه»

اینجا چیکار میکنه؟

نکنه با اینا همدسته؟

آروم بهم اشاره کرد که ساکت باشم و چیزی نگم

پسراولی_ آرتا

کاوه_بله

پسراولی_ ببرش پیش بقیه ی دخترها تو اتاق...



كاوه_ آرش؟

آرش(همون پسر اولی)_بله

كاوه_ پیش كدوم دخترا؟

آرش خندید و گفت_ به نظرت كدوم؟

با این حرفش كاوه نگاهم كرد و خندید...

یعنی چی الام مثلا باید غیرتی بشه ولی الان... ای خدایا.....چه اتفاقی داره میوفته

/ترنم/

ثریاجون_ چیزی شده دخترم؟

_ نه خوبم

ثریاجون_ مطمئنی؟

_ بله

ثریاجون_ از دیشب حواسم بهت هست!! گرفته ای

لبخندی زدم و گفتم_ نگران نباشید خوبم فقط کمی خستم

لبخندی زد و چیزی نگفت

به روبه روم خیره شدم.... حرفای نجمه مدام تو سرم میپیچید!!!

به ساعت نگاه کردم ۹ به ساعت دیگه قرار بود به دیدن نجمه برم... از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم!!!

_ ثریاجون

ثریاجون_ جونم عزیزم

_ من میرم بیرون

ثریاجون_ مگه خسته نبودی؟

_ میرم کمی هوا بخورم



ثریاجون_ باشه دخترم برو ولی زود برگرد منتظرم

_چشم

بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم...

جلوی درخونش بودم از ماشین پیاده شدم و به طرف خونش رفتم...وارد کوچه شدم!!!!

یهو درد بدی پیچید تو سرم!!! رو زمین افتادم و از اطرافم غافل شدم...

با پاشیدن آب روی صورتم از جا پریدم!!! نمیدونستم کجام!!

به اطراف نگاه کردم یه اتاق قدیمی!!!

نجمه_ اینم یه دختر خوشکل

با شنیدن صدای نجمه بهش خیره شدم یادم اومد من داشتم به دیدن نجمه میرفتم که یه چیزی خورد تو سرم....

یعنی همش کاره نجمه بوده؟

اما چرا؟

دختر_ عالیه خیلی خوشکله حتما رئیس خوشش میاد

نگاهم به دختره افتاد یه دختر لاغر و قد بلند با آرایش زیاد و لبخند نه چندان دوستانه

_ازمن چی میخواین؟

نجمه_ آروم باش عزیزم بعد میفهمی

و همراه اون دختر خندیدن

_ آشغال کتا.....

با سیلی که نجمه بهم زد حرف تو دهنم موند

نجمه_ خفه شو...وگرنه بد میبینی



_ مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

میخواست به طرفم بیاد که اون دختر گفت_ ولش کن نجمه... میدونی که باید صورتش بدون هیچ خراشی باشه

نجمه کنار رفت و گفت_ کی میاد اینو ببینه؟

دختر_ الان میرم به بچه ها خبر میدم !!!

ودادزد_ فیرووووزه

دختری سریع درو باز کرد و گفت_ بله

دختر_ سریع برو به آرش و آرتا بگو بیان

فیروزه_ چشم

درو بست و رفت بیرون...

هر دو دختر با پوزخند نگام میکردن جوابشونو با پوزخند دادم...

چند دقیقه بعد در باز شد و پسری اومد داخل... پشت سر اون پسر دیگه ای اومد داخل

پسراول_ چیشده؟

نجمه_ این دختره جدیده

نگاهی به من انداخت و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد... نگاه بدی بهش انداختم و به پسر دومی نگاه

کردم... مات شده بود!!!

پسره ی هیز!!! عصبی نگاهش کردم... کم کم حالت نگاهم عوض شد این خودشه

«کاوه»

اینجا چیکار میکنه؟

نکنه با اینا همدسته؟

آروم بهم اشاره کرد که ساکت باشم و چیزی نگم

پسراولی_ آرتا

کاوه_ بله

پسراولی_ ببرش پیش بقیه ی دخترها تو اتاق...

کاوه_ آرش؟



آرش (همون پسراولی) _ بله

کاوه _ پیش کدوم دخترا؟

آرش خندید و گفت _ به نظرت کدوم؟

با این حرفش کاوه نگاه کرد و خندید...

یعنی چی الام مثلا باید غیرتی بشه ولی الان... ای خدایا... چه اتفاقی داره میوفته

/کاوه/

اصلا باورم نمیشه ترنم اینجاست اونم فقط بخاطر یه نفر... نجمه..

پس حدسم درست بود نجمه با اینا همدسته!!!

به گفته آرش باید ترنم پیش دخترا میبردم... اونم دخترای خاص!!

_ راه بیوفت

چنان نگاه کرد که از حالتش خندم گرفت.. سمیه که یکی از کارکنای اونجا بود به طرفش اومد و دستاشو گرفت که

ترنم گفت _ خودم میتونم پیام ول کن...

_ ولش کن موردی نیست

سمیه _ اوکی ولی حواست باشه

با ترنم از انبار اومدیم بیرون...

ترنم _ ببخشید میتونم یه سوال بپرسم؟

_ بپرس!!

خیلی آرام گفت _ اسمت چیه؟

خندم گرفت..

_ آرتا

ترنم _ فقط شما اینجا هستین؟



منظورشو فهمیدم

_ خیر بقیه هم هستن

سرشو تکون دادو چیزی نگفت..به طبقه دوم رفتیم..

با کلید درو باز کردم و از ترنم خواستم بره داخل

پشت سرش خودم رفتم و درو بستم..

سه تا دختر که توی اون اتاق بودن جلوم ایستادن

_ این دختر از این به بعد باشما توی این اتاق میمونه!! همه چی رو بهش بگید

دختر_ باشه

روکردم طرفه ترنم وگفتم_ اینجا میمونی..هیچ دعوا و بحثی نمیکنی...

و آروم گفتم_ نگران نباش

از اتاق اومدم بیرون....

/آرسام/

داشتم دوربین هارو چک میکردم که دختری دیدم...

_ این تصویریو بزرگترش کن

با بزرگ شدن تصویر تونستم صورتشو ببینم

ترنم...

از اتاق کنترل اومدم بیرون همون موقع کاوه اومد و گفت_ سامی پرونده هایی که تو اتاقت هست رو میخوام

فهمیدم میخواد باهام حرف بزنه

_باشه بیا تا بهت بدم

به طرف اتاق خودمون رفتیم...

وقتی به اتاق من رفتیم گفتم_ کاوه ترنم

کاوه_ آروم باش امروز آوردنش

_ اما چطوری؟

کاوه_ نجمه اوردتش اینجا

سرمو با دستام گرفتم وگفتم_ حالا چیکار کنیم؟

کاوه_ نگران نباش ترنم تنها نیست من تو و رادوین اینجاییم و یه چیز دیگه اون خواهر تو و نفسه حتما از پشش بر میاد....

درسته ترنم دختر زرنگ و قویه...ولی شکنندست...

واین نگرانم میکنه!!!

/رادوین/

اوضاع داره پیچیده میشه!! دلم میخواد هرچه سریعتر این بازی تموم بشه..

آرش_ سامی و آرتا کجان؟

_ آرتا رفت پرونده ها رو از سامی بگیره

آرش_ باشه!! بیا باید چند جا بسته ببریم

_ باشه بریم!!

باهم به طرف پارکینک رفتیم..

_ بسته ها کجان؟

آرش_ تو صندوق عقب

سوار شدیم و آرش راه افتاد...

_ کجا میریم؟

آرش_ یه بسته رو باید ببریم برای کوروش خان

یکی هم برای کامران!!!

_ چی هستن؟

آرش_ مواد



با تعجب گفتم_ مواد؟

آرش_ آره یه جور داروئه که تزریق میشه

_ به کیا؟

آرش_ به افراد معتاد

دیگه چیزی نگفتم... این باند فراتر از اون چیزی که تصور میکردیم!!!

/ساحل/

کامبیز_ امیدوارم از اتاقت راضی باشی

_ البته ممنون

کامبیز_ قابلی نداشت... امشب میخوام سوپرایزت کنم

_ برای چی؟

کامبیز_ چیزه بدی نیست امیدوارم قبول کنی

میخواستم بگم نه که صدای کسی تو گوشم پیچید

میخواست قبول کنم بی اختیار گفتم_ باشه

کامبیز از جاش بلند شد و گفت_ عالیه پس برای امشب آماده شو لباسم برات میارم

فقط سرمو تکون دادم... کامبیز رفت!!!

گیج بودم!!!

از جام بلند شدم و به اتاقی که اینجا داشتم رفتم

درو باز کردم پویا پشت به من روی تخت دراز کشیده بود...

خسته بودم روی تخت دراز کشیدم...

به طرف پویا برگشتم که چشم تو چشم پویا شدم از ترس جیغی کشیدم!!!

اصلا نفهمیدم کی برگشت طرفم...



تقی به در خورد و بنفشه خدمتکار اینجا گفت_ خانوم چیزی شده؟

_ نه خوبم

دیگه چیزی نگفت...

به پویا نگاه کردم و گفتم_ تو آخرش منو سکنه میدی از ترس

پویا_ مواظب باش

_ چرا؟

پویا_ امشب دقیق باش

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم_ منظورت چیه؟

پویا_ میتونی امشب از کامبیز مدرک گیر بیاری که میتونه مهم باشه ولی باید دقیق باشی باید بفهمی معنی هر

حرفش چیه

_ مگه تو میدونستی امشب....

پویا_ میدونم برات سوپرایز داره ولی سوپرایزه واقعی رو تو باید بهش بدی

این بچه خیلی عجیبه واقعا عجیبه...

لباس مشکی براق رو که کامبیز برام آورده بود رو پوشیدم....

از اتاق اومدم بیرون و به طرف سالن رفتم...

چراغا خاموش بود...یهو نور همه جا رو روشن کرد...

کامبیز وسط یه عالمه گل رز قرمز و سفید ایستاده بود موزیک ملایمی فضا رو پرکرد...

کامبیز به طرفم اومد و گفت_ زیبا شدی بیشتر از همیشه

فقط نگاهش کردم دستشو جلوم دراز کرد وگفت_ افتخار یه دور رقصو بهم میدی؟

به دستش نگاه کردم هرچند خوشم نمیومد ولی مجبور بودم...

دستم تو دستش گذاشتم لبخندی زد و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش...

و شروع کرد به رقصیدن....



نمیدونم چرا ولی یهو تصویر چشمای دلخور رادوین جلوم نقش بست!!!

..متاسفم...

کامبیز_ تومنو یاد یکی میندازی؟

_کی؟

کامبیز_ یه دختر بود تو بچگیام..همسایه ی دیوار به دیوارمون!!! بزرگ بزرگ تر میشد و زیباییش دوچندان...توهم مثل اونی خیلی خوشگل ولی یه حقیقتی هست

_چی؟

کامبیز_ اون خوشگل تر بود

_ چه شکلی بود؟ اسمش؟

کامبیز_ نفس!! چشماش مشکی مشکی بود..موهاشم مشکی بود...پوست سفیدی داشت و بیشتر از همه غرورش زیاد بود...وهمین جذابیتشو دو چندان میکرد...اون نفسه زندگی من بود...

واقعا این منو دوست داشته برعکس من که ازش متنفر بودم...

_ مرده؟

وایساد...کمرمو محکم فشار داد و با چشمای قرمز نگاهم کرد از چشماش ترسیدم.!!!

کامبیز_ اون زندست و حتما برادرش آرسام میدونه کجاست برای همین دنبال آرسامم....و دیگه نگو اون مرده...فهمیدی؟

کمرم داشت میشکست سرمو به معنی باشه تکون دادم!!! هنوزم مثل گذشته گریه نمیکردم!!!

ولم کرد و گفت_ متاسفم

مهربون شد...از این مرد باید ترسید...ولی امشب برای ترسیدن اینجا نیومدم برای گپ زدن مدرک انجام!!!

بهش نگاه کردم تو فکر بود

_ چیزی شده؟

کامبیز_ نه فقط دارم فکر میکنم کی به اینجا رسیدم ...



چیزی نگفتم مست بود...

کامبیز بخاطر کوروش شد...اون منو آورد توی این کار همونجور که شیخ اونو وارد این بازی کرد...

ولی میدونی چیه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم...بلند شروع کرد به خندیدن و گفت_ من اصلا به اینا اعتماد ندارم برای همین از همه ی معامله هایی که انجام دادیم فیلم گرفتم اونم به طور مخفی!!!

این عالیه!!! اما کجا قایم کرده...با حلقه شدن دستش دور کمرم به خودم اومدم...حالم داشت بد میشد زیادی خورده بود!!!

کامبیز_ بامن بیا عزیزم

منو به اتاقش برد!!! نگاهی به کل اتاق انداختم چشمم به گاوصندوق افتاد...امشب وقتشه!!

/ترنم/

بهشون نگاه کردم میترا...مانیا...معصوم...

سه تا دختر خوشکل...

میترا_ توچرا فرار کردی؟

_من فرار نکردم

مانیا_ پس چرا اینجایی؟

_ خودمم نمیدونم...دزدیدم

معصوم_ چرا؟

میترا_ خب معلومه بخاطر خوشکلیش

مانیا_ کاش هیچوقت از خونه نمیزدم بیرون

میترا_ فقط توپشیمون نیستی ماهم پشیمونیم...

_ چرا فرار کردین؟

مانیا_ چون احمق بودیم دنبال خوشگذرونی بودیم و چون خانواده هامون اجازه نمیداد فرار کردیم



_ همتون؟

معصوم_ منو میخواستن به زور شوهر بدن برای همین فرار کردم ولی هیچوقت دلم نمیخواست دست اینجور آدمای بیوفتم...

اشکاش ریخت دلم به حالش سوخت...

بغلش کردم و گفتم_ غصه نخور همه چی درست میشه

میترا_ از کجا مطمئنی؟

_ یه راهی پیدا میکنیم...

میترا_ فکر کردی راحت

میخواستم جوابشو بدم که در باز شد و آرش و کاوه و آرسام اومدن...

دلم برای آرسام یه ذره شده بود ولی اینا اینجا چیکار میکنن...

آرش_ شیخ میخواد ببینت

به آرسام اشاره کرد... آرسام اومد طرفمو بازمو گرفت و بلندم کرد

آرسام_ راه بیوفت

و منو دنبال خودش کشوند

_ ولم کن غوله وحشی دستم درد گرفت..

آرسام_ چقدر تکون میخوری درست بیادبگه..

_ ولم کن تا پیام

ولم کرد... چشم غره ای بهشون و دنبال آرش راه افتادم...

جلوی اتاقی ایستادو در زد و بعد درو باز کرد و گفت_ بیا

رفتم داخل کاوه و آرسام پشت سرم اومدن...

شیخ همون که نفسو کشته بود جلوم نشست و زل زده بود به من... دلم میخواست با دستاخودم خفش کنم!!!

شیخ_ به به ترنم خانوم خوشحالم میبینمتون

_ ولی من خیلی ناراحتم

خندید و اومد جلوم وایساد و گفت_ برادر و عشقه خودت و خواهرت کجان؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم_ از چی حرف میزنی؟

شیخ_ برادرت واون دوتا کجان؟

_ نمیدونم

شیخ_ میدونی البته که میدونی پس بهتره بگی

_ گفتم که نمیدونم کجان

سیلی محکمی بهم زد وگفت_ توهم مثل خواهرت کله شقی... کاری نکن توهم مثله خواهرت از بین ببرم

_ تو به آدم کثیفی

شروع کرد مثله دیوونه ها خندیدن و گفت_ خودت خواستی...

انگار تو حاله خودش نبود سوزنی رو از ماده ای پر کرد وگفت_ میدونی این چیکارت میکنه؟

همینجور بهش زل زدم

ادامه داد_ فلجت میکنه

چشمام از ترس گشاد شد به آرسام و کاوه نگاه کردم گیج بودن...خدایا خودت کمکم کن...

آروم آروم به طرفم میومد و منم عقب میرفتم!! اونقدر رفتم که خوردم به دیوار... جلوم ایستادو سوزن و برد بالا
چشمامو بستم و جیغ خفه ای کشیدم..

خدایا!!!!

/کاوه/

این دیوونه داشت چیکار میکرد...کنترلمو از دست دادم و به طرفش رفتم قبل از اینکه دارو رو بهش بزنه دستشو
گرفتم

با عصبانیت به طرفم برگشت و داد زد_ داری چه غلطی میکنی؟



_ ولش کن

ترنم و ول کرد وگفت_ تو داری به من دستور میدی؟

_ نه

شیخ_ اصلا این به تو چه ربطی داره؟

حالا چی بگم آهان

_ این مگه دختر کوروش خان نیست... این کار اشتباهه که اینو بخواین بکشین

شیخ_ درست میگی!!

به طرف مبل رفت و روش نشست...

شیخ_ ببرینش و به کوروش خبر بدین بیاد ببرتش!!

آرش_ چشم

به ترنم نگاه کردم ترسیده بود به طرفش رفتم و گفتم_ بریم..

باهام هم قدم شد... از اتاق اومدیم بیرون

آرش_ آرتا؟

_ بله

زد رو شونم و گفت_ کاره خوبی کردی... من میرم به کوروش خان خبر بدم

رو کردم طرفه ترنم و گفتم_ خوبی؟

ترنم_ معلومه که خوبم

دیگه چیزی نگفتیم!!!

نیم ساعت بعد کوروش رسید سریع به طرف ترنم اومد..

کوروش_ دخترم

آغوشش رو باز کرد تا ترنم و بغل کنه ولی ترنم یه قدم به عقب برگشت

کوروش_ چپشده نمیخوای بیای بغل بابا؟

ترنم_ تو خیلی بدی

کوروش با تعجب بهش نگاه میکرد... آرسام بهش علامت داد تا بره بغلش...



ترنم_ حتی یه بارم سراغمو نگرفتی...
و خودشو تو بغل کوروش انداخت و شروع کرد گریه کردن...یه گریه ی واقعی از سر دلتنگی!!!
کوروش_ همه جا مراقبت بودم دخترم.الان دیگه نمیزارم ازم دور بشی...
ترنم_ بابا منو از اینجا ببر
کوروش_ باشه بریم
رو کرد طرفه ما و گفت_ امشب به شیخ بگید میخوام بینمش...بیاد خونم
آرسام_ بهش میگم
کوروش_ بریم
و همراه ترنم به طرف دره خروجی رفتن....
ترنم وایساد و برگشت طرفم و گفت_ به دخترا بگو مواظب خودشون باشن و اصلا نگران نباشن
_ باشه میگم
لبخندی زد و همراه کوروش رفت...
آرسام_ من میرم به شیخ بگم تو هم برو به سهیل بگو
_ باشه
به طرف اتاق کنترل رفتم و بعد در زدن رفتم داخل..
آرش و سهیل پشت میزاشون بودن
آرش_ رفتن؟
_ آره رفتن کوروش خان میخواد امشب شیخ رو ببینه
آرش_ کجا؟
_ خونش
آرش_ حتما چیزه مهمیه..
سرمو تکون دادم
آرش_ این دخترش ترنمه؟
_ آره انگاری..



آرش_ خوشکل بود

و خندید...دستمو مشت کردم شیطونه میگه یکی بزمن تو صورتش ها...

/ساحل/

تو اتاقم نشسته بودم و به دیشب فکر میکردم...

فهمیدم همه ی مدارکاش رو تو گاوصندوقش نگه میداره...باید توی یه فرصت خوب برم به اتاقش برای همین باید باهاش به خوبی رفتار کنم...

آخرشم از سر مستی بیهوش شد و منم از اتاقش اومدم بیرون...

تقی به در خورد و بعد صدای سارا اومد_ میشه پیام داخل

_ بیا تو

اومد داخل هنوزم برام آشنا بود بهش اشاره کردم بشینه...نشست رو مبل توی اتاقم و گفت_ میخوام یه چیزی بهت بگم

_میشنوم

سارا_ حتما من برات آشنا... من سوگلم

_سوگل؟

سارا_ بله بادیگارد ترنم

اوه یادم اومد اون روز اینم با هاشون بود

_ اینجا چیکار میکنی؟

سارا_ اینم جزئی از نقشمون بود

_ باشه فهمیدم الان برو بیرون اگه زیاد تو این اتاق بمونی حتما شک میکنن

از جاش بلند شد و گفت_ مراقب خودتون باشید

لبخندی زدم وگفتم_ توهم مراقب باش



از اتاق رفت بیرون کاره من اینجوری راحت تر شد میتونم رو کمکش حساب کنم!!!

پویا هم رفته بود تو حیاط بازی کنه... این پسر بعضی وقتا منو میترسونه!!

/رادوین/

به خونه کوروش رسیدیم...

پشت سر شیخ وارد خونه شدیم!!!

نفس و کامبیزم بودن واین یعنی چیزه مهمی میخواد بگه!!

کوروش_ خوش اومدین

شیخ_ چیزی شده؟

کوروش_ بنشینید بهتون میگم...

هممون نشستیم

شیخ_ چطوری ساحل جان؟

نفس_ خوبم ممنون.. سپهر نیومده؟

شیخ_ سپهر رفته ایران

نفس سرشو تکون داد... این سپهر برای ترنم چیه که همش به فکر اونه؟

ساحل_ خب آقا کوروش نمیخواین بگین چرا ما همه اینجایم؟

کوروش_ البته که میگم... خب راستش میخواستم موضوعی رو بهمتون بگم..من هفته ی بعد برمیگردم

ایران



شیخ_ چرا خواستی ما بیایم؟

کوروبش_ بیارش

در باز شد و نگهبان مرد و زنی رو آورد داخل...قیافه ی زن آشنا بود ولی مرد نه!!

کاوه_ اینا کین؟

کوروبش_ ترانه و مسعود

روکرد به شیخ و گفت_ مسعود رو یادت میاد..اونکه یهو ناپدید شد و بعد خیر مرگش اومد

شیخ_ مسعود سعیدی

کوروبش_ درسته اون پلیس بوده

شیخ با تعجب و عصبانیت از جاش بلند شد و گفت_ پلیس یعنی تو این همه سال داشتی منو فریب میدادی

مسعود_ من کاریو که فکر میکردم درسته انجام دادم ...

آرسام_ ولی اون زن کیه ؟

کوروبش_ همسر من مادر نفس ترانه

چییی؟ به نفس نگاه کردم بهتش زده بود

/ساحل/

دستام داشت میلرزید... این مادر منه مادری که سال ها از آغوشش محروم شدم....

مادری که فکر میکردم زیر خروارها خاک خوابیده...

میخواستم برم پیشش...میخواستم بغلش کنم...میخواستم بپرسم چرا؟

میخواستم از جام بلند بشم که کامبیز دستمو گرفت و گفت_ کجا میری؟

نتونستم جوابشو بدم... حتی نگاهشم نکردم نگاهم فقط روی یه نفر بود...مادرم!!

/آرسام/

باورم همیشه مادر نفس زندست...

به نفس نگاه کردم... به مادرش خیره شده بود میخواست از جاش بلند بشه که کامبیز دستشو گرفت.. حتی برنگشت نگاهش کنه!!

اگه اینجوری پیش بره میفهمن و تموم زحماتش به باد میره!!!

کوروبش_ ببرینش

شیخ_ بعد خودم به حسابتون میرسم!!

خوده شیخم حاله خوبی نداشت... معلومه هنوز ترانه رو فراموش نکرده برای همینه که ازدواج نکرده...

پسر بچه ای به طرف نفس رفت و بغلش کرد نمیدونم زیره گوشش چی گفت که نفس صورتش پر از تعجب شد!!!

این بچه کیه دیگه؟

اون از سپهر!!!

اینم از این بچه!!

خدا بعدشو به خیر کنه!!!

/رادوین/

به خونه کوروبش رسیدیم...

پشت سر شیخ وارد خونه شدیم!!!

نفس و کامبیزم بودن و این یعنی چیزه مهمی میخواد بگه!!

کوروبش_ خوش اومدین

شیخ_ چیزی شده؟

کوروبش_ بنشینید بهتون میگم...

هممون نشستیم



شیخ_ چطوری ساحل جان؟

نفس_ خوبم ممنون.. سپهر نیومده؟

شیخ_ سپهر رفته ایران

نفس سرشو تکون داد... این سپهر برای ترنم چیه که همش به فکر اونه؟

ساحل_ خب آقا کوروش نمیخواین بگین چرا ما همه اینجاییم؟

کوروش_ البته که میگم... خب راستش میخواستم موضوعی رو بهمتون بگم.. من هفته ی بعد برمیگردم

ایران

شیخ_ چرا خواستی ما بیایم؟

کوروش_ بیارش

در باز شد و نگهبان مرد و زنی رو آورد داخل... قیافه ی زن آشنا بود ولی مرد نه!!

کاوه_ اینا کین؟

کوروش_ ترانه و مسعود

روکرد به شیخ و گفت_ مسعود رو یادت میاد.. اونکه یهو ناپدید شد و بعد خبر مرگش اومد

شیخ_ مسعود سعیدی

کوروش_ درسته اون پلیس بوده

شیخ با تعجب و عصبانیت از جاش بلند شد و گفت_ پلیس یعنی تو این همه سال داشتی منو فریب میدادی

مسعود_ من کاریو که فکر میکردم درسته انجام دادم ...

آرسام_ ولی اون زن کیه ؟

کوروش_ همسر من مادر نفس ترانه

چییی؟ به نفس نگاه کردم بهتش زده بود

/ساحل/

دستام داشت میلرزید... این مادر منه مادری که سال ها از آغوشش محروم شدم....



مادری که فکر میکردم زیر خروارها خاک خوابیده...
 میخواستم برم پیشش...میخواستم بغلش کنم...میخواستم بپرسم چرا؟
 میخواستم از جام بلند بشم که کامبیز دستمو گرفت و گفت_ کجا میری؟
 نتونستم جوابشو بدم... حتی نگاهشم نکردم نگاهم فقط روی یه نفر بود...مادرم!!

/آرسام/

باورم همیشه مادر نفس زندست...
 به نفس نگاه کردم...به مادرش خیره شده بود میخواست از جاش بلند بشه که کامبیز دستشو گرفت..حتی برنگشت
 نگاهش کنه!!

اگه اینجوری پیش بره میفهمن و تموم زحماتش به باد میره!!!

کوروش_ ببرینش

شیخ_ بعد خودم به حسابتون میرسم!!

خوده شیخم حاله خوبی نداشت...معلومه هنوز ترانه رو فراموش نکرده برای همینه که ازدواج نکرده...

پسر بچه ای به طرف نفس رفت و بغلش کرد نمیدونم زیره گوشش چی گفت که نفس صورتش پر از تعجب شد!!!
 این بچه کیه دیگه؟

اون از سپهر!!!

اینم از این بچه!!

خدا بعدشو به خیر کنه!!!

/ترنم/



بابا ازم خواسته بود...ساعت ۸ برم پایین!!
 انگاری بقیه اومدن چرا منو اینقدر دیر گفت بیام
 از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو سالن
 همه بودن!!!

آرسام..کاوه...رادوین...شیخ...آرش...بابا...یه پسر و یه دختر دیگه که پشتشون به من بود
 _ سلام به همگی

همشون به طرفم برگشتن و جواب سلاممو دادن
 کوروش_ بیا بشین دخترم
 رفتم و رومبل خالی که کنار کاوه بود نشستم...والا یه جا دیگم خالی بودا ولی چه میشه کرد دله دیگه
 میخواد بشینه کنار کاوه!!

پسر بچه ی نازی کنار اون دختر نشسته بود و زل زده بود به من وای عزیزم
 رو بهش گفتم_ بیا اینجا عزیزم
 بدون تعارف اومد پیشم و نشست کنارم
 _ اسمت چیه گل پسر؟

_پویا

_ چه اسم خوشکلی داری تو منم ترنم هستم...ببینم اون مادرته؟

به اون دختره اشاره کردم

پویا_ نه اون ساحله آبجیم

_ مثل خودت خوشکله ها

پویا_ به خواهرم رفتم

با این حرفش خندم گرفت عجب شیرین زبونه...

پویا_ میشه یه چیزی دره گوشت بگم

_ آره بیا بگو

به دور و برش نگاه کرد و اومد نزدیک و زیر گوشم گفت_ ظاهرو نبین...حقیقت یه چیزه دیگست



با خنده گفتم_ چی؟

پویا با لحن خیلی جدی که از یه پسر بچه بعیده گفت_ به زودی حقیقتو میفهمی تو باید از اون مرد دور باشی...

و به کوروش اشاره کرد...این چی میگفت؟

بابا که دید پویا بهش اشاره کرد خندید و گفت_ چیشده پویا خان؟

پویا با لحن خودش گفت_ داشتم شما رو به خاله نشون میدادم

بعد به عکسی که روش پارچه سفید کشیده شده بود اشاره کرد وگفت_ اون عکسه کیه؟

بابا_ نقاشی یه منظرست!!

پویا_ نفس

همه ساکت شدیم و به پویا نگاه کردیم...

پویا لبخندی زد و گفت_ یه تصویر از طبیعتی که میشه توش نفس کشید...

همه خندیدن...ولی برای من عجیب بود!!

/ساحل/

این پویا امشب چش شده؟

ممکنه اینا به خاطر هوشش ازش استفاده کنن...به ترنم نگاه کردم خیلی وقت بود ندیده بودمش...

ازجام بلند شدم و به سمتش رفتم

_ میشه بشینم کنارت؟

بهم نگاه کرد و لبخندی زد_ البته بفرمایین

نشستم و گفتم_ دانشگاه میری؟

ترنم_ بله این هفته امتحاناتمون تموم میشه

_ توهم با کوروش خان میری ایران؟

ترنم_ بله

_ خواهری برادری هم داری؟



ترنم_ یه برادر دارم آرسام

آروم گفتم_ خواهر

با لحن غمگینی گفت_ داشتم..اما در حقش نامردی کردند...عذابش دادند!!!

آه غمگینی کشید که سراپا سوختم!!!

دلم میخواست همین الان بغلش کنم

ترنم_ بیخیال..شما چی خواهر و برادر دارین؟

_ اوهوم یه خواهر دارم به برادر هردوشونو خیلی خیلی دوست دارم ولی ازشون دورم

ترنم_ امیدوارم زودتر برین کنارشون

_ ممنون عزیزم

منم امیدوارم هرچه زودتر پیام کنارتون!!!

بعد از شام با کامبیز برگشتم خونه...

کامبیز_ سارا..سارا

سوگل سریع اومد و گفت_ بله

کامبیز_ به لیوان قهوه بیار اتاقم... لباسای خدمتکارو بتم عوض کن...امشب خدمتکار نیستی

سارا_ چشم

با تعجب به سارا نگاه کردم این دیوونست...

میخواه بره پیشه کامبیز...خدایا خودت به خیر کن!!

با پویا به اتاقم رفتم...بعد عوض کردن لباس پویا و خودم رو تخت دراز کشیدیم

اصلا خوابم نمیبرد...نگران سارا بودم

از جام بلندشدم و رو تخت نشستم!!

این دختر دیوونست...



/کاوه/

نوچ نوچ نوچ....

طفلکی نفس توی چه موقعیتی مادرشو دید و فهمید زندست...

هی خدا! کرمتو شکر...

مادر کجایی؟ الهی کاوه فدات بشه... الان که ترنم هم نیست حتما خیلی تنهاست!!

یهو به چیزی یادم اومدم... مامان که نمیدونه ترنم کجاست وای خدایا حتما خیلی نگران شده...

سریع گوشیمو گرفتم و به ترنم پیام دادم... خطم جدید بود آرش بهم داده بود!!! میخواستم پیامو بفرستم که جرقه ای

تو ذهنم پدیدار شد آگه این خطو آرش داده باشه بهم پس حتما داره خطو کنترل میکنه... اون آرش بدجنس تر از

اینحرفاست ولی خب کاوه به چیز دیگست...

گوشی رو گذاشتم سرچاش کاش به ذهن خودش برسه که به مامانم خبر بده...

پوفی کشیدم و چشمامو بستم...

/رادوین/

بعد عوض کردن لباسام روی مبلی که توی اتاقم بود نشستم...

چشمامو بستم... نگاه غمگین و چشمایی که از اشک پرشده بود... جلوی چشمم جون گرفتن...

آهی کشیدم و چشمامو باز کردم...

نگرانشم... هم برای اینکه وارد این بازی شده... هم برای اینکه پیشه کامبیزه وهم برای اینکه امشب با راز بزرگی روبه

رو شد زنده بودن مادرش...

من همون رادوینم... سرد و خشن و مغرور ولی با یه تفاوت بزرگ دلی عاشق...

دلم میخواست نفس هنوزگروگان من بود...

به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم...

اما نه نفس هنوزم گروگان منه... تا ابد گروگان منه..



چشمامو بستم و با فکر نفس به خواب رفتم...

/کوروش/

روبه روش نشستم و گفتم_ بد کردی!!
 بهم خیره شد و گفت_ باید میرفتم تو شده بودی یه آدم بیرحم و سنگدل...
 _ من بخاطر شما اونکارا رو انجام میدادم...
 ترانه_ هه..بخاطر من نه بخاطر طمع خودت بود...
 از جام بلند شدم و گفتم_ آره درست میگی..و من الان راحت
 بهم نگاه کرد و سریع از افسوس برام تکون داد...اخمامو تو هم کشیدم و گفتم_ دوباره میام...
 من تورو راحت نمیزارم...
 از اتاق خارج شدم!!!
 باید از زیر زبونش بکشم که با کمک کی فرار کرده!!!
 به اتاق خودم رفتم و بعد عوض کردن لباسام روی تخت نشستم...
 عکسی که روی میزم بودو گرفتم دستم...نفس
 دلم براش تنگ شده!!!
 عکسو سر جاش گذاشتم!!
 اگه میدونستین همه ی اینکارا رو برای چی انجام میدم دیگه ازم متنفر نمیشدین....
 اما خودم میدونستم با اینکار تمام خانوادمو از دست میدم!!!
 آهی کشیدم و خوابیدم...

/ساحل/

با حس چیزى روى صورتم چشمامو باز کردم...
 با باز کردن چشمام چاقوى تیزی رو روبه روم دیدم
 سرمو برگردوندم نگام به صورته کامبیز خورد
 خندید و نوک چاقورو روى گونم کشید و گفت_ میخواستى منو گول بزنى نفس خانوم...
 چشمام از حرفى که زد از تعجب گرد شد این...این ازکجا فهمید من نفسم!!!
 _ تو از کجا فهمیدی؟
 سرشو کجا کرد و به پشت سرم اشاره کرد...
 برگشتم و با چهره ی خونیه سارا روبه رو شدم!!!
 عرق سردى رو پشتم حس کردم...خدایا
 کامبیز_ کاره بدى کردى نفس...توفکر کردى میتونى منو گول بزنى؟ باید بمیرى...
 چاقورو به طرف گردنم برد و کشید از درد جیغ بلندی کشیدم....

با ترس از خواب پریدم..به دوروبرم نگاه کردم خیرب از کامبیز و چهره ی خونى سارا نبود..
 نفس راحتی کشیدم..
 به پویا نگاه کردم خواب بود...عجیبه!!!
 به ساعت نگاه کردم ۸ صبح بود...
 از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم...
 به خودم تو آینه نگاه کردم رنگم پریده بود...من این نفسو نمیخواستم دوست داشتم دوباره بشم همون نفس
 قبلى....
 بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون...
 پویا خواب بود...لباسامو عوض کردم و رفتم پایین..



با سارا روبه رو شدم خوشحال بود انگار چیزی به دست آورده!!!

سارا_ سلام خانوم صبح بخیر

_ صبح تو هم بخیر...

سری تکون داد و با گفتن با اجازه به آشپزخونه رفت...چه ریلکس انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

همینجور به آشپزخونه زل زده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد...و صدای کامبیز کنار گوشم بلندشد_صبح بخیر خانوم خانوما...

زهرمار صبح بخیر...اسکول

_ ممنون صبح توهم بخیر

از بغلش اومدم بیرون و بهش خیره شدم...

کامبیز_یه خبر خوب

با شک بهش نگاه کردم که گفت_ میخوایم بریم ایران...

_ واقعا؟ چرا تصمیم گرفتی بری ایران؟

کامبیز_یه معامله اونجا جور شده و منفعت زیادی برامون داره...

_ خوبه راستی؟

کامبیز_جانم؟

_من کی میرم

کامبیز_امروز میبرمت پیشه شیخ چون اون میخواد فردا راه بیوفته به سمت ایران...من دوروز دیگه میام اینجا کارایی دارم

امروز؟..ولی من هنوز اون مدارکارو نگرفتم...چشمم به سارا افتاد که پشت کامبیز بود آروم بهم سرتکون داد و چندتا برگه نشون داد بعد آروم به طرفه اتاقش رفت...

یعنی اون تونسته مدارکارو گیر بیاره عالییه!!! خدایا خودت توی این راه باید کمکمون کنی!!!

کامبیز_بهتره آماده بشی

سری تکون دادم و به اتاقم برگشتم وضعیت مارو نیگا تورو خدا هی از این خونه به اون خونه میرم..

تا درو باز کردم یه صورت خونی جلو چشمم ظاهر شد از ترس جیغ بلندی کشیدم...



پویا_ نترس آجی منم
 قلبم تند تند میزد... گلوم خشک شده بود..
 این بچه واقعا دیوونست مردم از ترس
 _ این کارا یعنی چی ترسوندیم؟
 پویا_ ببخشید اینا رنگه..
 _ بدو صورتتو بشور میخوایم بریم
 سری تکون داد و به طرف دستشویی رفت!!!
 به طرف کمد رفتم و هرچی داشتم و توی چمدونی که آورده بودم گذاشتم...
 یه دست لباسم برای پویا گذاشتم تا بپوشه..
 از دستشویی اومد بیرون صورتش تمیز تمیز بود
 _ بیرو لباساتو بپوش...

لباس پوشیده روبه روم بود منم لباسامو پوشیده بودم
 _ پویا عزیزم دیگه از این کارا نکن حسابی ترسیدم
 پویا_ باید با این صورتا کنار بیای مخصوصا توی این چند روز
 _ منظورت چیه؟
 پویا_ قراره از این به بعد صورت های خونی زیادی ببینی!!!
 با تعجب بهش نگاه میکردم!! پویا هیچ حرفی رو الکی نمیزد... تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای سارا اومد که
 گفت_ کامبیز خان بیرون منتظرن
 درو باز کردم و بهش گفتم_ توهم میای؟
 منظورمو فهمید و لبخندی زد و گفت_ بله.. بزاید چمدونتونو بیارم
 و چشمکی بهم زد کنار رفتم تا بیاد داخل...

از جیبش یه پاکت بیرون آورد و گذاشت تو ساکم..

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد...

لبخندی زدم چمدونمو گرفت و رفت پایین....

دست پویا رو گرفتم و گفتم_ بریم

با پویا اومدم پایین و از خونه زدم بیرون... کامبیز کنار ماشینش منتظر بود با دیدنم لبخندی زد و درو برامون باز

کرد... پویا عقب و من جلو نشستیم...

کامبیز به طرفه خونه ی شیخ حرکت کرد!!!

از ماشین پیاده شدیم... هوای اینجا یه جوری بود... خیلی خوفناک و گرفته!!!

کامبیز_ بریم داخل؟

_ اوهوم بریم..

سه تایی به طرف خونه رفتیم نگهبانا با دیدنمون بهم دیگه نگاه کردن و اومدن جلومون و گفتن_ آقا قعلا کار دارن

کامبیز_ در جریان هستن که امروز قرار بود پیام برو کنار!!

چنان اخم کرده بود که نگهبان بدون هیچ حرفی رفت داخل...

کامبیز رفت داخل پشت سرش رفتم داخل...

پشته کامبیز بودم و کامبیز خشکش زده بود!!!

چرا نمیره اونور!!!

از پشت سرش اومدم بیرون...

با چیزی که دیدم تو جام خشکم زد... قلبم شروع کرد به تند تند زدن!!!

اینجا چه خبره؟

با چشمای گشاد شده به اون وضعیت نگاه میکردم... به اون صورتای خونی و جسدهاشون...

کامبیز به خودش اومد و گفت_ برو تو اتاقت

ولی پاهای من قادر به تکون خوردن نبودن...

همون لحظه شیخ رسید و اومد طرف ما

شیخ _ فکر نمی‌کردم الان بیاین !!

کامبیز_ منم فکر نمی‌کردم کار داشته باشین...

و به اون جسدها اشاره کرد!!!

شیخ خندید... خندید؟ واقعا یه آدم تا چه حدی میتونه بی رحم و آشغال باشه... حتی حیوون ها هم رحم دارن ولی
اینا نه!!!!

حالم داشت بهم میخورد...

سریع دست پویا رو گرفتم و به اتاقم رفتم....

دلم میخواست هر چه زود تر از اینجا برم.!!!

/آرسام/

با صدای سرفه گوشیم سرمو از پرونده ها بیرون اوردم... چشمام درد گرفته بود بس که به این کاغذ نگاه کردم بلکه
چیزی گیرم بیاد...

گوشیو گرفتم و با دیدن شماره ی سوگل سریع پیامو باز کرد «تونستم مدارکارو گیر بیارم میدمش دست نفس لطفاً
ازش بگیر هر چه زود تر»

باورم نمیشه... یعنی سوگل تونسته مدرک گیر بیاره!!!

لبخندی روی لبم نقش بست این دختر عالییه!!!

و خبر خوشه دیگه این بود که قرار بود همراه کوروش و شیخ بریم ایران... و این یعنی داریم به هدفمون نزدیک
میشیم !!!

/ترنم/



من واقعا چقدر بی فکرم! اصلا حواسم نبود که باید به ثریا جون خبر بدم که حالم خوبه...

به طرف کمدم رفتم و مانتوی کرمی و شلوار مشکی جینم و برداشتم و پوشیدم... کمی هم به صورتم رسیدم و از اتاق اومدم بیرون...

به سالن رفتم... بابا روی مبل نشسته بود با دیدن من گفت_ کجا؟

_ جایی کار دارم

بابا_ هرجا میری سریع برگرد... و با سامیار برو

با تعجب گفتم_ سامیار کیه؟؟

بابا_ بادیگاردت عزیزم

_ ولی بابا مگه فیلم اکشنه که واسه من بادیگارد گرفتین؟

بابا_ تو این چیزا رو نمیتونی درک کنی دخترم!!!

وبعد سمیار رو صدا زد...

در ورودی باز شد و نگاه منم کشیده شد اونور...

یه پسر قد بلند و هیکل ورزیده خوشکل و خوشتیپ... ایول بابا کی میره این همه راهو...

سامیار_ بله کوروش خان

بابا_ این دخترم ترنمه...

بهم نگاه کردوگفت_ خوشبختم

_ همچنین

بابا_ میخواد بره جایی باهاش برو

سامیار_ چشم

رو کردم طرفه بابا و گفتم_ بابا لازم نیست این کارا..

بابا_ حرف نباشه برو

نفسمو با حرص بیرون دادم و از خونه زدم بیرون.. سامیار به طرف ماشین رفت و نشست جا راننده...

حالا میمرد درو باز کنه!!!



نشستم جلو و سامیار راه افتاد...

زیر چشمی نگاهش کردم اخم کرده بود... وایااا حالا چرا اخم میکنه خو منم بدمم بدمم کنه...

والا این هرچی هم باشه به پا کاوه جونه خودم نمیرسه!!!

سامیار_ کجا باید برم؟

آدرسه خونه ثریاجونو بهش دادم... بی حرف به همون سمت رفت

زنگ درو فشار دادم.... صدای عزرائیل پیچید

_ کیه؟

_ ترنم

در باز شد و اول من و بعد سامیار رفتیم داخل...

هنوز به دره ورودی نرسیده بودیم که در یهو باز شد و ثریاجون دوان دوان خودشو به من رسوند و محکم بغلم کرد و شروع کرد گریه کردن

ثریاجون_ کجا رفتی دخترم؟ دق کردم از نگرانی!!

دستاشو بوسیدم و گفتم_ شرمندم ثریا جون نگران نباشید حالم خوبه!!

صدای عزرائیل بلند شد و گفت_ خیلی نگران بودم ترنم جان!!

میخوام نباشی.. والاااا!!!

_ شرمنده تورو هم نگران کردم متاسفم

والا از اینکه این نگران شده متاسف نیستم... حالا چرا من با این بدم؟ واقعا چرا؟... خوب معلومه رقیبمه رقیبب...

با صدای ثریا جون به خودم اومدم..

ثریاجون_ مادر عروسی کردی؟

گیج بهش نگاه کردم که زد تو صورتش و گفت_ خاک بر سرم نکنه با این پسر فرار کرده بودی!!

عزرائیل_ وای ترنم جان اصلا بهت نمیادا...



وبه سامیار نگاه کرد تازه دوهزاریم افتاد... با فکرشون زدم زیر خنده... باتعجب نگاه میکردن

_ نه بابا ایشون سامیار هستن... ودرضمن بادیگاردمن نه شوهرم...

این بار بیشتر تعجب کردن و گفتن_ چرا باریگارد؟

خندیدم وگفتم_ ثریاجون میخوای مارو تا فردا صبح اینجا نگه داری؟

زد روصورتش وگفت_ خدامرگم بده... پاک یادم رفت بفرمایین داخل..

_ خدانکنه ثریاجون

لبخندی زد وچیزی نگفت... رفتیم داخل...

عزرائیل برامون چایی آورد و نشست..

ثریاجون_ خب بگو عزیزم کجا بودی توی این چند وقت؟ اصلا چرا یهو رفتی؟

_ آروم باشین الان همه چی رو براتون تعریف میکنم

وتمام ماجراهارو براتون گفتم به جز قسمت دیدن کاوه وسامیار و رادوین!!!

دوساعتی میشد اومده بودم...

_ خب ما بریم دیگه

ثریاجون_ وا مادر کجا الان شام بمونین

_ ممنون ثریاجون ولی فردا پرواز داریم گفتم که

ثریاجون_ هی مادر خوش به حالت کاش خدا نصیب ما هم بکنه!!

بغلش کردم وگفتم_ دلم براتون خیلی تنگ میشه... مواظب خودتون باشین

ثریاجون_ من بیشتر دلتنگت میشم مادر... همیشه هرجا که هستی سلامت باشی...

گونشو بوسیدم و از بغلش اومدم بیرون... عزرائیلم بغل کردم و بوسیدمش... دروغ چرا دلم براتون تنگ میشه... بایه

خداحافظی از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدیم وسامیار به طرفه خونه حرکت

کرد!!!



/کوروش/

به میثم سپرده بودم تمام کارارو انجام بده...
 توی ایرانم یه معامله ی دیگه داشتیم...از طرفی شاید میشد آخرین معامله...
 از آرسام و دوستاش خبری نبود و همینم منو نگران میکرد!!!
 صدای ماشین که وارد حیاط شد منو به خودم آورد نگاهم کشیده شد به طرف در...
 دربازشد و ترنم همراه سامیار اومدن داخل
 ترنم_ سلام بابا
 _ سلام عزیزم
 نشست رو مبل و گفت_ کی راه میوفتیم
 به ساعت نگاه کردم ۵ عصر بود ساعت ۸ پرواز داشتیم
 _ سه ساعت دیگه
 ترنم_ فقط مائیم...کسه دیگه ای نیست؟
 _ شیخ و افرادش هم هستن
 ترنم به سامیار اشاره کرد و گفت_ اینم میاد
 _ این نه و سامیار
 پوفی کشید و گفت_ باشه خب!!!
 میدونستم حرف زدن با این فایده ای نداره
 _ آره میاد
 از جاش بلند شد وگفت_ من میرم لباسامو جمع کنم
 و بدون حرفه دیگه ای رفت...
 روکردم طرف سامیار و بهش اشاره کردم بشینه..
 روبه روم نشست
 _ خب کجا رفتین؟



سامیار_ همونجایی که تمام این مدت ترنم خانم اونجا زندگی میکردن!!!

_ برای چی رفته بود اونجا؟

سامیار_ توی اون خونه پیرزن و دختر جوونی زندگی میکردن..به دیدن اونها رفته بود و ازشون خداحافظی کرد

_ نفهمیدی کی بودن؟

سرشو تکون داد وگفت_ عکس اون پسری که بهم نشون داده بودین اونجا بود

_ کدومش؟

کمی فکر کردوگفت_ کاوه

تعجب کردم خونه ی کاوه...پس حتما اونجا خونه ی مادر کاوست...

پس حتما ترنم میدونه اونا کجان!!!

/کاوه/

ساک هامون رو بسته بودیم و گذاشته بودیم تو سالن...

خوشحال بودم..

یکی اینکه این بازی داره به پایانش نزدیک میشه

دوم اینکه توی این سفر با ترنم همسفرم...وای که چه ذوقی دارم...

رادوین_ ببند دهننتو...چته دهننتو مثل گاراج باز کردی؟

خاک عالم تو فرق سر آرش...دهنم از ذوق باز مونده بودو منم بیخیال...

الکی خمیازه کشیدم و کمی فکمو جابه جا کردم!!!

وگفتم_ داشتم خمیازه میکشیدم

رادوین_ آره جونه شکمت...خمیازه یه ثانیم نمیشه بعد تو....

سریع گفتم_ داشتم ورزش دهن میکردم

با تعجب نگام کرد و گفت_ باور کن تو یه دیوونه ی واقعی هستی!!!

آروم گفتم_ کمال همنشینی با توئه دیگه



رادوین_ چیزی گفتی؟

دهنمو تکون دادم و گفتم_ نه داشتم ورزش دهن میکردم...

سرشو به نشونه ی تاسف برام تکون داد...آخرش این عشق کار دستم میده!!!

/رادوین/

نمیدونم کاوه چش شده...این روزا هی میره تو رویا و لبخند میزنه....

نمیدونم چرا دلم یکم شور میزنه!!!

شاید به خاطر این ماجراها باشه...

زنگ در به صدا دراومد آرسام رفت درو باز کرد و با آرش اومدن داخل...

آرش_ جمع کنین که باید بریم

از جامون بلند شدیم و بعد از گرفتن ساک هامون به طبقه ی پایین رفتیم...

تو سالن بودیم که شیخ اومد و گفت_ خوب حواستون رو جمع کنین..شماها

به من و آرسام و آرش اشاره کرد و گفت_ شماها بعد از رسیدن به تهران سریع به طرف بندر حرکت میکنین..برای

تحویل بارهامون باید کاملا حواستون جمع باشه که اون محلول ها به دست پلیس نیوفته اونا خیلی مهمن متوجه

شدین؟

باهم گفتیم_ بله

سری تکون دادو گفت_ خوبه باید راه بیوفتیم..

خودش زودتر از ما حرکت کرد...

پس چرا خبری از نفس نبود...

یعنی اون نمیاد!!

آرسام_ راه بیوفت!!

از فکر اومدم بیرون و با بچه ها همقدم شدم..



یجورایی نگران بودم... اما با دیدن نفس که همراه پویا تو ماشین شیخ نشسته بود خیالم راحت شد و آسوده سوار ماشین شدم...

/ساحل/

پویا_ میخوایم بریم مسافرت ؟

بغلش کردم و گفتم_ اوهوم داریم میریم به کشور من خونه ی من

پویا_ مراقب باش

نگاهش کردم و گفتم_ چرا؟

پویا_ همینجوری فقط بهتره با دیدن اونجا موقعیتت رو یادت نره

این بچه بیشتر من میدونست...

با صدای کلثوم یکی از خدمتکارا از جا بلند شدم... وقت رفتن بود...

ساکمو دادم که کلثوم برام بیاره..

دست پویا رو گرفتم و رفتیم بیرون!!!

سوار ماشین شدیم... بعد چند لحظه شیخ اومد و گفت_ به طرف شرکت برو...

میدونستم شرکت همون جای مخفی شدن بود و برای رد گم کنی اسم شرکت روش گذاشته بودن...

هیچ حرفی توی ماشین ردو بدل نشد!!

ماشین دم شرکت نگه داشت و شیخ رفت پایین...

برای چی اومده اینجا؟

بعد از ده دقیقه اومد بیرون و سوار شد پشت سرش بچه ها اومدن با دیدن آرسام یادم اومد که اون مدارکو هنوز بهش ندادم باید توی اولین فرصت مدارکو به دستشون برسونم...

نگاهم رفت طرف رادوین... به لبخند رولبش بود و به من نگاه میکرد... رومو برگردوندم تا لبخندمو نبینه...

بچه ها سوار شدن و به طرف فرودگاه حرکت کردیم!!!



/آرسام/

این بهترین فرصت برای گیر انداختنشونه باید به بچه ها خبر بدم که آماده باشن!!

کاوه و رادوین فهمیدن که میخوام چیکار کنم!!

سوار ماشین شدیم..

نفس عمیقی کشیدم...یهو یاد چیزی افتادم الان نزدیک به یکساله و من هیچ خبری از ستایش نداشتم...

با یادآوری ستایش نگاهم کشیده شد به طرف رادوین سرش پایین بود...

آخرش باید بهش بگم که مادرش زندست!!!

اما چطوری؟

/ترنم/

توی فرودگاه بودیم و طبق معمول منتظر آقای شیخ...

بعداز نیم ساعت انتظار بالاخره تشریف فرما شدن...

ساحلم بود...توی دیدار اول مهرش به دلم نشست حس میکردم خیلی برام آشناست..

لبخندش درست مثل لبخند نفس بود هی آجی گلم پر پر شد...

باصدای ساحل به خودم اومدم

ساحل_ سلام ترنم جان خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم_ خوبم عزیزم تو و پویا جون چطورین؟

ساحل_ ماهم خوبیم!!

کاوه_ سلام

باصدای کاوه به پشت سرم نگاه کردم الهی دلم واسش تنگ شده بودا..

_سلام خوبین ک...منظورم آرتام خان

خاک تو ملاجم الان همه چی رو لومیدادم



کاوه_ ممنون خوبم شما خوب هستین..

_ بله ممنون

شماره پروازمون اعلام شد...

همه راه افتادیم بریم که کسی صدام زد

مایکل_ ترنم... ترنم خانم

مایکل بود!!!

برگشتم طرفش

مایکل_ دارین میرین؟

_ بله دیگه میرم

مایکل_ اما شما جواب منو ندادین

اوه پاک یادم رفته بود... نگاهم به کاوه افتاد چه عصبانی

/کاوه/

با حرص داشتم به این پسر نگاه میکردم...

چی به ترنم گفته؟

ترنم باید جواب چیو بده؟

زل زده بودم به دوتاشون...

ترنم_ متاسفم.. مشکلاتی برام پیش اومد پاک فراموش کردم!!!

مایکل_ عیبی نداره... این شماره منه!!! بعد جواب بدین...

چییبی شماره!! دلم میخواد بزخم خوردش کنم...

ترنم نگاهم کرد...

ترنم_ اما.. خب...

مونده بود چی بگه... که پسره لبخند زد!!! مردشور لبخندت رو ببرم..



مایکل_ فهمیدم مشکلی نیست اما میشه که دو دوست باشیم...
 تو خیلی بیجا میکنی مطمئنم ترنم قبول نمیکنه...
 ولی با حرفی که ترنم زد پنچر شدم
 ترنم_البته تو دوست خوبی هستی
 شماره رو گرفت...دیگه خون خونمو میخورد!!!
 ترنم_خب ما باید بریم خداحافظ
 مایکل_ سفر بخیر خداحافظ
 همه راه افتادن منم یه نگاه خشن به پسره کردم و راه افتادم..

تو هواپیما نشسته بودیم...

دیدم پسره احمق..زیر لب داشتم به پسره بدوبیراه میگفتم که رادوین گفت_ عادی رفتار کن

_چی؟

رادوین_ تابلوئه که ترنم و دوشش داری ولی بهتره عادی رفتار کنی!!

عه فهمید

_ مگه ندیدی پسره بهش شماره داد

بعد اداشو در اوردم وگفتم_ دو دوست باشیم!!!

رادوین خندید و سرشو تکون داد...

اوووف...چشمم به آرسام خورد تو فکر بود و این یعنی کم کم داریم به چیزی که میخوایم میرسیم!!!

/ساحل/

چشمامو بستم و تکیه دادم به صندلی...
 بادیدن کوروش دلم دوباره گرفت!!!
 صدای نفس بابا گفتنش توی سرم میپیچید...
 مامان...
 سریع چشمامو باز کردم مامانم کجاست؟
 پویا_ حالش خوبه
 دیگه به حرفاش و حرکاتش عادت کرده بودم!!!
 شیخ_ ساحل جان؟
 شیخ پشت سرم نشسته بود برگشتم و نگاهش کردم
 _بله؟
 شیخ_ وقتی رسیدیم با آرتا برو
 _باشه
 چشمامو بستم تا زودتر این پرواز تموم بشه!!!

/کوروش/

فکرم پیشه ترانه بود...
 ترانه رو همراه میثم زودتر فرستادم...
 و اون مردیکه هم داره زجر میکشه!!!
 برام عجیبه که تازگیا هیچ خبری از آرسام نیست انگار آب شدن رفتن زیر زمین!!!
 اما آرسامی که من میشناسم عقب نمیشینه...
 یه حسی بهم میگه اون درست نزدیکمه...



آخر هفته یه معامله ی دیگه داشتم...که سوده زیادی توش بود...
اونا مقدار زیادی مواد میخواستن!!! که به دست آوردنش برای من آسونه...
بعد از این کار و محموله ای که در پیش داریم باید تا یکسال صبر کنیم تا آبا از آسیاب بیوفته وبعد دوباده کارمونو
راه بندازیم...

/آرسام/

قبل از اینکه سوار هواپیما بشیم به بچه ها خبر دادم قراره یه محموله تو بندر برسه...
باید تموم حواسمونو جمع کنیم ...
اینطور که شنیدم این محموله خیلی مهمه وبعد از این تا یکسال هیچ معامله ای صورت نمیگیره!!!
پس نباید از دستش بدیم...
هنوز مدارکی که سوگل گیر آورده رو از نفس نگرفتم...
بعد از یه پرواز خسته کننده بالاخره اعلام کردن که کمر بند هامون رو ببندیم....

یکی یکی از هواپیما پیاده شدیم نفس عمیقی کشیدم هیچ جا وطن خوده آدم نمیشه....
به سالن فرودگاه رفتیم شیخ رو به من و رادوین و آرش گفت_ خب این محموله برای ما واقعا مهمه...
حواستون رو جمع کنین...ماشین بیرون منتظرتونه
نفس عمیقی کشیدم نرسیده باید دوباره حرکت کنیم!!!
اومدیم بیرون یه ماشین مشکی بیرون پارک بود...
سوار شدیم ..من جلو نشستم و آرش و رادوین عقب..
کاوه و رادوین فهمیده بودن که میخوام به این بازی پایان بدم!!!

امیدوارم پایانش خوب بشه!!!

/ترنم /

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم..

دلم واسه اینجا خیلی تنگ شده بود..

بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدیم!!!

ماشینو تو حیاط پارک کرد...سریع از ماشین پیاده شدم

میخواستم درو باز کنم که در باز شدو چهره ی سامیار نمایان شد...

چشمام از تعجب گرد شد این کی اومده؟

سامیار_ خوش اومدین

اخم کردم و گفتم_ خونه ی خودمه معلومه که خوش اومدم حالا هم برو کنار

اونم اخم کرد و رفت کنار پسره ی چلغوز نه که خیلیم ازش خوشم میاد تحفه!!!

به طرف اتاقم رفتم ولی نگاهم کشیده شد طرف اتاق نفس...

راهمو کج کردم و به اتاق نفس رفتم...

درو آروم باز کردم با باز شدن در اشک هایی که پشت پلکم جا خوش کرده بودن روی گونم ریختن..

چقدر دلتنگشم!!!

اتاقش تمیز بود انگار سمیه خانم همیشه اینجا رو تمیز میکنه...

آهی از دل کشیدم و به اتاق خودم رفتم!!!

بعد از عوض کردن لباسام میخواستم بخوابم که گوشیم به صدا در اومد...شماره ناشناس

_ الو؟



ناشناس_ الو ترنم منم آرسام

با ذوق گفتم_ خوبی داداشی؟

آرسام_ خوبم ببین خوب گوش کن میخوام موضوعی رو بهت بگم

_بگو داداش

آرسام_ برو اتاق کوروش بگرد و اون مدارکی که شیخ گفته بود رو پیدا کن

_اما...

آرسام_ ببین ترنم تو باید بتونی فقط تا شب وقت داریم بعد از برداشتن مدارک از خونه بیا بیرون برو پیشه یکی از دوستات فقط مواظب باش کسی تعقیبت نکنه ... نا امیدم نکن ترنم

صدای بوق که حاصل از قطع کردن آرسام بود تو گوشم پیچید...

گوشی رو انداختم رو تخت آخه من چجوری میتونم اون مدارکو پیدا کنم!!!

اونم الان که هم بابا خونست هم اون سامیار...

واقعا گیج شده بودم...

صدای ماشین از حیاط اومد به طرف پنجره رفتم...

بابا رفت...ایووول

سریع از اتاق رفتم بیرون...

نگاهی به سالن انداختم خبری از سامیار نبود...

به طرف اتاق بابا رفتم آرام درو باز کردم و رفتم داخل...درو پشت سرم بستم

خب از کجا باید شروع کنم!!!

میخواستم به طرف کمد برم که سردی چیزی رو پشت کمرم حس کردم و بعد صدای سامیار

سامیار_ تکون نخور

سرجام خشکم زده بود این اینجا چیکار میکنه!!!

/ساحل/



با کاوه سوار ماشین شدیم...

نمیدونم داشتیم کجا میرفتیم رو کردم طرف کاوه و گفتم_ کجا داریم میریم ؟

کاوه_ شیخ آدرسه یه خونه ای رو داده میریم اونجا

سری تکون دادم...سپهر با ذوق داشت به اطراف نگاه میکرد...

یهو سرشو گرفت ترسیدم و فوری گفتم_ چیشد؟

پویا_ تو اتفاق در حال جنگن

_منظورت چیه؟

پویا_ یه اتفاق خوب قراره بیوفته ولی در کنارش اتفاقای بدی هم در حال وقوعه...

واقعا مونده بودم چی بگم...

فکرم پر کشید طرف آرسام نکنه اینا میخوان بازی رو تموم کنن...

اما ماکه مدرکی نداریم!!!

فکرم واقعا درگیر بود...بعد از یک ساعت ماشین جلوی خونه ای نگه داشت...

این دیگه کجاست؟

به خونه ی متروکه!!!

/آرسام/

یه جورایی میترسیدم دوتا خواهرم و دوستم پیشه اونان و من میخوام پایان بدم به این بازی کثیف...

امیدوارم ترنم بتونه کارشو خوب انجام بده!!!

به کاوه هم سپردم که مواظب نفس باشه!!!

آرش_ به چی فکر میکنین شما دوتا؟

رادوین_ هیچی خسته ایم خب!!

منم حرف رادوین رو تایید کردم..



آرش_ بهتون حق میدم ولی خب دستوره دیگه...راستی شما گرسنه نیستید...

_ من که حسابی گرسنم..

رادوین_ منم همینطور!!!

جلوی یه کافه نگه داشت...

پیاده شدیم و رفتیم داخل یه رستوران کوچیک و جمع و جور...خیلی خوشکل و جای باصفایی بود..

بعد از خوردن غذا دوباره راه افتادیم...

آرش_ امیدوارم به خیر بگذره...

رادوین_ تا حالا شده این معامله لو بره؟

آرش_ آره یه بار این اتفاق افتاد برادر زن کوروش خان لو داده بود...

پس دایی این محموله رو لو داده بوده...

رادوین_ بعد چی شد؟

آرش_ میخواست تموم فیلما و مدارکی رو که از رئیس باند یعنی شیخ و کوروش خان به دست آورده بود رو ببره

پیشه پلیس اما توی راه کشته میشه...

حقه دایی من این نبود...

خودم کاره نیمه تمومشو تموم میکنم قول میدم...

/کاوه/

رو کردم سمت راننده و گفتم_ مطمئنی درست اومدی؟

راننده_ بله همین آدرسه...

از ماشین پیاده شدم و از نفس هم خواستم پیاده بشه!!!

واقعا برام عجیب بود چرا اینجا...

وارد خونه شدیم!!! درختای باغ خشکیده بودن و یه فضای ترسناکو ایجاد کرده بودن!!!



من جلو میرفتم و نفس و پویا هم پشت سرم میومدن...
 درو باز کردم و رفتم داخل بعد از اون یه دره دیگه رو باز کردم!!!
 یه سالن بزرگ جلوی روم ظاهر شد...
 ساحل_ اینجا کجاست دیگه؟
 _ نگران نباش بیا...
 یهو صدای بهم خوردن محکم در اومد...
 واقعا ترسناک بود
 ساحل_ کاوه
 _ بیا زود باش....
 به طرفه یه اتاق رفتم و درشو باز کردم... ساحلم پشت سرم اومد...
 یه کمد توی اتاق بود به سمتش رفتم و هلش دادم...
 پشتش یه در بود... با کلید بازش کردم رو کردم طرف نفس و گفتم_ برو
 تردیدو تو چشماش میتونستم بخونم
 _ برو دیگه منم پشت سرتم...
 با کمی تعلل رفت داخل پویا رو هم فرستادم و..
 پشت در ایستادم و کمدو به زور اوردم جلوی در... درو قفل کردم و همراه نفس رفتم ..
 نفس_ کاوه دیوونه ای اینجا چه خبره؟
 _ میفهمی نگران نباش
 پویا_ نگران نباش آجی همه چی امنه!!!
 این پسر چی میگه؟
 بیخیال اون شدم... رسیدیم به یه در دیگه بازش کردم و اومدم بیرون...
 آخیش رسیدیم!!!
 _ بیاین بیرون دیگه!!!
 اومدن بیرون درو بستم و نگاهشون کردم... تعجب کرده بودن البته بیشتر نفس!!!



نفس_چه باحال

_آره عالیه

یه حیاط پر از گلای رنگارنگ و یه خونه ی ویلایی با نمای عالی!!!

اینجا محله امنه ماست!!!

آرسام گفته بود نفسو بیارم اینجا و بعد ترنمو...

لبخندی روی لبم نشست...این یعنی به پایان بازی نزدیکیم منتظر نابودی باشید شیخ و کوروش خان!!!!

/ترنم/

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم طرفش...

اسلحه دستش بود واقعا داشتم از ترس میمردم...

سامیار_ اینجا چیکار میکنی؟

وای حالا چی بگم..

وایسایبینم اینجا که اتاق بابای منه این اینجا چیکار میکنه...

_خودت اینجا چیکار داری؟

سامیار_ ساک...

یهو صدای ماشین از بیرون اومد وای بابا برگشت ولی چرا اینقدر زود برگشته...

مونده بودم چیکار کنم که دستم توسط سامیار کشیده شد!!!

پشت کمدم قایم شدیم حالا من موندم این با این هیکل چجوری جا شد اینجا؟؟؟!!

تو فکر بودم که با بازشدن در به خودم اومدم!!!

نمیتونستم ببینم داره چیکار میکنه...ولی از صداهایی که میومد معلوم بود رفته سراغ گاوصندوق...

آروم سرمو بردم بیرون پشتش به من بودو داشت رمز گاوصندوق رو میزد...



بادقت نگاه کردم تا حفظ بشم!!!

روشو کرد اینور که من سریع صاف شدم خدا کنه نفهمیده باشه!!!

نگاهی به هرکول کردم چشماشو بسته بود..والله!!!

این خوابه الان؟

به حق چیزای ندیده والا!!!

با بسته شدن در از جا پریدم...رفت؟

نفس راحتی کشیدم و از پشت کمد اومدم بیرون!!!

میخواستم برم طرف گاوصندوق که دستم کشیده شد!!!

برگشتم و سیلی محکمی بهش زدم!!!

با تعجب نگاهم میکرد و این تعجب کم کم به عصبانیت تبدیل شد!!!

نمیدونم چرا بهش سیلی زدم ولی خب حقش بود!!!

چشماش قرمز شده بود

غرید_ چه غلطی کردی؟

_ ببین به دستو پای من نیچی من کاره مهمی دارم!!

به طرف گاوصندوق رفتم و رمزشو وارد کردم...باز شد ایوللله...رمز تاریخ تولد مامان ترانه بود!!!

بازش کردم یه عالمه کاغذ کجاست آخه!!..

همه برگه ها رو دیدم ولی همش ماله خونه و زمین بود...داشتم نا امید میشدم که چشمم خورد به یه پوشه ی

قرمز!!!

بازش کردم چندتا عکس از بندر که بار کشتی رو داشتن خالی میکردن خودشه!!!

بقیه چیزارو گذاشتم سرجاش...

باید برم هرچه سریع تر!!! با حرفایی که آرسام زد مطمئنم اگه نرم میمیرم!!

بعد از گذاشتن برگه ها و برداشتن پوشه ی قرمز گاوصندوق رو بستم...

برگشتم و به سامیار نگاه کردم زل زده بود به من!!



پسره ی روانی هرکول چلغوز...

به طرف در رفتم!!!

دستم و به دستگیره گرفتم و خواستم درو باز کنم که یهو چیزه محکمی به سرم خورد!!!

درد بدی پیچید تو سرم...

زانوهام سست شد و رو زمین زانو زدم...

چشمام تار میدید کم کم همه چی از جلوی چشمم محو شد!!!

/اکوروش/

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم...

هنوز از خونه دور نشده بودیم که یادم اومد مدارک مربوط به زمین رو نیوردم...

_ برگرد خونه چیزی رو جا گذاشتم

بدون حرف دور زد!!!

بعد از رسیدن از ماشین پیاده شدم و به طرف اتاقم رفتم!!!

درو باز کردم و مستقیم به طرف گاوصندوق رفتم

رمزش تاریخ تولد ترانه بود...

هیچوقت دلم نیومد عوضش کنم...

بیخیال این فکر شدم و پرونده و مدارک برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

امروز میخوام زمینی رو که تو شمال رو دارم بفروشم!!!

زنگی به میثم زدم

میثم_ بله رئیس

_ چیشد کجایی؟

میثم_ نگران نباشید همون جایی هستیم که گفته بودین!!

_ خوبه مواظب همه چی باش شب میام اونجا



میثم_ چشم رئیس نگران نباشید!!!
 تلفن و قطع کردم خیالم از بابت ترانه راحت بود...
 بدون فکر و دغدغه ای سوار ماشین شدم و رفتم تا به کارام برسم!!!

/ساحل/

به زنی که روبه روم نشسته بود خیره میشم!!!
 این زن مادر رادوینه...
 اون زنی که من چهرشو به یاد دارم با این خیلی فرق میکنه!!!
 اون زنه زیبا کجا این پیر و شکسته کجا!!!
 پویا_ آجی نفس
 با تعجب برمبگردم طرفش ..من تا حالا بهش نگفته بودم که اسمه اصلیم نفسه
 پویا_ اینجوری نگام نکن میدونم اسمت نفسه
 _ خب از کجا میدونی؟
 خیلی بامزه صداشو کلفت کرد و گفت_ ما اینیم دیگه...
 با خنده موهاشو بهم زدم...
 مامان رادوین_ پسرته؟
 _ نه...داداش گلمه!!!
 لبخندی زد و گفت_ منو یاده پسره خودم میندازه!!
 آهی کشید و ادامه داد_ الان نزدیک ب۱۵ یا ۱۶ساله که ندیدمش...
 کاوه کنارم نشست و گفت_ آسایش خانوم حالتون خوبه؟
 آسایش_ خوبم پسر...
 آسایش_ خوبم پسر...

رو کردم به کاوه و گفتم _ منو چرا آوردی اینجا؟.

کاوه _ میخوایم به این بازی خاتمه بدیم

_ چی؟ الان؟

کاوه _ اوهوم مدرک خوبی ازشون داریم...

والی خدایا پاک یادم رفته بود...

به سمت چمدونم رفتم و زیپ مخفیشو باز کردم خداروشکر هنوز سرجاش بود!!!

به طرف کاوه برگشتم و گفتم _ اینم مدرک

ذوق زده از جاش بلند شد و به سمتم اومد...

کاوه _ ایول بده ببینم...

پوشه رو به دستش دادم

روی مبل نشست و شروع کرد به باز کردن پوشه...

سی دی بود توش...

کاوه رفت و با به لب تاپ برگشت...

سی دی رو گذاشت...

کاوه روی ویدیو کلیک کرد و فیلم پخش شد!!!

چشم دوخته بودم به صفحه ی روبه روم...

چیزی رو که میدیدم و نمیتونستم باور کنم!!!

باورش سخت بود... باوره اینکه کسی که سالها قهرمان زندگیت بوده اینکارارو کرده!!!

چشمامو بستم...

بستم تا نبینم چجوری زندگی جونا رو ازشون میگیرن...

بستم تا نبینم که برای پول چه میکنن با بدنهایشون!!!

بستم تا نبینم قهرمان بچگیام... شده یه آدم طمعکار...

/کاوه/



خدایا ببین چه بلایی سر بندگانت میارن!!!

از تمام صحنه های کشتن افراد تا خارج کردن اعضای بدنشون برای فروش رو فیلم برداری شده بود!!!.

به نفس نگاه کردم چشماشو بسته بود....

این دختر خیلی دل و جرئت داره که وارد این بازی شده!!!

این واقعا مدرک خوبی برای نابودیشونه...ولی جلوی واردشدن این محموله رو هم باید گرفت!!

لب تاپ و خاموش کردم...سی دی رو تو پوشه گذاشتم!!!

میخواستم به اتاقم برم که نفس صدام زد برگشتم طرفش و گفتم_ بله؟

نفس_ این مدارکو سوگل داد بهم...الان اون دسته کامبیزه یادتون که نرفته اون میتونه اونو بکشه...

به فکر فرو رفتم درست میگه...

باید به آرسام خبر بدم سریع به اتاقم رفتم و شماره آرسام و گرفتم!!!

دیگه خطه خودمو وصل کرده بودم...

دیگه داشتم نا امید میشدم که صداش تو گوشی پیچید

آرسام_ الو؟

_ کاوم

آرسام_ چیزی شده؟

_ آرسام تو سوگل رو که فراموش نکردی...اون پیشه کامبیزه اگه محمولشون بهم بخوره قطعاً ما همه لو میریم حتی

سوگل...

بعد از چند لحظه سکوت گفت_ نگران نباش بهش خبر دادم که امشب از اونجا بره

نفس راحتی کشیدم...که

_ راستی ترنم چی؟

آرسام_ بهش گفتم مدارکو برداره و بره خونه یکی از دوستاش نمیدونم چرا بهم خبری نداده!!

_ چرا بهم نگفتی...میاوردمش اینجا!!!

آرسام_ کاوه یه کاری کن



_چه کاری؟

آرسام_ نگران ترنمم برو خونه کوروش ببین چه خبره!! اما یادت باشه با احتیاط

_باشه الان میرم خداحافظ

آرسام_ خبرم کن خداحافظ

گوشی رو قطع کردم...

باید میرفتم اونم الان...

سریع حاضر شدم و رفتم بیرون

_ مواظب خودتون باشید از خونه بیرون نرید بچه ها بیرون مواظب هستن..

سریع از جلوی چشمای متعجب نفس دور شدم...

به افراد سپردم که کاملا حواسشون رو جمع کنن..

سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی کوروش حرکت کردم..اونم با سرعت بالا!!!

با سرعتی که من داشتم نیم ساعته رسیدم!!!

ماشین رو دور از خونه پارک کردم...

پیاده شدم و آروم به طرف خونه رفتم...

شب بود و به دلیل لباس مشکی که تنم بود توی دید نبودم ..

نگاهی به اطراف کردم...دوربین بود!!!

ولی خب چاره ای نداشتم...

با پارچه ای که داشتم صورتمو پوشوندم تا چهرم توی دوربین معلوم نباشه!!!

میخواستم از روی دیوار بپریم توی حیاط...

که ماشینی به سرعت از خونه بیرون اومد!!!

یه لحظه احساس کردم ترنم داخل ماشین بود!!!

دودل شدم برم یا نه!!!



بیخیال ماشینه شدم و بدون سر و صدا وارد خونه شدم!!!
 آروم حرکت میکردم تا صدایی ایجاد نشه!!!
 به اطراف نگاه کردم...
 چشمام از تعجب گرد شد..
 اینجا چه خبر بوده؟
 همه ی نگهبانا روی زمین افتاده بودن...
 رفتم بالا سر یکیشون هیچ ردی زخم روی صورتش نبود...
 پس هیچ دعوایی صورت نگرفته بلکه اینارو بیهوش کردن اما کی؟
 نگران شدم...ترنم...
 به سرعت وارد خونه شدم...چراغا روشن بود ولی انگار هیچکس اینجا نبود...
 دره یکی از اتاقا باز بود به طرف همون اتاق رفتم...
 نگاهی به کله اتاق کردم کسی نبود!!
 چشمم به کمد افتاد که باز بود...
 جلو رفتم و با یه گاوصندوق روبه روشدم...
 خالی بود!!!اون مدارک قطعاً باید اینجا باشه...
 از عکس ها و دکراسیونش فهمیدم اینجا اتاقه کوروشه!!!
 میخواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به قطره های خونه روی زمین افتاد!!!
 و یه گردنبند!!!
 خون تازه بود...
 و گردنبند ماله ترنم بود چند باری توی گردنش دیده بود...
 این یعنی اینکه این خون ماله ترنمه و اون کسی که من تو ماشین دیدم خوده ترنم بوده!!!
 ..لعنتییی..
 از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم همون موقع گوشیم زنگ خورد آرسام بود...چی بگم بهش
 _الو؟



آرسام_ چیشد کاوه ترنم پیشته؟

_ خب راستش...

آرسام_ گوشیش چرا خاموشه حرف بزنی وقت ندارم

باید بهش بگم...

_ آرسام... من اومدم خونتون ولی هیچکس تو خونه نیست... همه ی نگرهانا بیهوش شدن...

آرسام با نگرانی گفت_ خدای من حالا چیکار کنیم؟

یعنی ترنم نیست؟

_ نگران نباش پیداش میکنم تو رو کارت تمرکز کن نباید این فرصت رو از دست بدیم...

سوگل چیشد؟

آرسام_ اون حالش خوبه

_ باشه برو تا آرش شک نکرده

آرسام_ کاوه ترنمو پیدا کن منتظر خبرتم خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم.....

نفس عمیقی کشیدم... گوشیم دوباره زنگ خورد با دیدن شماره سریع جواب دادم

_ چیشد؟

ناشناس_ لطفا بیاین به این آدرس.....

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم...

ماشینو روشن کردم و به اون آدرسی که بهم داده بود حرکت کردم!!

/ترنم/

چشمامو با بی حالی باز کردم سرم درد میکرد!!!



میخواستم به سرم دست بکشم که متوجه شدم دستام با طناب بستست...

کمی که دقت کردم فهمیدم به صندلی بستتم...

اما چرا؟

اصلا من کجام برای چی اینجام؟

یهو همه چی یادم اومد...

سامیار... مدارکا... اون ضربه... و تاریکی!!!

نگاهی به اطراف انداختم...

یه انباری بود... یا شایدم زیر زمین!!!

با باز شدن در... نور به داخل تابید و چشمامو اذیت کرد... چشمامو بستم!!!

صدای بسته شدن در که اومد آرام چشمامو باز کردم

و سامیار رو روبه روی خودم دیدم!!!

بایه پوزخند زل زده بود به من...

این پوزخندش بد جور رو اعصابم بود

سامیار_ چطورین ترنم خانوم؟

_چی از جونم میخوای؟ اصلا تو کی هستی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت_ آرام آرام کوچولو بالاخره میفهمی!!!

بههم نزدیک تر شد... روی صندلیم خم شدو چشم تو چشمم گفت_ یه آشنای غریبه ام... خانوم کوچولو

از حرفی که زد گیج شدم... یه آشنای قدیمی... خانوم کوچولو!!!

این جملش توی سرم میپیچید..

خدایا این کیه؟

چرا داره این اتفاقا میوفته؟

چرا!!!؟

سامیار_ تو کارمو آسون تر کردی ولی خب دردم سرم شدی واسم!!! ما خیلی وقته که دنبال این مدرکا هستیم...

یعنی سامیار دارودسته داره؟



_ توکی هستی؟

میخواست جوابمو بده که یهو یکی به سرعت درو باز کرد با چشمای گرد شده از تعجب به فرد مقابلم نگاه کردم.. «کاوه»

اینجا چیکار میکنه؟

وای خدایا من چرا امروز هی متعجب میشم؟

ولی خدایا دمت گرم شکرت!!!

کاوه با خشم به طرف سامیار رفت و ...

چشمامو بستم تا دعواشونو نبینم...

پس چرا صدای دادو بیداد نمیداد؟

آروم یکی از چشمامو باز کردم...

با دیدن چیزی که میدیدم دوتا چشمام باز باز شدن...!!!

من سخته نکنم خیلیه!!!

این اتفاق دیگه غیر قابل باوره...

/ساحل/

روی تخت دراز کشیدم...

پویا رو خوابونده بودم...هیچوقت از خودم جداش نکرده بودم...نفس عمیقی کشیدم...

حتما تا حالا شیخ فهمیده که نیستم!!!

سوگل کجاست؟

ترنم کجاست؟

موفق میشیم یا نه؟

کاوه کجا رفت؟

یه عالمه سوال تو ذهنم بود که جواب هیچکدومشونو نمیدونستم...



دلشوره داشتم!!!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم به طرف پنجره رفتم و بازش کردم!!!

نسیمی که وزید حس خوبی رو بهم داد...

با صدای پویا به طرفش برگشتم خواب بود...

ولی داشت حرف میزد انگار داشت خواب میدید!!

به طرفش رفتم و جلوش پایین تخت نشستم... نزدیک تر رفتم تا بفهمم چی میگه!!

پویا_ تموم شد... همه چی تموم شد... روشنایی نزدیکه... تاریکی میره... تموم میشه... خون...

چیزی از حرفاش نفهمیدم...

آروم صداش زدم_ پویا جان... عزیزم... پویا بیدارشو..

چشمای خوشگلشو باز کردو نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم_ داشتی خواب میدیدی!! بیا این آبو بخور!!

آبو خورد و دراز کشید...

پنجره رو بستم و کنارش دراز کشیدم

پویا_ آجی؟

_جونم؟

پویا_ میشه بغلم کنی؟

لبخندی زدم و آغوشمو براش باز کردم!!!

آروم اومد بغلم...

با لبخند به لب به خواب رفتم...

فارغ از فردا...

فردا چی میشه؟

روشنایی می آید؟ یا ابر سیاه بر سر زندگی هایمان میبارد؟

هیچ چیز معلوم نیست!!!



/کوروش/

روبه روی ترانه نشسته بودم و زل زده بودم تو چشمای ترسیدش

_ خب تعریف کن!!

ترانه_ چپو؟

_ چجوری و با کمک کی فرار کردی؟

چیزی نگفت.

دادزدم_ زودباش بگو..

آب دهنشو قورت داد و گفت_ اون روز که میخواستی بکشیم...زهره اونجا بوده...

تو بعد از اینکه منو از طناب آویزون کردی رفتی...چیزی نمونده بود که بمیرم...ولی همونموقع یکی طنابو برید...نفس نفس میزدم میخواستم بدونم کی نجاتم داده سرمو که بلند کردم زهره رو دیدم...کمکم کرد از خونه بریم..تو هم بعد اونجارو آتیش زدی

_اون جنازه سوخته چی؟

ترانه_ اون جنازه ماله یکی از خدمتکارا بود نه من..

_چطور رفتی انگلستان؟

ترانه_ یهو نرفتم بعد از چندسال رفتم... تازه

پوزخندی زدو گفت_ تو درمورد من هیچی نمیدونی!!

_منظورت چیه؟

ترانه_ یه روزی میفهمی یه روزی!!!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم! راست میگفت من ترانه رو نمیشناختم..

روبه میثم گفتم_ حواست جمع باشه

میثم_ چشم رئیس

از اونجا اومدم بیرون و سوار ماشین شدم رو به راننده گفتم_ برو طرف خونه



بدون حرف راه افتاد... فکرم مشغول حرف های ترانه بود من چطور نفهمیدم که اون جنازه ماله ترانه نیست... زهره
دختری زیرک و باهوش..اون برامون کار میکرد اونم بادیگارد بود...

بعداز یه ربع رسیدیم خونه!!

وارد حیاط که شدیم از چیزی که میدیدم شکه شدم!!!

سریع از ماشین پیاده شدم همه ی افرادم روی زمین افتاده بودن...

به داخل خونه رفتم...

_ترنم...تررنرم...سامیااااااااااا

نبودن هیچکدومشون نبودن...

به طرف اتاقم رفتم...

چشمم به لکه های خون روی زمین افتاد و کمدم که درش باز بود...

نه امکان نداره!!!

رفتم جلوتر گاوصندوق درش باز بود و خالی بود...

واااااای بدبخت شدم...

سریع شماره ی شیخ رو گرفتم

شیخ_ الو

_ همه چی رو بردن هیچی نیست

شیخ_چیشده کوروش؟

_ همه ی افرادم بیهوشن...ترنم نیست گاوصندوقم خالیه!!

شیخ_ الان میام اونجا

گوشی رو قطع کردم...اینا کاره کیه؟

/ترنم/

با دهن باز زده بودم به کاوه و آرسام که...



همدیگه رو تو آغوش گرفته بودن!!!
 چشمام چیزی رو که میدید رو باور نمیکرد...
 الان کاوه باید اینو بگیره بزنه ولی به جاش همدیگه رو بغل کردن...
 کاوه_ دمت گرم داداش...
 سامیار_ فدات کاری نکردم که
 کاوه_ کارت عالی بود...
 خاک برسرت کاوه کارش عالی بود... دلم میخواست بگیرم جفتشونو له کنما...
 _ اینجا چه خبره؟
 برگشتن طرفم کاوه با دیدنم اومد پیشم و گفت_ خوبی؟
 _ چه عجب مارو هم دیدی وا کن اینارو دستم درد گرفت...
 سریع طنابارو باز کرد... آخیش آزااادی...
 برگشتم طرف کاوه و گفتم_ اینجا چه خبره؟ این کیه؟ تو چطوری منو پیدا کردی؟ چرا اینو بغل کردی؟ چرا...
 کاوه_ هیس دختر نفس بکش چه خبرته؟!!!
 راست میگفتا یه سره دارم سوال میپرسم...
 منتظر چشم دوختم بهش تا جواب سوالامه بده!!!

/کاوه/

با جدیت زل زده بود بهم...
 _ خب ماهان یکی از دوستانه
 ترنم_ به من چه!! که ماهان چه خریه من درمورد سامیار ازت پرسیدم
 خندم گرفته بود حسابی
 _ سامیار اسم اصلیش ماهانه...
 _



ترنم با چشمای گرد شده نگاهم کرد و بعد گفت _ عه چه جالب خب؟

_ ماهان سالهاست که برای نابودی این باند تلاش میکنه... من بهش گفته بودم که میخوایم چیکار کنیم... واو نم وارد بازی شد و شد بادپگارد تو

و به کمک تو تونست مدارکی رو که دنبالشیم رو پیدا کنه!!!

ترنم_ این... کا... کارش چیه؟

_ پلیس

خشکش زد حتی پلکم نمیزد...

یهو نمیدونم چیشد که از حال رفت و افتاد زمین!!!

با ترس به طرفش رفتم

_ ترنم... ترنم عزیزم.. پاشو گلم... چیشد آخه؟

ماهان_ بیارش بیرون

بغلش کردم و همراه ماهان از زیرزمین اومدیم بیرون... به طرف خونه حرکت کردیم سریع به طرف یه اتاقی رفتم و بازش کردم...

ترنمو گذاشتم رو تخت... نبضشو گرفتم یکم ضعیف بود... ولی جای نگرانی نبود

زل زدم بهش... به تک تک اجزای صورتش... کی شدی همه ی وجودم؟!!!

ماهان_ اهم... اهم...

به خودم اومدمو از جام بلند شدم... ماهان خندیدوگفت _ پس دل دادی دیگه

خندیدم و چیزی نگفتم... زنگ زدم به آرسام ولی جواب نداد به رادوین زنگ زدم بعد از دوسه تا بوق جواب داد

رادوین_ الو

_ کجایی چرا آرسام جواب نمیده

رادوین صداشو پایین آورد و گفت _ بندریم... تا چند دقیقه دیگه بارها میرسه... ببینم جای امنی هستین؟

_ آره نگران نباشید

رادوین_ خوبه باید برم فعلا



_ خداخافظا

گوشی رو قطع کردم

ماهان_ نزدیکه؟

سری تکون دادم گوشیشو برداشت و زنگ زد

ماهان_ سروان حواستونو جمع کنین نمیخوام مشکلی پیش بیاد...همتون آماده باشید

....._

ماهان_ خوبه

گوشی رو قطع کرد رو کردم بهش و گفتم_ امیدوارم به خوشی تموم بشه!!!

ماهان_ نگران نباش همه چی عالی پیش میره!!!

منم همینو میخواستم...

میخواستم زودتر این بازی لعنتی تموم بشه...

میخواستم اونا به سزای عملشون برسن...

تا ماهم بتونیم به زندگیمون به عشقمون برسیم...

/رادوین/

آرش_ رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم... هوا کمی سرد بود!!!

آرش به طرف مردی رفت و شروع کرد به صحبت کردن باهاش...

به آرسام نگاه کردم... چشماشو بازو بسته کرد یعنی همه چی تحت کنترله!!!

نفس عمیقی کشیدم...

بین کارمون به کجاها کشیده شده...

آرش به طرفمون اومد و گفت_ بارها تا نیم ساعت دیگه میرسن...

آرسام_ بعد گرفتن بارها اونارو کجا میبریم؟



آرش به ماشین های بزرگی که اونجا بود اشاره کرد وگفت_ میزاریمشون داخل اون ماشینا و شیخ اینجا یه ویلا داره که کسی ازش خبر نداره...

بارهارو میبریم اونجا...

دیگه کسی حرف نزد...کم کم وقتش بود...

گوشیم زنگ خورد کاوه بود جواب دادم...صداش نگران بود...کمی باهاش حرف زدم و گوشی رو قطع کردم...

آرسام_ کی بود؟

_ کاوه بود ترنمو پیدا کرده مدارکا هم دست ترنم بوده

لبخندی روی لبهانش نقش بست و گفت_ این عالیه!!!

آره واقعا عالی بود...

دیگه وقتش رسیده بود که شیخ و کوروش رو از عرش به قعر چاه بندازیم...

کم کم از دور کشتی که بارها توش بود نمایان شد

و لبخندی روی لبهای هممون نشست...

اما لبخند های متفاوت...

/آرسام/

کشتی رسید به بندر....

آرش به طرف مردی رفت و باهاش صحبت کرد

نگاهی به اطراف انداختم...افراد زیادی بودن

آرش_ بیاین

باصدای آرش بهش چشم دوختم...

تعدادی از بچه ها به طرفش رفتن



آرش_ همه ی بارها رو بیارین بیرون

رفتن داخل کشتی و بارهارو یکی یکی آوردن بیرون آرش بالبخند نگاه میکرد رفتم جلوتر و گفتم_ اینارو به کی میفروشیم؟

آرش_ اون جشنی که قراره برگزار بشه برای همینه!!

حرفی نزدم...

همه ی بارها رو آوردن بیرون..

آرش_ خب همه چی تموم شد... اینارو بزارین تو ماشین ها سریع!!!

لبخندی رولیم جاخوش کرده بود که بیشتر شبیه پوزخند بود!!!

الان وقتشه...وقته گرفتن حق

به رادوین نگاه کردم و سرمو تکون دادم تا آماده باشه....

الان باید بچه ها رو خبر میکردم..

کسی حواسش به من نبود گوشی رو از جیبم در اوردم و شماره ی یکو فشار دادم...

تماس برقرار شد...قطع کردم!!!

سه...دو...یک

صدای تیر بلند شد.

آرش دادزد_ لعنتی

همه پشت ماشینا قایم شده بودن و شلیک میکردن...

رادوین_ الان چیکار کنیم؟

زنگ زدم به محمد...

محمد_ الو؟

_ همه جا رو کنترل کنین!

محمد_ نگران نباشید...تحت کنترله

قطع کردم و به رادوین گفتم_ باید بریم جلو..

سرب تکون داد و چیزی نگفت...



هنوز درگیر بودن... آرش با دیدنم از پشت ماشین آروم اومد طرفم...

آرش_ باید فرار کنیم... وقتی گفتم سه سوار ماشین بشین فهمیدین!؟

_ فهمیدیم!!!

آرش نگاهی به دورو برش کرد و گفت_ یک... دو... سه... حالا

اسلحه رو روی سرش گرفتم که شوکه شد و باتعجب گفت_ چیکار میکنی؟

_ هییییس ساکت باش

از پشت ماشین اومدیم بیرون آرش حسایی ترسیده بود....

رادوین_ همه اسلحه هاتون رو بندازین و از پشت ماشینا بیاین بیرون...

کسی حرکتی نکرد...

اسلحه رو روی سرش فشار دادم و دمه گوشش گفتم_ بهتره بهشون بگی کاریو که گفت رو انجام بدن....

آرش بلند گفت_ هر کاری که میگن انجام بدین!!!

/رادوین/

با حرف آرش همشون یکی یکی اومدن بیرون و اسلحه هاشون رو انداختن زمین...

سوت زد و با این کار تمام بچه ها اومدن...

بعضیاشون پشت دیوار بودن و بعضیاشون پشت ماشین...

کنارمون ایستادن...

آرسام آرش و هل داد جلو...

آرش برگشت طرفمون و گفت_ این چه کاریه که انجام میدین؟ این خیانته!!!

آرسام_ نباید سریع به هرکسی اعتماد کنین!!

آرش_ منظورت چیه شماها کی هستین؟

_ به زودی میفهمی...



رو کردم به بچه ها و گفتم_ جعبه هارو بزارین تو ماشین...
 سریع شروع کردن...دویست تا جعبه بودن!!!
 خیلی زود همه رو گذاشتن تو ماشینا...
 آرش با عصبانیت زل زده بود به ما...
 آرسام_ دیگه کارتون تمومه!!!
 آرش مرموز نگاهمون کرد...و گفت_ زیاد مطمئن نباشید...
 باشک نگاهش کردیم که خندید و گفت_ بهتر نیست نگاهی به اطرافتون بندازین!!!

نگاهمون چرخید به اطراف...لعنتی ها...
 دور تا دورمون پر از افراد مسلح بود!!! خیلی بی سروصدا اومدن!!!
 خب این محموله ها چیزه الکی نیست که بشه راحت به دستشون آورد...
 ولی خب ماهم زرنگ تر از این حرفاییم!!!

/آرسام/

اینا زرنگ تر از اونی بودن که فکرشو میکردیم...
 آرش با یه پوزخند داشت نگامون میکرد...
 آرش_ بارهارو ببرید...
 میخواستن به طرف ماشین ها برن که صدای شلیک درجا متوقفشون کرد...
 صدای محمد تو بلندگو پیچید
 محمد_ هیچکس از جاش تکون نخوره...
 همشون گیج شده بودن...اسلحه هاشون رو به طرف ما گرفته بودن...
 آرش_ اینجا چه خبره؟



پوزخندی زدم و گفتم_ درسته که تو زرنگی اما ما بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی زرنگیم...
از نگاهش..عصبانیت..تعجب..وسردرگمی میباید..

آرش_منظورت چیه؟

رادوین_بهنتره یه نگاه به بالا سرت بکنی!!!

آرش سریع بالا رو نگاه کرد...چون تاریک بود چیزی معلوم نبود و این گیجترشون میکرد...
یهو نور افکنا همه جا رو روشن کردن...

نور زیاد بود و باعث شد برای چند دقیقه چشمامونو ببندیم!!!

آرش با صدای متعجبی گفت_ امکان نداره!!

بهش خیره شدم و گفتم_ چرا امکان داره!!

بالارو نگاه کردم...محمد و بیشتر از افرادمون...

بالای کشتی ها بودن...

کاملا مجهز....

پوزخندی رو لبم نشست و زل زدم به آرش...آرشی که الان صورتش از خشم قرمز شده بود
آرش داد زد_ بکشینشون...

با این حرفش میخواستن شلیک کنن...که بچه ها زودتر اقدام کردن و به چند تاشون شلیک کردن...
_ بهنتره خودت تسلیم بشی!!

آرش_ امکان نداره

_پس باید بشینی و نابودیتو ببینی...

به محمد اشاره کردم..

محمد_ بهنتره اسلحه هاتون رو بندازین زمین...و خودتون تسلیم بشین بدون هیچ دعوایی!!
همشون مونده بودن چیکار کنن... بهم دیگه نگاه کردن و بعد...

همشون اسلحه هاشون رو انداختن زمین...با لبخند به این صحنه نگاه میکردم...

رادوین_خب حالا چی میگی؟

آرش_ ازتون متنفرم..



رادوین_ حسامون مثل همه!!!

نفس عمیقی کشیدم و رو به محمد گفتم_ بگیرشون خودت که میدونی باید چیکار کنی؟

محمد_ بله...خیالتون جمع!!!

آرش و افرادشو سوار ماشینا کردیم و به طرف اداره ی پلیس حرکت کردیم...

خیلی دلم میخواد قیافه شیخ و کوروش رو موقع شنیدن این خبر ببینم!!

/کاوِه/

_ترنم؟

زل زد بهم ولی حرفی نزد...

از موقعی که به هوش اومده لام تا کام باهام حرف نزده...

_قهری؟

ترنم_ خاک توست با این دوستت!!

با تعجب گفتم_ چرا؟

ترنم_ خب مثل آدم میاوردم...زد سرمو ناکار کرد که...اگه میمردم چی؟

لبخندی زدم و گفتم_ ببخشید گلم...خودم بعد حسابشو میرسم باشه؟

باشک نگاهم کرد و گفت_ واقعا؟

_ واقعا واقعا!!!

خندید و چیزی نگفت...

گوشیم زنگ خورد آرسام بود سریع جواب دادم

_الو؟

آرسام_ به خوبی تموم شد

نفسی از سر آسودگی زدم...

_حالتون خوبه؟



آرسام_ خوبیم نگران نباش فقط آفتابی نشین..بهتره همتون پیش هم باشین..

_ باشه مواظب خودتون باشین!!

گوشی رو قطع کردم واقعا خوشحال بودم!!!

ترنم_چیشده؟کی بود؟

_ آرسام بود...پاشو باید بریم!!

ترنم_کجا؟

از جام بلند میشم باید ترنمو ببرم پیشه ساحل...اونجا از هر لحاظ امن تره...

ساکي که مدارکا توشه رو برمیدارم..ترنم همینجور با تعجب زل زده بهم...به طرفش میرم و دستشو میگیرم و دنبال خودم میکشونمش..

ترنم_ هی دیوونه کجا میریم؟

_ آروم باش میخوام ببرمت یه جای امن..

دیگه حرفی نمیزنه ولی از پیچ پیچ هایی که باخودش میکنه مطمئنم که داره بهم فحش میده...

ماهان با دیدنم به طرفم میاد و میگه _ چی شده ؟

_ کار به خوبی انجام شده...الانم باید ترنمو ببرم...

ماهان_ باشه..برو ما با بچه ها مواظبتون هستیم تا به سلامتی برسین

سری تکون میدم و دره ماشین رو باز میکنم

_بشین!!!

ترنم با اخم سوار میشه...درو میندم و خودمم سوار میشم...

از خونه میام بیرون و به طرف خونه ی امن حرکت میکنم!!!

بعد از چند ثانیه ترنم صدام میکنه و میگه _ کاوه؟

_ بله؟

ترنم_ اون ماشین خیلی وقته پشت سرمون..

از آینه ی بغل ماشین به پشت سر نگاه میکنم...

لعنتی ها...

به ماهان زنگ میزنم...بعد از دوسه بوق جواب میده فوری میگم_ ماهان دنبالمونن..سرگرمشون کن تا نتونن جامون رو پیدا کنن..

ماهان_ باشه...فقط با سرعت از اونجا دور شو بعد توی چهارراه میپیچیم جلشون..

گوشی رو قطع میکنم و رو به ترنم میگم_ سفت بشین!!!

سرعت ماشین رو زیاد میکنم...هنوز دنبالمون بودن...

یهو شلیک میکنن...ترنم جیغی میکشه...سرشو میارم پایین تا آسیبی بهش نرسه...

با سرعت زیاد از ماشین ها جلو میرم...

معلومه تو کارشون حرفه این...

به همون چهاراهی که ماهان گفته بود میرسیم....

سرعته ماشین رو بیشتر میکنم جوری که انگار داره پرواز میکنه!!!

از چهارراه رد میشم...با رد شدن من...بچه ها میپیچن جلوشون و باعث میشه دیگه نتونن بیان دنبالمون...

/ترنم/

از ترس سنکوب کرده بودم...

از یه طرف اونا...

از یه طرف سرعت زیاد کاوه..

سرم پایین بود و اشکام روی گونم میریخت...

کاوه_ ترنم خوبی؟

چیزی نگفتم...سرعت ماشین کم شده بود...

کاوه سرمو بلند کرد و زل زد بهم و گفت_ دختر خوب چرا گریه میکنی؟

دلم میخواست بگیرم خفش کنم انگار نمیدونست...



چپ چپ نگاهش کردم که خندیدو گفت_ باشه عزیزم ببخشید...حالا تموم شد ماهان اینا بهشون رسیدگی میکنن....حالا هم باید زودتر برسیم به اونجا...

کمی سرعتش ماشین رو زیاد کرد...

بعد از یه ربع جلوی یه خونه نگه داشت با تعجب به دورو برم نگاه میکردم...

در باز شد و کاوه ماشینو برد داخل...

اوووو عجب جایه باحالی بود...همه جا سرسبز و پر از گل بود...یه تابه بزرگ هم وسط گل ها بود که راه سنگی داشت تا بدون آسیب به گل ها سوار تاب بشی...

_ چه خوشکله!!

کاوه_ بریم داخل

از ماشین اومدیم بیرون...دیگه داشت صبح میشد...واقعا که نداشتن بخوابم...

حالا که فکرشو میکنم واقعا خوابم میومد...

کاوه فهمید و گفت_ بریم داخل بعد برو استراحت کن..

سرمو تکیون دادم و همراهش رفتم داخل...

زیاد به اطراف دقت نکردم...کاوه دره یه اتاق رو باز کرد و گفت_ اینجا بخواب...شب بخیر

_ شب بخیر

رفتم تو اتاق و درو بستم...

باهمون لباسا خودمو انداختم رو تخت...طولی نکشید که خوابم برد

/ساحل/

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم...

پویا نبود حتما زودتر از من بیدار شده!!!

بعد از شستن دست و صورتم...از اتاق اومدم بیرون..



مستقیم به آشپزخانه رفتم...

میزه صبحونه آماده بود و کاوه و پویا و ستایش خانم پشت میز نشسته بودن!!!

_ سلام صبحتون بخیر

ستایش خانم_ صبحت بخیر عزیزم

کاوه_ صبح بخیر

پویا_ صبح عالی متعالی

خندیدم و گفتم_ پویا از کی یاد گرفتی اینجوری حرف بزنی؟

پویا_ از بغل دستیم...

چایی پرید تو گلوی کاوه که باعث خنده ی ما شد...

کاوه کنار پویا نشسته بود...

کاوه_ چی میگی کوچولو؟

پویا_ راست میگم من بهت گفتم صبح بخیر بعدش گفتمی به به صبح عالی متعالی!!!

خود کاوه هم خندش گرفته بود... موهای پویا رو بهم ریخت و گفت_ عجب بچه ی فوضولی!!

پویا_ به این میگن زرنگی نه فوضولی!!!

کاوه با تعجب بهش نگاه کرد و بعد زد زیر خنده...

لبخندی روی لبام نشسته بود که خیال پاک شدن نداشت...

بدون حرفه دیگه ای مشغول خوردن شدیم!!!

بعداز تموم شدن صبحونه به کمک ستایش خانم میزو جمع کردیم...

ستایش_ اینجا خدمتکار نداره کلم...

_ اشکال نداره خودمون همه ی کار هارو انجام میدیم...

لبخندی زدو چیزی نگفت...

گوشیم زنگ خورد... فراموش کرده بودم خاموشش کنم...

گوشی رو از جیبه شلوارم در اوردم... همونموقع کاوه اومدو گوشی رو از دستم گرفت... خاموشش کرد و باعصبانیت

بهم گفت_ چرا گوشیتو خاموش نکردی؟ میدونی چقدر.....



_ ساکت شووو...

با داده من حرفشو خورد و زل زد بهم...

بهش نزدیک شدم و گفتم_ بین من همون نفسم...درسته ظاهره تغییر کرده اما هنوزم نفسه گذشتم...کسی حق نداره سره من داد بزنه یا بهم دستور بده...اینو خودت خوب میدونی...من فراموش کردم گوشپرو خاموش کنم...همین

انگشتمو تهدیدوار جلوش گرفتم و گفتم_ یادت باشه دیگه صداتو واسه ی من بلند نکنی...

با تعجب زل زده بود بهم...گوشی رو از دستش گرفتم و از آشپز خونه اومدم بیرون...

باید دوباره بشم همون نفس!!!

داشتم به طرف اتاقم میرفتم که یهو با یکی برخورد کردم...بهش نگاه کردم...ترنم..

اینجا چیکار میکرد؟

ترنم_ اوه سلام شماهم اینجااین؟

_آره تو کی اومدی؟

ترنم_ دیشب اومدم ببخشید مزاحم شدم...

بی اختیار بغلش کردم و گفتم_ خوب کاری کردی که اومدی!!! بیا صبحونه بخور...

دنبال خودم اوردمش تو آشپز خونه...کاوه هنوز اونجا بود با دیدن ترنم اومد طرفش و گفت_ خوبی؟

ترنم_ آره خوبم...کاوه؟

کاوه_جانم؟

با این حرفش مشکوک بهش نگاه کردم...نگاهی بهم انداخت و گفت_ یعنی بله؟

ترنم_ آرسام کجاست؟

کاوه_ اون جاش خوبه...تا دوسه روز دیگه میاد

ترنم_ اون مدارکارو...

کاوه_پیشه خومه...

_بشین عزیزم...

نشست رو صندلی و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن شد...

دلم واسش تنگ شده بود!!!



به کاوه اشاره کردم که دنبالم بیاد...

به طرف اتاقم رفتم و درو باز گذاشتم تا کاوه بیاد داخل...

کاوه_ کاری داری؟

_ از آرسام و رادوین خبری داری؟

کاوه_ آرش و افرادش رو گرفتن...محموله هم دسته پلیسه...اون مدارکی که دست کوروش بود هم ترنم و ماهان آوردن...

_ ماهان کیه؟ همون پلیسه؟

کاوه_ آره خودشه...

سرمو تکون دادم کاوه رفت بیرون...

واقعا خوشحال بودم...

پس همه چی داره تموم میشه...

کوروش خان بازی تمومه!!!

/کوروش/

نگرانم..استرس مثله یه خوره افتاده به جونم نمیدونم چرا آرش تا حالا خبری نداده...

گوشی هیچکدوم از بچه ها در دسترس نیست...

نگران توی سالن قدم میزدم که میثم با حالی آشفته اومد داخل...

نگران پرسیدم_چیشده؟ از بچه ها خبری رسید؟

میثم_ دستگیرشدن آقا...

بابهت بهش خیره شدم...

_ چجوری؟

میثم_ موقع حمل کردن بارها به طرف ویلا گرفتنشون...انگار از قبل میدونستن!!!

_لعنتیییییییی

از زور عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم....

میثم_ آقا عصبانیت واستون خوب نیست...

دادزدم_ چطور امکان داره با وجود اون همه امنیت و امکانات محموله لو بره....

دوباره همون اتفاق...ولی ایندفعه فرق داره چون اون کسی که این کارو کرده معلوم نیست چه کسیه!!!

_ماشینو آماده کن

میثم_چشم

حتما شیخ موضوع رو فهمیده!!!

الان باید برم پیشه ترانه....

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم رو به میثم گفتم_برو انبار

بدون حرف ماشین رو به حرکت درآورد...

فکرم درگیر بود...درگیراتفاقای اخیر...ناپدید شدن ترنم و سامیار...ناپدیدشدن مدارکا...والان لو رفتن محموله...

خیلی وقته از آرسام و دوستاش خبری نیست!!!

یهو ذهنم جرقه زد...

آرسام کجاست؟

_میثم؟

میثم_جانم رئیس؟

_از آرسام و کاوه و رادوین خبری گیر اوردی؟

میثم_نه متاسفانه...با تحقیقاتی که انجام دادیم...

از کشور خارج نشدن...و خیلی وقته سری به شرکت هاشون نزدن

یعنی این ممکنه که کار اونا باشه؟؟؟

روبه روی ترانه نشستہ بودم و زل زده بودم بهش...

سرشو انداخته بود پایین...

کم کم سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد...

هنوز هم این چشما قدرت فکر کردن و ازم میگیرن..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_ آرسام رو دیدی؟

ترانه_ نه

_باور کنم که راست میگی؟

ترانه_ من چند ساله که بچه هامو ندیدم...چندساله که توی یه کشور غریب زندگی میکنم...

_و بایه مرد غریبه....

پوزخندی زد و گفت_ گفتم که تو هیچی از من نمیدونی!!!

باشک پرسیدم_منظورت چیه؟

ترانه_ شاید به زودی بفهمی!!!

میخواستم حرفی بزnm که میثم سریع اومد پیشم و گفت_ شیخ پشت خطن!!

گوشی رو از دستش گرفتم

_الو؟

شیخ باصدای محکمی گفت_ کجایی؟

_انبار

شیخ_ موضوع رو فهمیدی نه؟

_آره...فهمیدم و خیلی برام مبهمه که چجوری این اتفاق افتاد!!!

شیخ_ اینجا دیگه امن نیست...یه ساعت دیگه پرواز داریم...بهتره بیای

_حتما

گوشی رو قطع کردم...باید میرفتیم تا اونا دهن باز نکردن....

روبه میثم گفتم_ بیارینش

خودم جلوتر از انبار اومدم بیرون....



نمیتونم ترانه رو بزارم و برم...
 سوار ماشین شدم و ترانه هم سوار شد...
 _برو فرودگاه...
 میثم بدون حرف حرکت کرد...
 وقت نداشتم برم خونه!!!
 به ترنم نگاه کردم با یه پوزخند به بیرون نگاه میکرد...
 وارد خیابون اصلی شدیم که یهو صدای آژیر پلیس بلند شد
 _چیشده؟
 میثم_ پلیسا دورمون رو گرفتن
 با عصبانیت داد زد _ تند تر برون
 میثم با سرعت میروند... پلیس همچنان پشت سرمون بودن....
 لعنتی ها... امکان نداره اونا دستشون به من نمیرسه
 هیچوقت!!!
 _میثم سریعتر برو
 میثم_ چشم
 هنوز دنبالمون بودن... اه اینا از کجا فهمیدن که قراره برم فرودگاه... با استرس هی پشت سرم رو نگاه میکردم!!!
 ترانه_ دیگه آخره خطه...
 بادادگفتم_ دهنتو ببند ترانه
 پوزخند تمسخرآمیزی زد....
 یهو ماشین با صدای بدی ترمز کرد!!! بابتهت به جلو خیره شدم...
 ماشینی پیچیده بود جلومون!!!
 دره ماشین باز شد و سامیار جلو روم اومد...



سامیار_ پیاده بشین لطفا باید با ما بیاین...

طرز حرف زدنش عوض شده بود....

از ماشین اومدم پایین... ترانه و میثم اومدن پایین...

سامیار_ مرتضی...

پسری که لباس پلیس به تن داشت اومد و گفت_ بله سرگرد

سامیار_ بیاریندشون

یعنی سامیار پلیسه... منو بازی داد؟ لعنتی

چند پلیس به طرفمون اومدن و مارو سوار ماشیناشون کردن و حرکت کردن!!!

/کاوه/

داخل سالن فرودگاه شدم...

چشم چرخوندم و شیخ رو پیدا کردم...

بالبخند به طرفش رفتم و گفتم_ به کجا چنین شتابان...

شیخ به طرفم برگشت و با تعجب گفت_ آرتا؟

خندیدم و گفتم_ نه..نه...من کاوه هستم نه آرتا

با شک بهم نگاه کرد و گفت_ کاوه؟

سرمو تکون دادم...بعد از چند لحظه قیافش متعجب شد بعد از خشم قرمز شد...

شیخ_ کاره شما بود اره؟

_ اینو درست گفتی!!!

با بچه ها اشاره کردم... اومدن جلو و شیخ و افرادی که باهاش بودن رو گرفتن...

شیخ_ ولم کنین... میدونید من کیم؟

_ تموم شد جناب شیخ... الان باید نتیجه ی کارهاتون رو ببینید... بهتره بدون هیچ مخالفتی با ما بیاین!!!

روبه بچه ها کردم و گفتم_ ببریدشون...

سوار ماشین شدن...گوشیم زنگ خورد ماهان بود

_الو؟

ماهان_کورو شو گیر انداختیم..شیخ چیشد؟

خندیدم و گفتم_گرفتمش..الان داریم میایم...

ماهان_منتظرم

و گوشی رو قطع کرد..چه جدی!!!

من پلیسام عالمی دارنا...خوبه پلیس نشدم ولی خب دسته کمی از اونا ندارم.!!!

سوار ماشین شدم و به طرف اداره ماهان راه افتادیم!!!

/آرسام/

دیروز آرش اینارو آوردیم...تهران

بارهارو هم انتقال دادیم به همینجا!!!

اونا رو بردن بازداشتگاه....

توی اداره منتظر بودم تا شیخ و کوروش رو بیارن!!!

رادوین هم رفته بود ویلا...پیشه نفس و ترنم!!!

خودم گفتم بره تا مادرش رو ببینه!!!

از عکس العملش میترسم!!!

توی راهرو قدم میزدم که کاوه و ماهان رو دیدم و بعد از اون شیخ و کوروش...لبخندی روی لبهام نشست...

نرفتم جلو میخواستم روز دادگاه با چهره ی واقعیم دیده بشم!!!

الان فقط میخواستم ببینم کسای که زندگی خیلی ها رو نابود کردن خودشون دارن به سمت نابودی میرن!!!

کاوه بادیدنم به طرفم اومد و گفت_خسته نباشی

_ممنون همچنین

کاوه_رادوین کجاست؟



_ رفت ویلا بهتره ما هم بریم میدونی که؟

کاوه_ آره.. آره بریم!!!

باهم از اومدیم بیرون و سوار ماشین من شدیم!!!

سرعتمو زیاد کردم تا زودتر به خونه برسم!!!

الان فقط یه نفر میمونه که اونم کامبیزه

/رادوین/

خسته بودم... ولی انرژی که از دستگیریه کوروش و شیخ شد به خستگی غلبه میکنه...

جلوی ویلایی که آدرسشو از آرسام گرفته بودم ترمز میکنم... بوقی میزنم تا درو باز کنن بعد از چند دقیقه در باز شد و منم وارد حیاط شدم!!!

اوووو عجب جایی گیر آورده بود...

از ماشین پیاده شدم اینجا به آدم حسه مثبتی میده!!!

به طرف دره ورودی قدم برداشتم!!!

صدای خنده از توی سالن میومد!!!

تک سرفه ای کردم که نگاهشون کشیده شد طرفم...

لبخندی روی لبام نشسته بود...

خانمی روی مبل نشسته بود و پشتش به من بود...

ترنم_ چطوری داداش رادوین؟

_ خوبم ممنون

نفس_ چیشد؟

_ همشونو گرفتن...

نفس_ کی دادگاهشونه؟



_ ماهان خبرمون میکنه به همین زودی ها...

سرشو تکون داد...

ترنم رو کرد طرف نفس و گفت _ راستی تو چرا اینجایی مگه نباید پیشه شوهرت باشی؟

نفس با تعجب گفت _ شوهرم؟

ترنم _ آره همون که بار اول باهات دیدمش...

نفس _ آها... خب دلیل شخصی دارم...

ترنم سرشو تکون داد و گفت _ این یعنی رسماً فضولی موقوف...

نفس خندید و چیزی نگفت... پس ترنم هنوز نمیدونه که ساحل همون نفسه!!!

نفس _ چرا وایسادی بیا بشین

به طرف مبلی که نزدیکم بود رفتم...

هتوز چهره ی اون زنو ندیده بودم!!!

مبلی که روش نشستم روبه روی اون زن بود!!!

بل تعجب بهش نگاه کردم دستاشو مشت کرده بود و سرش پایین بود...

_ ببخشید خانم حالتون خوبه؟

سرشو آرام آورد بالا!!!

با چشمای اشکی زل زد تو چشمام... چرا این چهره آشناست برام؟

با گیجی زل زده بودم بهش!!!

یهو صحنه هایی از یک زن تو جلوی چشمام جون گرفت... خنده هاش... پسرم پسرم گفتناش... خیانتش

با عصبانیت از جام بلند شدم هنوز نگاهم خیره بهش بود... امکان نداره این مادر من باشه... مادری که سالهاست

رفته... الان اینجا روبه روی من نه نمیتونم باور کنم نمیتونم!!!

با گریه گفت _ رادوینم!!! پسر گلم!!!

دادزدم... هیس... هیچی نگو هیچی

ادامه داد _ بینمت عزیزه دله مادر... امید مادر

با هر کلمه ای که میگفت دستامو بیشتر مشت میکردم... جوری که بند بند انگشتم سفید شده بودن...



گلدونی که کنارم بود رو گرفتم و پرت کردم خورد به دیوار و باصدای بدی شکست....

یهو در باز شد و کاوه و آرسام سراسیمه اومدن داخل...

آرسام_رادوین؟

دادزدم_این اینجا چیکار میکنه آرسام؟ اونم بعد از این همه سال بعد از هجده سال...

آرسام_رادوین آروم باش توضیح میدم!!

_تومیدونستی زندست...

باشک نگاهش کردم کردم و آروم گفتم_پیشه تو بود؟

آرسام_رادوین

دادزدم_پیشه تو بود لعنتی؟

آرسام_آره

خندیدم...بلند خندیدم..خنده ای که شبیه گریه بود..گریه ای که پشت خنده هام پنهون شده...

همه با نگرانی نگاهم میکردن

_آسایش خانوم خوش گذشت این همه سال...

نابودیه ما برات لذت بخش بود...

آسایش_رادوین پسرمن...منو ببخش پشیمونم...

دادزدم_لطفا نزار بهت بی احترامی کنم...

کاوه_آرسام آروم باش داداش...

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم...این فضا برام دلگیر بود....

از خونه زدم بیرون و رفتم تو حیاط...

چشمم به تابی خورد به طرفش رفتم و نشستم روش!!!

سخته بعد از چند سال مادرتو ببینی...

مادری که زندگیتو نابود کرد...

اما الانم نمیتونم داد بزمن سرش....



چون هنوز مادرمه...

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم چکید... اشکی که راه بقیه ی اشکامم باز کرد!!!

/نفس/

آسایش خانم آرام آرام اشک میریخت...

هیچکس حاله درستی نداشت....

رفتم بیرون... رادوین روی تاب نشسته بود و سرش پایین بود...

به طرفش رفتم و گفتم_حالت خوبه؟

سرشو آورد بالا...خدای من چشمات قرمز بودن...

رادوین مغرور الان گریه کرده...

کنارش روی تاب نشستم و گفتم_بهت نمیاد؟

رادوین_چی؟

_گریه کنی؟

اخمی کرد و گفت_من گریه نکردم!!!

_کاملا پیدااست!!

نگاهم کردو گفت_من گریه نکردم!!

_باشه هنوزم مغروری...

آهی کشید و روشو برگردوند...

_بخشش

رادوین_چجوری؟اون زندگی منو بابارو نابود کرد...بابامو ازم گرفت..

_تاوانشم پس داد و الانم داره میده



رادوین_منظورت چیه؟

_اون مریضه حالش زیاد خوب نیست...این همه ساله دنبالت میگشته...اون تورو واقعا دوست داره بهتره
بیخشیش!!!

رادوین_درموردش فکر میکنم...

از جام بلند شدم و تا برم تو..هواسرد بود...

رو کردم طرفش و گفتم_ خوب فکر کن توهم اشتباه کردی...اگه کسی که اشتباه کرده دیگه حقه بخشیده شدن نداره
پس منم نباید تورو ببخشم...

با تعجب زل زده بود بهم...

بدون هیچ حرفه دیگه ای به طرف خونه رفتم!!!

_پویا؟

پویا_جونم آجی؟

_بیا بریم باید بخوابی...

پویا_آروم دنبال اومد تو اتاق...

پویا_همه چی درست میشه مطمئنم

خندیدم و گفتم_میدونم عزیزم بگیر بخواب زود...

پویا رو خوابوندم و از اتاق اومدم بیرون...

همه تو سالن نشسته بودن حتی رادوین...

روی مبل نشستم سکوت بدی تو سالن بود...

گوشی کاوه سکوت رو شکست...

کاوه_جانم داداش؟

فرد_.....

کاوه_واقعا؟

فرد_.....

کاوه_چرا اینقدر زود؟

فرد_.....

کاوه_درهر حال هرچه زودتر بهتر!!

فرد_.....

کاوه_نگران نباش هممون میایم...

فرد_.....

کاوه_خداحافظ

گوشی رو قطع کرد هممون منتظر بودیم تا حرف بزنه!!!

/کاوه/

گوشی رو قطع کردم وقتی سرمو اوردم بالا...

همه چشم دوخته بودن بهم!!!

والا همچین نگاه میکنن که آدم فکر میکنه نکنه اشتباهی کرده

آرسام_کی بود؟

_ماهان

ترنم_خب خب!!

با تعجب بهش نگاه کردم این چرا خوشحال شد...

آرسام_چی گفت؟

_دوروز دیگه دادگامیه شیخ و کوروشه

نفس_چرا اینقدر زود؟

_بخاطر محموله ها و میترسن که در نرن

رادوین_بهتر

_آره خیلی خوب شد...

آرسام_خیلی از چیزا رو میشه!!!



ترنم_ با این قیافه میرین؟

_ نه میشیم خودمون!!!

آرسام رو به نفس کرد و گفت_ تو چی؟ باهمون شکل میای؟

نفس_ نه میخوام قیافه ی اونا رو وقتی منو میبینم رو ببینم!!! میشم خودم

ترنم_ مگه الان خودت نیستی؟

نفس لبخندی زد و گفت_ نه خواهر کوچولو فردا میفهمی!!!

ترنم با شنیدن کلمه ی خواهر کوچولو چشماش پر اشک شد و گفت_ نفسم بهم میگفت خواهر کوچولو... اما وقتی که باهام خوب بود!!! دلم براش تنگ شده...

دلم میخواد برم بغلش کنم ولی میدونم دست از پا خطا کنم میزنن لهم میکنن...

بی اراده گفتم_ قریون اون چشمای خشکلت برم گریه نکن دلم میگیره!!!

بهش چشم دوختم که یهو یادم اومد چی گفتم هین بلندی گفتم چشمام از تعجب گرد شده بود...

به بقیه نگاه کردم همشون تماما با دهن باز داشتن نگاهم میکردن...

البته آرسام به کمی اخم!!!.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و گفتم_ چیزه... خب... راستش داشتم ورزش دهن میکردم!!!.

با زدن این حرف سریع جیم شدم رفتم تو اتاق....

صدایی نمیومد... بعد یه ثانیه صدای خنده بلند شد...

نمیشه جلوی این دهن رو گرفت... آخر برباد میرم!!!

الان تا نیمه ی راهو رفتم!!!

/ترنم/



رادوین_ یعنی اونموقع زشت بودیم؟

_ نه خوشکل بودین ولی الان خوشکلتر و جذاب ترین...

آرسام_ هممون دیگه؟

_ آره دیگه چطور؟

آرسام مرموز خندید و گفت_ هیچی فکر کردم منظورت فقط به یه نفره!!!

و به کاوه نگاه کرد...

چایی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم... خاک بر سرم شد...

آرسام زد پشتم و گفت_ آروم بابا

کمی بهترشدم...

یهو چشمم به پله ها خورد... جایی که نشسته بودم قشنگ دید داشت...

چیزی رو که میدم رو باور نمیکنم...

از جام بلند شدم... دستام میلرزید این خواهر منه؟

نفس من؟

اشکام روی گونم ریخت... نمیتونستم رو پاهام وایسم....

_ نفس... نفففففسس

گریه امونم نمیداد... پاهام سست شد و با زانو افتادم زمین...

با افتادنم همه اومدن طرفم....

دختری که چهره ی نفس رو داشت روبه روم نشست و با نگرانی گفت_ چیشد ترنم؟ خوبی خواهی؟

با گریه بازوهاشو گرفتم و گفتم_ نفس.. تو آبجیه منی؟ خواهرمن؟ نفس من؟

با لبخند و اشک گفت_ آره عزیزم

خودمو انداختم توی بغلش و زدم زیر گریه... باگریه گفتم_ کجا بودی؟ میدونی چقدر دلتنگت بودم؟ میدونی چقدر

گریه کردم...

موهامو نوازش کرد و گفت_ منم دلتنگت بودم ولی باید ازت دور میموندم...

ازش جدا شدم و اشکانو پاک کردم خندیدم و گفتم_ مهم اینه که الان اینجاایی!!!



همه داشتن با لبخند نگاهمون میکردن...

ولی باید بهم بگی کجا بودیا!!!؟!!

نفس_ باشه میگم بهت...

_امروز واقعا یکی از بهترین روزای زندگیمه... تو اینجا یی بعد این همه وقت... سوگلم که شب میاد عالیه!!!

نفس رو کرد طرف آرسام و گفت_ راست میگه؟

آرسام_ آره...

نفس_ پس کامبیز؟

آرسام_ وقتی میخواست سوگل رو به یه کشور دیگه ببره توی فرودگاه شناساییش میکنن و دستگیرش میکنن...

نفس.. نفس عمیقی کشید و گفت_ خداروشکر.. الان فقط میخوام زودتر مرگشون رو ببینم...

_خب بریم صبحونه

با حرفم همه خندیدن... خب گشتمه دیگه!!!

/آرسام/

ساعت ۸ شب بود... دیگه محمد باید سوگل رو میورد...

هممون توی سالن نشسته بودیم... نگاهم به رادوین افتاد که با اخم به روبه رو نگاه میکرد... دلیل اخمش آسایش خانم بود... هر وقت میدیدش اخم میکرد و رو برمیگردوند... اون بیچارم میرفت تو اتاق تا رادوین اذیت نشه...

باصدای زنگ خونه به خودم اومدم...

نگهبانا محمد رو میشناختن... و خودمم اطلاع داده بودم بهشون!!!

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم...

بازش کردم محمد و سوگل بودن... به سوگل زل زدم...

یه حسی بهم میگفت ناراحته...



_بیاین تو..

از جلو در کنار رفتم...

اومدن داخل... ترنم با دیدن سوگل پرید بغلش و گفت _کجا بودی دختر؟ دلم برات یه ذره شده بود...

سوگل_قربونت برم دلم منم برات تنگ شده بود کوچولو...

ترنم_کوچولو خودتی!!!

سوگل خندید و گفت_معلومه

نفس_ماهم هستیم

سوگل ترنم رو از خودش جدا کرد وگفت_مگه این میزازه...

نفسو در آغوش گرفت... و سلامی هم با بقیه کرد..

محمد کنارم نشست و گف_آرسام؟

_بله؟

محمد_باید یه چیزه مهمی رو بهت بگم!!!

نگاهش کردم

_درموردچی؟

محمد_سوگل

نمیدونم چرا نگران شدم

_خب؟

محمد_کامییز میفهمه که سوگل مدارکارو برداشته برای همین به شدت شکنجش میده...

_چه شکنجه ای؟

محمد_موهاشو میزنه و آبجوش هم میریزه رو بدنش..

قدرت نفس کشیدنم نداشتم...نگاهم به طرف سوگل رفت کلاه سرش بود...

تقصیر من بود...

محمد_ولی جای نگرانی نیست...موهاش که داره رشد میکنه..سوخنگیه بدنشم دکتر معاینه کرده جای نگرانی نیست

خوب میشه...



نفسمو پر صدا دادم بیرون...

کاوه_ خوبی سوگل؟

سوگل_ خوبم ممنون...اما

هممون نگاهش کردیم...

سوگل_ کامران چی؟

رادوین_ انگار آب شده رفته تو زمین

نفس_ حالا چی میشه؟

رادوین_ پلیسا دنبالشون ولی ردی پیدا نکردن باید مراقب باشیم...اون برادر کامبیزه و حتما برای انتقام میاد!!!

_حق با آرسامه اون تعادل روانی نداره...

ترنم_ دیوونست؟

کاوه_ یه جورایی..

دیگه کسی حرفی نزد...همه تو فکر بودیم...

چی میشه آخرش!!؟

محمد_ خب من دیگه میرم!!

از جاش بلند شد...

_کارا خوبه؟

محمد_ آره نگران نباش..فردا دادگاهه؟

_آره

سری تکون دادو از همه خداحافظی کرد و رفت...

کم کم همه رفتن که بخوابن...

ترنم_ سوگل بریم اتاق من...

سوگل لبخندی زدو باهاش همراه شد...

باید باهاش حرف میزدم!!

خیلی کلافه بودم!!



/ نفس /

استرس دارم... از روبه رو شدن با کوروش که روزی عزیزترین کسم بود میترسم...
میترسم از نابودیش...

ازماشین پیاده شدیم جلوی دادگاه بودیم...

به بقیه نگاه کردم... رادوین، آرسام، کاوه، سوگل

شاهد های اصلیه این ماجراییم...

نگرانی تو چشمای هممون هست...

نگاهم به طرف ترنم میره....

بیخیاله؟ کمی..

آرسام_بریم

رفتیم داخل... باوارد شدنمون پسری به طرفمون اومد و گفت_ بردنشون داخل... بیاین بریم

جلوتر از ما رفت داخل... پشت در منتظر بودیم...

رادوین_ نفس حالت خوبه؟

آروم گفتم_ خوبم...

بعد چند ثانیه در باز شد و همون پسر بهمون گفت بریم داخل...

نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم بشه!!!

شدم همون نفس... سرد و مغرور

اول سوگل رفت داخل بعد ترنم...

آرسام_ برو تو نفس

قدم برداشتم و رفتم داخل...

پشت سرم بقیه اومدن....



نگاهم دور اتاق چرخید و روی کوروش ثابت موند!!!

سرش پایین بود... سنگینیه نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد... به وضوح فهمیدم که جا خورد...
با بهت زل زده بود تو چشمام...
نگاه ازش گرفتم و به شیخ نگاه کردم!!!

ناباور بهم زل زده بود... کم کم پوزخندی روی لبم نشست!!!
به طرف صندلی های حاضرین رفتم و کنار ترنم نشستم!!!
بعد چند دقیقه قاضی اومد با وارد شدنش از جامون بلند شدیم
روی صندلیش نشست و از ما خواست که بشینیم...
قاضی_ متهم به جایگاه بیاد
اول کوروش از جاش بلند شدو تو جایگاه ایستاد...
مامور پرونده که همون ماهان بود شروع به صحبت کرد_ جناب قاضی اجازه هست؟
قاضی سری تکون داد و ازش خواست شروع کنه
ماهان_ آقای کوروش سبحانی یکی از پولدارترین های کشور... دست راست رئیس باند بزرگ قاچاق انسان و مواد!!!
آیا درسته که شما دخترتون رو به رئیس‌تون فروختین؟
کوروش نگاهم کرد و چیزی نگفت
ماهان_ جواب منو بدین درسته؟
کوروش_ بله
ماهان_ جناب قاضی ایشون نه تنها دختر خودشون رو فروختن بلکه زن اول خودشون رو به قتل
رسوندن... میخواستن زن دومشون رو هم بکشن که موفق به این کار نمیشن!!!
جناب قاضی دختر ایشون که فروخته شده بودن هم اینجا حضور دارن!!! یکی از شاهد ها...
آیا اجازه هست چند سوالی از ایشون بپرسم؟
قاضی_ اجازه هست!!
ماهان_ نفس خانوم لطفا به جایگاه تشریف بیارین!!
دلَم آشوب بود ولی روی صورتتم نشونه ای از ترس نبود...



رادوین_ آروم باش

سری تکون دادم و به طرف جایگاه رفتم!!!

به کوروش نگاه نکردم ولی نگاه اونو روی خودم حس میکردم

ماهان_ نفس خانم آیا شما شاهد مرتکب جرمی از آقای سبحانی بودید؟

_بله..بیشتر از چند بار

ماهان_ میشه یکی از این جرم ها رو بگین؟

_ جشن تولد بود...جشن برای من و خواهرم ترنم...

همه چی خوب بود تا اینکه یکی از خدمه ها دادزد که خانم مرده!!!.

همه به طبقه ی بالا رفتن!! مامان سحر مرده بود...همه میگفتن خودکشیه اما دلیلی نبود که اون خودکشی کنه!!!

تقریبا شیش ماه از مرگ مامان سحر گذشت...داشتم توی حیاط بازی میکردم اونموقع آرسام و ترنم نبودن...حس

کردم صدای داد اومد... به طرف خونه حرکت کردم در نیمه باز بود!!!

از لای در نگاه کردم دیدم بابام مامانمو داره میزنه...مامانم بی جون افتاده بود رو زمین!! بعد روش نفس ریخت دور

تا دور خونه تفت ریخت...

وقتی داشت میومد طرف در فرار کردم...با همه ی توانم میدویدم!!!میترسیدم گیرم بندازه...افتادم زمین و دیگه

چیزی یادم نیومد

ماهان_ چرا با دیدن اون صحنه جیغ نکشیدین؟

_ اونقدر شکه شده بودم که نمیتونستم حرف بزنم و داد بزنم!!! حتی قطره ای اشکم از چشمم نریخت

ماهان_یعنی بعد از بهوش اومدنتون چیزی یادتون نیومد؟

_ نه هیچی از بچگیام یادم نیومد...مثل سنگ شدم و همه رو از خودم دور میکردم

ماهان_ آقای سبحانی کاری انجام میداد که بهش شک کنین؟

_نه...فقط خیلی مهمونی میگرفت که دلیلش برامون مبهم بود

ماهان_ شما چند روزی غیبتون میزنه اونم بیخبر میشه بگید کجا بودین؟

انتظار این سوال رو نداشتم...الان باید چی میگفتم؟

میگفتم رادوین منو دزدید؟

نگاهم به رادوین افتاد که با چشمای نگران زل زده بود بهم!!!



ماهان_ جواب منو بدین لطفا!!!

چی بگم؟ کاوه هم نگران بود!!! نفس عمیقی کشیدم تا جوابمو بگم!!

/رادوین/

با سوال ماهان شک زده و نگران زل زدم به نفس...

اگه میگفت من دزدیدمش برام بد میشد خیلی بد...

نگاه نفس قفل شد تو چشمام..

نفس_رفته بودم انگلستان

ماهان_ چرا بیخبر؟

نفس_بهویی شد...

ماهان_ دلیلتون چی بود؟

از حالت نفس میشد فهمید کلافه شده

نفس_برای دانشگام...

چون ماهان دوست نزدیکمون بود...و تازه از همه چیز هم با خبر بود...

دیگه سوالی در این مورد نپرسید

ماهان_ ممنون میتونید بشینید!!!

نفس سری تکون داد و اومد نشست کنار ترنم...

بعد از نفس از آرسام در مورد کوروش سوال پرسیدن...

آرسامم به همشون خونسرد جواب داد...

ماهان_ ممنون بفرمایین!!!

آرسام اومد و کنارم نشست...واقعا سخت بود که بر علیه پدر خودت شهادت بدی

ماهان_ از قاضی تقاضا دارم که اجازه بدن از جناب شیخ سوالاتی بپرسم..

و بعد صدای شلیک اومد!!!

با بهت و تعجب به صحنه ی روبه روم خیره شده بودم!!!

یهو به خودم اومدم و داد زدم_ نفففففسس...

/رادوین/

با سوال ماهان شک زده و نگران زل زدم به نفس...

اگه میگفت من دزدیدمش برام بد میشد خیلی بد...

نگاه نفس قفل شد تو چشمام..

نفس_رفته بودم انگلستان

ماهان_ چرا بیخبر؟

نفس_یهویی شد..

ماهان_ دلیلتون چی بود؟

از حالت نفس میشد فهمید کلافه شده

نفس_برای دانشگام...

چون ماهان دوست نزدیکمون بود...و تازه از همه چیز هم با خبر بود...

دیگه سوالی در این مورد نپرسید

ماهان_ ممنون میتونید بشینید!!!

نفس سری تکون داد و اومد نشست کنار ترنم...

بعد از نفس از آرسام در مورد کوروش سوال پرسیدن...

آرسامم به همشون خونسرد جواب داد...

ماهان_ ممنون بفرمایین!!!

آرسام اومد و کنارم نشست...واقعا سخت بود که بر علیه پدر خودت شهادت بدی



ماهان_ از قاضی تقاضا دارم که اجازه بدن از جناب شیخ سوالاتی بپرسم..

قاضی_ اجازه هست!!!

کوروش نشست و شیخ به جایگاه اومد...

هنوزم خشک و مغرور ایستاده بود ولی بهت تو نگاهش بود... انگار باور نداشت چطور رو دست خورده....

ماهان_ آقای مهران مهرآرا معروف به شیخ...

قاچاق انسان... فروختن اجزای بدن انسان... خرید و فروش مواد مخدر... و بیش از هزارتا قتل پی در پی...

پروردتون واقعا پره...

رو کرد به قاضی و گفت_ مدارکی موجوده که نشون میده دختر های زیادی رو فروختن...

و فیلم ها رو تحویل قاضی داد...

یهو صدای بلندی ایجاد شد...

با تعجب و گیج به شیخ که رو زمین افتاده بود نگاه کردیم...

فوری آمبولانس خبر کردن و با محافظ های زیادی بردنش بیمارستان...

انگار حجم این اتفاقات براش زیاد بوده...

همهمه بین همه افتاده بود... قاضی همه رو ساکت کرد و گفت_ دادگاهه آقای مهرآرا به یه هفته بعد موکول میشه...

ولی با مدارکی که ارائه داده شده و همچنین شهادت و سخنان خانم نفس سبحانی و برادرشون آرسام سبحانی دادگاه

آقای کوروش سبحانی رو به پنجاه سال زندان محکوم میکنه!!! رای دادگاه صادر شد اتمام جلسه!!!

حکم که صادر شد نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم!!! پنجاه سال کم نبود یعنی اون باید تا آخر هنونجا

بمونه!!!

آرسام_ بریم؟

چشمامو باز کردم و خیره شدم به آرسام توچشماش دوحس متفاوت رو میشد دید... خوشحالی و غم!!!

سری تکون دادم و بلند شدم از اتاق اومدیم بیرون...

ترنم آروم اشک میریخت نفسم اخماش تو هم بود!!!

هممون از سالن خارج شدیم...



همیشه کمک حاله...

صدای آنیولانس رشته ی افکارمو پاره کرد...

سپهر آروم گفت_متاسفم...

سوار برانکاردش کردن و سوار آمبولانس کردنش...

به طرف آرسام برگشتم و گفتم_من باید برم بیمارستان...

آرسام_من اینجا کمی کار دارم با رادوین برو...

به طرف کاوه برگشت و بهش گفت_توهم ترنم و سوگل رو ببر خونه

کاوه_باشه...

به رادوین نگاه کردم با اخم زل زده بود به من!!!

_بریم زودباش

خودم زودتر سوار ماشین رادوین شدم...

بعد از چند دقیقه اومد و سوار شد...

بدون حرف شروع به حرکت کرد...خیلی آروم میروند و منم نگران سپهر بودم بهش خیره شدم...اخم کرده بود و

رانندگی میکرد...نفسم به حرص دادم بیرون و گفتم_میشه یکم تند تر بری؟

پوزخندی زد وگفت_انگار خیلی نگرانشی؟

با عصبانیت گفتم_بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی نگرانم....

با حرفم اخمش غلیظ تر شد و سرعت ماشین رو زیاد کرد...اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم...

روانیه این پسر....

یهو ماشین با صدای بدی متوقف شد...

جوری که اگه کمر بندو نبسته بودم الان تو شیشه بودم...

با صدای عصبی و پر حرص رادوین به خودم اومدم

رادوین_بفرمایین برین که خدای نکرده سپهرتون چیزیش نشده باشه...

خندم گرفته بود...

تشکر زیر لبی کردم و فوری از ماشین پیاده شدم...



به طرف پذیرش رفتم و به خانمی که پشت میز نشسته بود گفتم_ببخشید خانم الان مردی رو آوردن که تیر خورده بود

خانم_اسمشون؟

_سپهر مهرآرا...

سری تکون داد و گفت_سمت چپ آخر راه رو...اتاق عمل

وای خدا اتاق عمل..

گیج تشکری کردم و میخواستم برم که صدای رادوین اومد_احیانا اونور راست نیست...

خاک برسره حواس پرتم کنن با حرص بهش نگاه کردم و بی توجه بهش راهمو کج کردم...

صدای قدم هاشو میشنیدم که پشت سرم میاد...

جلوی اتاق عمل روی صندلی نشستم...رادوینم روبه روم نشست...

معلوم بود کلافست...خودمم نگران بودم و استرس داشتم...

رادوین_دوسش داری؟

با تعجب سرم و بلند کردم و نگاهش کردم...میخواستم جوابش رو بدم که دکتر اومد بیرون...به طرفش رفتم و گفتم_ببخشید حالش چطوره؟ خوبه؟ مشکلی نداره؟

دکتر لبخندی زد و گفت_آروم باش دخترم..با مریض چه نسبتی داری؟

به رادوین نگاه کردم که مثل همیشه با اخم نگاه میکرد...روبه دکتر گفتم_برادرمه...

قشنگ فهمیدم رادوین جا خورد...

دکتر_حالش خوبه...خداروشکر که تیر به قلبش نخورده بود...ولی باید دوروز بستری بشه...

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم...

خدایا شکرت...

رادوین_نفس؟

بهش نگاه کردم فهمیدم چی میخواد بپرسه لبخندی زدم و گفتم_خودم بهت توضیح میدم

رادوین_کی؟

_هر وقت شد

با لجبازی گفت_ کی؟

زهرمار و کی... با حرص و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم_ شب

سری تکون دادو چیزی نگفت!!!

کلا روانپزشه!!!

باید از سپهر بپرسم چطور جلوی دادگاه پیداش شد...

مگه پای خودشم گیر نیست؟

پس... یعنی چی؟

/آرسام/

بعد از رفتن رادوین و نفس... به طرف ماهان قدم برداشتم...

_ماهان؟

با شنیدن صدام به طرفم برگشت و گفت_ چپشد حالش خوبه؟

_آره خوبه... گرفتینش؟

ماهان_ آره باهام بیا...

باهم به طرف اتاق بازجویی رفتیم...

با باز شدن در و ورودمون... چشمم به پسری خورد که سرش پایین بود...

روی صندلی نشستیم با نشستنمون سرش رو بلند کرد...

با نفرت و خشم زل زده بود به صورتم...

چشمای منم از خشم سرخ شده بود!!!

ماهان_ خب کامران خان دنبالت بودیم که خودت اومدی!!! میدونی که توهم همدست برادرتی...

کامران ساکت بودو حرفی نمیزد...



_چرا میخواستی خواهرمو بکشی؟ هاهاهاهان؟

زل زد تو چشمامو با حرصی که تو کلامش بود گفت_اون دختر هممون رو گول زد...تک تکمون رو میدونی چیه؟

خندید و گفت_ با این بهونه خوب با پسرا...

با مستی که به دهنش زد...خفه شد عصبانی دادزدم_خفه شوووو!!! اگه فقط یه کلمه ی دیگه از خواهرم بدبگی خودم میکشمت...هیچکسیم نمیتونه جلوم رو بگیره فهمیدی؟

از شدت مشتم لبش پاره شده بود...دستی به لبش کشید و پوزخندی زد و گفت_ آفرین..آفرین

بعد با عصبانیت ادامه داد_اونموقع که خواهرت تو بغل این و اون بود کجا بودی که الان غیرتی شدی...

کنترلمو از دست دادم و به طرفش حمله کردم...

یقشو گرفتم و از رو صندلی بلندش کردم...

کوبوندمش به دیوار و دادزدم_بهت گفتم بامن بازی نکن...

مستی به صورتش زد...

ماهان_بس کن آرسام!!!

مگه میشد...اگه من عصبانی بشم کنترلمو از دست میدم!!! کامران با پوزخند نگاه میکرد و این پوزخندش عصبانی ترم میکرد...

با زانو زدم زیر دلش...که از درد خم شد...ماهان به طرفم اومد و گرفتم..

ماهان_آروم باش پسر..آروم

بعد دادزد_مظفری..مظفری

در باز شد یه پسر ۲۵ یا ۲۶ ساله اومد داخل...

احترام گذاشت و گفت_بله جناب سرگرد

ماهان_ببریدش بازداشتگاه

پسر_چشم

به طرف کاوه رفت و بلندش کرد و بردش بیرون!!!

ماهان به طرفم اومد و گفت_این چکاری بود که کردی؟

_مگه ندیدی چی داشت میگفت؟

ماهان_ اون قصدش این بود که تورو عصبانی کنه...

میدونی ما حق نداریم الکی دست رو کسی بلند کنیم حالا ما هیچ... تو که شغلت پلیسی نیست و آگه اون بخواد میتونه ازت شکایت کنه!!!

_ میتونه؟

ماهان_ نگران نباش از کارش بر علیه خودش استفاده میکنیم

_ یعنی چی؟

ماهان_ نفس خواهر توئه و اون قصد جونشو داشته.. پس میتونیم برای کتک خوردنش توسط تو دلیل بیاریم... خیلی خوب باشو بریم..

باهم از اتاق بازجویی اومدیم بیرون!!!

ماهان_ اون پسر که نفسو نجات داد کی بود؟ میشناسیش؟

_ چیزه زیادی ازش نمیدونم.. اسمش سپهره و نفس چند روزی پیشه اون بوده قبل از اینکه ما بفهمیم زندست!!!

ماهان_ باید ازش بازجویی کنم.. تو کجا میری؟

_ میرم خونه!!

ماهان_ باشه منم میرم بیمارستان

_ مبینمت خداحافظ

ماهان_ به سلامت

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم!!!

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به محمد!!!

محمد_ بله؟

_ سلام چیشد؟

محمد_ سلام.. به اون شرکت سر زدیم به غیر از چند نگهبان کسه دیگه ای اونجا نبود...

_ اون دخترا چیشدن؟

محمد_ یه آدرس ازشون پیدا کردیم... میریم اونجا

_ باشه منتظر خبرت هستم خداحافظ



محمد_ حداحافظ

گوشی رو قطع کردم و با اعصاب داغون به طرف ویلا حرکت کردم!!!

/ترنم/

وای خدا قلبم اومد تو دهنم...

از ماشین پیاده شدم و با قدم های سست به طرف خونه قدم برداشتم...

ترسیدم...از دوباره از دست دادنش ترسیدم...

دیگه توان اینکه نبینمش رو نداشتم...

چشمام تار میدید و سرم به شدت درد میکرد...

تعالدم رو از دست دادم نزدیک بود بیوفتم که کاوه سریع بغلم کرد و گفت_ خوبی؟

سرمو به معنای آره تکون دادم...

با کمک کاوه به خونه رفتم...خاله آسایش به دیدنم زد رو صورتش و گفت_ خدامرگم بده پیشده؟

کاوه_ چیزی نیست نگران نباشید..فقط بیزحمت یه لیوان آب قند بیارین..

خاله_ باشه عزیزم

سریع به آشپز خونه رفت...

روی مبل نشستم و چشمامو بستم...

کاوه_ خوبی؟

_کاوه؟

کاوه_ جانم؟

لبخندی روی لبم نقش بست که فوری جمعش کردم...

_نفس حالش خوبه؟

کاوه_ آره خوبه نگران نباش

چشمامو باز کردم و زل زدم بهش



اون که میخواست نفس رو...

بقیش رو نگفتم حتی از به زبون آوردنش هم وحشت دارم...

کاوه_کامران بود...

_همون که دنبالش بودین

کاوه_آره الان دستگیرش کردن...

نفسی از سر آسودگی کشیدم...خدایاشکرت

خاله_بیا قربونت برم

آب قندو بهم داد...

_مرسی خاله جون!!!

خاله لبخندی زد و چیزی نگفت...

آب قند رو خوردم شیرینش حالم رو بهتر کرد!!!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم...

لباس هامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم...

بازهم خداروشکر کردم که اتفاقی نیوفتاد...

باهمین فکرآ چشمام گرم شد و خوابم برد...

/کاوه/

ترنم به اتاقش رفت...

سوگل دست و صورتش رو شست و اومد به سالن رنگش پریده بود...

_خوبی؟

سوگل_خوبم ممنون

نگاهم کشیده شد سمت سرش...کلاه مشکی سرش بود

_سوگل؟



سوگل_بله

_چرا کلاه سرت میکنی؟

چشماش غمگین شد... سرش رو زیر انداخت و باصدای گرفته گفت_موهامو زد...

باتعجب گفتم_کی؟

سوگل_کامبیز...وقتی که فهمید مدارکو دزدیدم این بلا رو سرم آورد...

ازجاش بلند شد و به اتاق رفت...

منم بهت زده به حرفاش فکر میکردم...

چی کشیده این دختر!!!

/نفس/

_دکتر حالش چگونه؟

دکتر_عمل به خوبی تموم شد...خطرهم رفع شده جای نگرانی نیست

_ممنون

دکترسری تکون دادو رفت نفسی از سره آسودگی کشیدم...

چشمم خورد به رادوین که اخمه غلیظی رو پیشونیش بود...

سپهر رو به بخش منتقل کردن...

بیهوش بود..بالای سرش بودم که پلکاش لرزید...

آروم چشماشو باز کرد با دیدن چشمای بازش لبخند روی لبام جاخوش کرد

_خوبی؟

بدون حرف زل زد بهم آروم گفت_ساحل؟

رفتم نزدیکش و دستاشو گرفتم

_جانم؟



سپهر_ حا... حالت... خو... خوبه؟

_ خوبم نگران نباش الان استراحت کن بعد حرف میزنیم باشه؟

آروم سرتکون داد و چشماشو بست!!!

دره اتاق باز شد و رادوین اومد داخل

رادوین_ باشو بریم

_ کجا؟

رادوین_ خونه

_ من نیام

رادوین_ میشه بپرسم چرا؟

به سپهر اشاره کردم و گفتم_ مگه نمیبینی؟

رادوین_ نکنه خیال داری امشب اینجا بمونی؟

سری به معنای آره تکون دادم...

رادوین با حرص و عصبانیت رو مبل نشست

_ مگه نمیری؟

رادوین_ نخیر

چیزی نگفتم... دوساعتی میشد که سپهر خواب بود...

و رادوینم چشماشو بسته بود...

سپهر_ سا.. ساحل

سری رفتم کنارش و گفتم_ جانم چیزی شده؟

سپهر_ آب

کمی آب بهش دادم... حالش بهتر شده بود

سپهر_ خوبی؟

_ خوبم

سپهر_ خیلی ترسیدم



_من بیشتر داشتم سخته میکردم نمیخواستم از دستت بدم

لبخندی زد...چشمش به رادوین خورد و گفت_اون کیه؟

_رادوین همون سهیل

یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد...سپهر منو از کجا میشناسه

_سپهر؟

سپهر_چونم؟

_تو چطوری منو شناختی من که قیافم تغییر کرده

میخواست جوابم رو بده که در بی هوا باز شد و یه دختر اومد داخل و با دیدن سپهر زد زیر گریه و سپهر رو بغل کرد

دختر_الهی بمیرم چیشدی؟جاییت که نشکسته؟قطع نخاع که نشدی؟

و با دقت به سپهر زل زد...سپهر خندید و گفت_سمانه چی میگی حالم خوبه خوبه!!!

سمانه_آره ماشالله از منم سالم تری حیف اشکام

سپهر_خیلی پرویی

یهو یه خانم تقریبا ۴۳یا۴۵ ساله اومد داخل و با چشمای اشکی گفت_بمیرم برات مادر چیشد؟الهی اون عموی از

خدا بیخبر چه به روزت آورده

سپهر_مامان جان آرام باش

سمانه به طرف اون خانم رفت و گفت_مامان گلم آرام باش ببین این داداش خله من کاملا سالمه

منو رادوین گیج داشتیم بهشون نگاه میکردیم...خب رادوین که زیاد تعجب نکرد...

سمانه چشمش بهم خورد و گفت_عههه سلام ببخشید متوجه نشدم

_عیبی نداره

باهاشون سلام و احوال پرسیدیم...به سپهر نگاه کردم معنی نگاهم رو فهمید و گفت_بعد بهت همه چی رو

توضیح میدم

_باشه

همه چی بهم گره خورده...کلا گیج شدم!!!

دیوونه نشم خلیه!!!



/نفس/

_دکتر حالش چگونه؟

دکتر عمل به خوبی تموم شد... خطرهم رفع شده جای نگرانی نیست

_ممنون

دکترسری تکون دادو رفت نفسی از سره آسودگی کشیدم...

چشمم خورد به رادوین که اخمه غلیظی رو پیشونیش بود...

سپهر رو به بخش منتقل کردن...

بیهوش بود.. بالای سرش بودم که پلکاش لرزید...

آروم چشماشو باز کرد با دیدن چشمای بازش لبخند روی لبام جاخوش کرد

_خوبی؟

بدون حرف زل زد بهم آروم گفت _ساحل؟

رفتم نزدیکش و دستاشو گرفتم

_جانم؟

سپهر _حا... حالت... خو... خوبه؟

_خوبم نگران نباش الان استراحت کن بعد حرف میزنیم باشه؟

آروم سرتکون داد و چشماشو بست!!!

دره اتاق باز شد و رادوین اومد داخل

رادوین _باشو بریم

_کجا؟

رادوین _خونه

_من نیام



رادوین_ همیشه پرسم چرا؟

به سپهر اشاره کردم و گفتم_ مگه نمیبینی؟

رادوین_ نکنه خیال داری امشب اینجا بمونی؟

سری به معنای آره تکون دادم...

رادوین با حرص و عصبانیت رو میل نشست

_ مگه نمیری؟

رادوین_ نخیر

چیزی نگفتم... دوساعتی میشد که سپهر خواب بود...

و رادوینم چشماشو بسته بود...

سپهر_ سا.. ساحل

سری رفتم کنارش و گفتم_ جانم چیزی شده؟

سپهر_ آب

کمی آب بهش دادم... حالش بهتر شده بود

سپهر_ خوبی؟

_ خوبم

سپهر_ خیلی ترسیدم

_ من بیشتر داشتم سکنه میکردم نمیخواستم از دستت بدم

لبخندی زد... چشمش به رادوین خورد و گفت_ اون کیه؟

_ رادوین همون سهیل

یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد... سپهر منو از کجا میشناسه

_ سپهر؟

سپهر_ جونم؟

_ تو چطور می شناسختی من که قیافم تغییر کرده

میخواست جوابم رو بده که در بی هوا باز شد و یه دختر اومد داخل و با دیدن سپهر زد زیر گریه و سپهر رو بغل کرد



دختر_ الهی بمیرم چیشدی؟ جاییت که نشکسته؟ قطع نخاع که نشدی؟

و با دقت به سپهر زل زد... سپهر خندید و گفت_ سمانه چی میگی حالم خوبه خوبه!!!

سمانه_ آره ماشالله از منم سالم تری حیف اشکام

سپهر_ خیلی پرویی

یهو یه خانم تقریبا ۴۳ یا ۴۵ ساله اومد داخل و با چشمای اشکی گفت_ بمیرم برات مادر چیشد؟ الهی اون عموی از

خدا بیخبر چه به روزت آورده

سپهر_ مامان جان آرام باش

سمانه به طرف اون خانم رفت و گفت_ مامان گلم آرام باش ببین این داداش خله من کاملا سالمه

منو رادوین گیج داشتیم بهشون نگاه میکردیم... خب رادوین که زیاد تعجب نکرد...

سمانه چشمش بهم خورد و گفت_ عههه سلام ببخشید متوجه نشدم

_ عیبی نداره

باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم... به سپهر نگاه کردم معنی نگاهم رو فهمید و گفت_ بعد بهت همه چی رو

توضیح میدم

_ باشه

همه چی بهم گره خورده... کلا گیج شدم!!!

دیوونه نشم خیلیه!!!

/آرسام/

از ماشین پیاده شدم به طرف خونه حرکت کردم...

توی سالن فقط کاوه بود که متفکر به جلو خیره شده بود

_ کاوه سوگل کجاست؟

کاوه_ رفت اتاق بالا.. چیز...



نموندم تا ادامه ی حرفشو بشنوم از پله ها بالارفتم..

میدونستم رفته پیشه پویا !!!

دره اتاق رو باز کردم... سوگل و پویا رو تخت نشسته بودن و نقاشی میکشیدن..

سوگل با تعجب گفت_ چیزی شده؟

_میخوام باهات حرف بزنم... پویا جان میری پیشه عمو کاوه

پویاهم ماشالله زرنگ.. از تخت اومد پایین و به طرف در رفت...

برگشت و بهم گفت_ دایی جون موفق باشی

لبخندی زدم پویا درو بست و رفت...

سوگل_ اتفاقی افتاده؟ نفس خوبه؟

_نگران نباش خوبه...

سوگل_ پس...

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم_ دوستت دارم

سوگل با بهت نگاهم میکرد...

چشماش از حالت بهت به حالت ناراحتی در اومد غم تو چشماش بیداد میکرد!!!

سوگل_ ولی من دوستت ندارم من....

انگشتمو رو لبش گذاشتم و گفتم_ هییییس!! اگه بخاطره مشکلات میگی مهم نیست

سوگل لبخند تلخی زد و کلاهشو از سرش دراورد... بادیدن سرش دلم گرفت... پوست سرش سوخته بوده...

صورتش از اشک خیس شده بود نگاهم کرد و گفت_ دیدی الان چی میگی؟

گردنشو نشون دادو گفت_ میبینی سوخته!!! چطور میتونی تحمل کنی

بغلش کردم و سرشو رو سینم فشار دادم!!! هق هق میکرد!!! سرشو نوازش کردم و گفتم_ هر چی که باشی بازم

میخوامت.!!! اینم نگرانی نداره پیش بهترین دکترا میبرمت باشه!!!

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام...

اشکاشو پاک کردم و گفتم_ خانومم میشی؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد!!!



لبخند عمیقی زدم و خدارو شکر کردم!!!

/کاوه/

به اتاق ترنم رفتم!!! در زدم جواب نداد...

آروم دره اتاق رو باز کردم خواب بود!!! رفتم داخل و درو بستم!!!

به طرف تخت رفتم و روش نشستم... به چهره ی ترنم زل زدم... چه ناز خوابیده!!!

دستم و رو گونش کشیدم که یهو چشماش باز شد!!!

هول شدم اومدم دستم و از رو گونش بردارم که محکم خورد به دماغش!!!

ترنم_آییی دماغم!!!

_چیزه... ب... ببخشید

بلند شدم میخواستم برم که پام به ملافه گیر کرد و نتونستم خودمو کنترل کنم و خوردم زمین!!!

قهقهه ی ترنم بلند شد... دلشو گرفته بود و میخندید!!!

بلندشدم و گفتم_خب... راستش

ترنم با خنده گفت_ دیوونتم دیوونه

با این حرفش نیشم باز شد... ترنم تازه فهمید چی گفته!!

سریع گفت_ منظورم یه چیز دیگه بود

_میدونم

اخم کردو چیزی نگفت!!! تصمیم گرفتم حرف دلمو بهش بزنم خدایا به امید خودت!!!

کنارش نشستم و گفتم_ ترنم؟

ترنم_ بله؟

زل زدم به چشماشو با تموم حسم گفتم_ دوستت دارم

/ترنم/



مسخ شده فقط نگاهش میکردم!!!

چی گفت دوستم داره!!

وااای واقعا بهم ابراز علاقه کرد!!!

نیشم باز شدو گفتم_واقعا؟

_واقعا واقعا!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_خب حالا برو

باتعجب گفت_برم کجا؟

_ معلومه بیرون میخوام بخوابم!!!

با ناراحتی از جاش بلند شدو به طرف در رفت!!!

درو باز کردو رفت بیرون!!!

سریع درو باز کردم و گفتم_کاوه؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد!!!

لبخندی زدم و گفتم_عاشقتم!!!

سریع درو بستم بعد چند ثانیه صدای خنده ی کاوه بلند شد!!!

آخیش راحت شدما.. رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم!!!

/رادوین/

شب رو تو بیمارستان موندیم!!!

خسته شدم از بس به نفس گفتم بریم خونه اما کو گوش شنوا...



سپهرم که حالش ازمنم بهتره... امروز عصر مرخصش میکردن البته به اصرار خودش...
 در زدم و رفتم داخل... نفس کنار سپهر نشسته بود و میخندید خواهر و مادرش هم اونجا بودن!!!
 اخمام توهم رفت رو به نفس کردم و گفتم_دیگه باید بریم...
 سپهر_آره ساحل یعنی نفس برو خسته شدی
 نفس_نه خسته نشدم
 مامان سپهر_آره مادر دستت درد نکنه برو فداتشم
 نفس_خدانکنه چشم میرم
 ازجاش بلند شدو از همه خداخافلی کرد...منم خداخافلی کردم و زودتر از بیمارستان خارج شدم سوار ماشین شدم
 و منتظر نفس موندم!!!
 بعد چند دقیقه اومد به طرف خونه حرکت کردم!!!
 تو ماشین سکوت بدی بود
 _نفس؟
 نفس_بله؟
 _میشه بگی چجوری با سپهر آشناشدی؟
 نفس_شب میگم بهت
 دیگه چیزی نگفتم!!!
 ماشینو بردم تو حیاط و پارکش کردم...ازماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل!!!
 ویلا سوت و کور بود انگار کسی خونه نبود!!!
 به طرف اتاقم رفتم و مستقیم رفتم تو حموم...از محیط بیمارستان بدم میومد ولی بخاطر نفس موندم!!!
 بعداز یه دوش نیم ساعته اومدم بیرون ساعت ۱ بعدازظهر بود....
 لباسامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون...
 آرسام رو مبل نشسته بود...
 _کجابودین؟
 آرسام_عه کی اومدی؟نفسم اومد؟



دست و صورتم و رو شستم و از اتاق رفتم بیرون... صدای بچه ها از سالن میومد
سلام بلندی کردم که توجه همشون بهم جلو شد... پویا با دیدنم اومد بغلم و گفت_ مامان دلم برات تنگ شده بود
برای اولین بار بود که بهم میگفت مامان بغلش کردم و گفتم_ قربونت بره مامان
بوسش کردم و کنار خودم رو مبل نشوندمش!!!

آرسام_ خوبی نفس؟

_ خوبم نگران نباش...

خاله_ خیلی نگران شدم وقتی شنیدم خدارو هزار مرتبه شکر که خوبی!!!

لبخندی زدم و تشکر کردم!!!

داشتم با سوگل و ترنم حرف میزدم که با حرف پویا با تعجب نگاهش کردم..

پویا_ بابا

_ پویا بابا کیه؟

پویا_ بابا رادوین

نگاهم به رادوین خورد که لبخندی رو لبش بود... چه خوششم اومده... دلم یه جوری شد خودمو جمع جور کردم
و گفتم_ مگه رادوین باباته؟

پویا_ وقتی تو مامانمی پس رادوینم بابامه

از دست این بچه اومدم یه حرفی بزنم که رادوین گفت_ چیکارش داری بیا بغله بابا!!!

پویاهم رفت کنارش نشست با تعجب داشتم نگاهشون میکردم!!! چه پدرشون بهش میاد!!!

رادوین نگاهم کرد و چشمک زد منم اخم کردم بچه پرو!!!

آرسام_ خب میخواستم یه موضوعی رو بهتون بگم

هممون منتظر بودیم تا حرفش رو بزنه

آرسام_ راستش من سوگل رو دوست دارم و تایه ماه دیگه ازدواج میکنیم!!!

خیلی خوشحال شدم... سوگل رو بغل کردم و تبریک گفتم... به طرف آرسام رفتم یه جورایی مردد بودم که بغلش کنم
یا نه چون اجازه نداشتم...

آرسام خندیدو آغوششو برام باز کرد... بغلش کردم و گفتم_ الهی خوشبخت بشین



سرمو بوسید همه تبریک گفتن!!! میخواستیم بشینیم که یهو کاوه گفت_ قبول نیست

باتعجب گفتیم_چی؟

کاوه_خب منم یکی رو دوست دارم

_به به کی هست؟

نیشش باز شدو با دست ترنم رو نشون داد و گفت_عشقم ترنم

لبخندی رولیم نشست واقعا بهم میومدن..

کاوه_رادوین داداش فقط تو موندی ها!!!!!!

رادوین میخواست حرف بزنه که پویا سریع گفت_از کجا معلوم؟

کاوه_چی؟

پویا با لحن شیرینی گفت_یکی دلشو برده مگه نه بابا؟

رادوین_آره بابایی

با این حرفش باتعجب نگاهش کردم...

کاوه بلند شدو نشست کنارش...دستشو گذاشت روش و گفت_میدونی چقدر دوست دارم؟

رادوین_آره شکرخدا میدونم!!!

کاوه_خوبه که میدونی..حافظم جونمم بهت بدم..

از حرفای کاوه تعجب کرده بودیم تا حالا ندیدم اینجوری حرف بزنه

رادوین_چی میخوای؟

کاوه سریع گفت_اسمش چیه؟

رادوین_کی؟



شروع کردم به حرف زدن_اونموقع شیخ میخواست منو از دره پرت کنه واقعا ترسیده بودم برای اولین بار ترسو با تک تک وجودم حس کردم!!!

وقتی ماشین پرت شد تو دره همون موقع منم از پاشین پرت شدم پایین!!!

ماشین با یه جای دیگه برخورد کرد و منم کمی اونوتر...همه ی بدنم درد میکرد...صدای داد و همه رو میشنیدم ولی نمیتونستم داد بزنم!!! کم کم از حال رفتم!!!

وقتی به هوش اومدم توی یه اتاق بودم نمیدونستم کجاست!!!ولی مطمئن بودم بیمارستان نیستم!!!

در باز شد و پسری اومد داخل تا منو دید لبخند زد وگفت_چه عجب بیدار شدی

خیلی راحت باهام صحبت میکرد نمیدونم چرا اما حسه خوبی نسبت بهش پیدا کردم!!!

بهم گفت که دوهفته بیهوش بودم!!!به گفته ی خودش منو کنار یه درخت پایین دره پیدا میکنه

خیلی باهام خوب بود و منم کاملا بهش اطمینان داشتم!!!

باهاش صمیمی شدم حتی از یه دوست هم باهم بهتر بودیم...دوستش داشتم مثل یه حامی...مثل برادر!!! یه روز که داشت با گوشی حرف میزد فهمیدم برادرزاده ی شیخه!!! یه لحظه ترسیدم ولی ترسم فقط یه لحظه بود!!!

من بیشتر از خودم بهش اطمینان داشتم...تصمیم گرفتم انتقام بگیرم...انتقام مرگ مادرام..خودم...و خیلیای دیگه!!!

دروغ چرا اونروزا خیلی تو فکرت بودم!!! واینو حتی سپهر هم حس میکرد...یه روز بهم گفت حتما به یه نفر خاص فکر میکنی!!!و من فقط خندیدم

به سپهر نزدیکتر شدم...خیلی نزدیک تا بتونم اعتمادشو جلب کنم و موفق هم شدم!!!

جشنی توی خونش برگزار میشد و منم مطمئن بودم شیخ حضور داره...اینقدر گفتم تا قبول کرد منم شرکت کنم!!! تو جشن شرکت کردم و شیخ هم دیدم با دیدنش نفرت وجودمو در بر گرفت!!! سعی کردم نگاهمو خالی از نفرت کنم...اونشب شیخ از سپهر خواست که باهاش برم و اونم با اکراه قبول کرد!!! سخت بود ازش جدا بشم ولی مجبور بودم!!!

بقیش هم خودتون میدونید!!!

نفس عمیقی کشیدم و به رادوین نگاه کردم تو فکر بود...سرشو آورد بالا و نگاهم کرد و پرسید_تو چطوری تغییر چهره دادی؟سپهر تو رو نجات داده بود!!! پس چهره ی واقعیتم دیده

_آره دید ولی نه زیاد..صورتتم زخمی شده بود و همین رو بهونه کردم تا تغییر چهره بدم و اونم قبول کرد

سرشو تکون دادو گفت_نفس؟

_بله؟

رادوین_دوستش داری؟

_به عنوان برادر

خندیدو گفت_نفس؟

_هوم؟

رادوین_منو دوست داری؟

از سوالش جا خوردم و فقط نگاهش کردم...دستم تو دستش گرفت و گفت_معذرت میخوام بابت تموم کارایی که درحقت کردم خیلی آزارت دادم شرمنده...نفس خیلی دوستت دارم بی اندازه

نمیدونستم چی بگم...دوستش دارم؟ به خودم که نمیتونم دروغ بگم آره دوستش دارم

به چشمش نگاه کردم پشیمونی...خواهش...ترس و عشق رو میشد از چشمش خوند...نا خوداگاه لبخند زدم و گفتم_منم

رادوین_تو چی؟

_هیچی

کلافه گفت_نفس لطفا

خندیدم و گفتم_منم دوست دارم...و اونارم فراموش کن گذشت...

رادوین خندیدوگفت_پس شدی گروگان من!!!

_اوکی آقای گروگان گیر...

هر دو خندیدیم...کی فکرشو میکرد من عاشق مردی بشم که روزای سختی رو برام رقم زد...اما خوشحالم از این عشق !!!

/آرسام/

توی دادگاه نشسته بودیم و منتظر رای دادگاه بودیم!!!

شیخ محکوم به اعدام شد و کامبیز هم به سی و پنج سال زندان!!!

آرش چند روز پیش توی زندان خودکشی کرد و مرد!!!

والان مونده کامران...

قاضی_ آیا مدرکی دارین که به دادگاه ارائه بدین؟

ماهان_بله

به سربازی که کنار در بود اشاره کرد...که درو باز کنه

با باز شدن در لبخندی روی لبام نشست...

نجمه با رنگی پریده اومد داخل با دیدن نجمه کامران هم به وضوح رنگش پرید!!!

به نفس نگاه کردم...با تعجب زل زده بود به نجمه..بایدم تعجب کنه نجمه دوست صمیمیش بود!!!

ماهان_خانم نجمه سولتی شما این آقارو میشناسین؟

به کامران اشاره کرد نجمه آروم سرشو تکون داد...

ماهان بلند گفت_ جواب منو بدین میشناسین؟

نجمه_ب...بله

ماهان_حتما شما میدونین که ایشون چه کارهایی انجام میدادن

نجمه_م...من..چ..چیزی نمیدونم

ماهان_بهبتره جواب بدین!!!

نجمه سرشو بلند کرد و به کامران نگاه کرد و گفت_اون...موادمیغروخت..را..راستش اون دخترا و پسرا رو میگرفت و

محلول های جدید رو روشون امتحان میکرد

ماهان_چه محلولی

نجمه_موادی که تو بیست و چهار ساعت میتونه جوته آدم رو بگیره...و اگه کسی از این محلول استفاده کنه برای

زنده موندنش باید...

ساکت شد و چیزی نگفت...

ماهان_باید چی؟

نجمه_باید مواد تزریق کنه!!! موادی که شامل خون حیوانه

ماهان_تا حالا روی کسی آزمایش شده؟



نجمه_ آ.. آره.. روی بیش از دویست نفر

ماهان_ اینم مدرک جناب قاضی و این خانوم شریک جرم محسوب میشه!!!

قاضی چیزی نوشت و بعد از چند دقیقه گفت_ با شهادت خانوم نجمه سولتی آقای کامران به حبس ابد و خانوم نجمه سولتی به عنوان شریک جرم به ده سال زندان محکوم میشوند.. رای دادگاه صادر شد!!!

از جام بلند شدم نفس عمیقی کشیدم... تموم شد

/نفس/

حالم بد شده بود... باورم نمیشه دوست من همچین آدمی بوده باشه!!!

بلند شدم و به طرفش رفتم... روبه روش وایسادم... سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام.. با نفرت نگاهش کردم

نجمه_ نف....

با سیلی که بهش زدم حرفشو خورد!!!

همه با تعجب مارو نگاه میکرد...

_حالم ازت بهم میخوره... واسه خودم متاسفم که چند سال باتو دوست بودم!!!

با چشمای اشکی زل زد بهم... پوزخندی زدم و از دادگاه اومدم بیرون... رادوین به طرفم اومد و گفت_ حالت خوبه؟

_خوبم

کاوه_ بالاخره تموم شد...

ترنم_ نجمه چجوری پیداش شد؟

آرسام_ قبلا به محمد سپرده بودم دنبالش بگرده و پیداش کنه!!!

سوگل_ یعنی همه چی تموم شد؟

_ نه هنوز!!!

ترنم_ چی مونده؟

رو کردم طرف رادوین و گفتم_ مادرت و نمیخوای ببخشی؟

چند دقیقه تو چشمام زل زد و گفت_ اول باید باهاش حرف بزنم..



_حرف بزن و بهترین رو انتخاب کن

لبخند زد و چیزی نگفت!!!

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم!!!!

/ترنم/

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه...

هممون خوشحال بودیم بالاخره به سزای کاراشون رسیدن....

اما یه چیزی بدجور تو ذهنمه!!!

کاوه_خوبی؟

به خودم اومدم و بهش نگاه کردم...

_یه سوال دارم؟

کاوه_خب بپرس!

توی سالن کسی نبود همه رفته بودن تو اتاقاشون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم_قبلا یه جنازه پیدا شد که میگفتن ماله نفسه و ما عنوان نفس خاک کردیم..

اون کی بود؟

کاوه_واقعا؟

_آره!! یعنی از این موضوع خبری نداری؟

کاوه_نه اصلا...الان میام

سریع به طبقه ی بالا رفت!!!

چرا همچین کرد؟

/کاوه/



دره اتاق رو باز کردم رادوین روی تخت دراز کشیده بود...چشماشو باز کرد و گفت_چیشده؟

درو بستم...

_تو میدونستی که قبلا کسی به عنوان نفس خاک شده؟

رادوین_منظورت چیه؟

_ترنم الان بهم گفت که قبلا جنازه ای پیدا کردن که فک کردم نفسه و اونو خاک کردن.

رادوین_کی جنازه رو شناسایی کرده؟

_نمیدونم...شاید آرسام

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش...

آرسام_چیشده؟

_بیا اتاق رادوین

گوشی رو قطع کردم رادوین نگاهم کرد و گفت_واقعا که دیوونه ای

چیزی نگفتم!!خودش دیوونست بعد به من میگه!!!

در باز شد و آرسام اومد تو...

آرسام_چیزی شده؟

_تو جنازه ای شناسایی کردی؟

آرسام با تعجب نگاهم کرد و گفت_هان؟؟_منظورت چیه؟

رادوین_قبلا فکر میکردین نفس مرده و کسی رو به جاش خاک کردین

آرسام کمی فکر کرد و بعد گفت_آره..آره..چهرش خیلی بد بود برای نمیشد شناختش...فقط گردنبندی که کوروش تو

تولد نفس بهش داده بود تو گردنش بود!!!_منم فکر کردم که اون نفسه!!!

_یعنی نفس میدونه اون کیه؟

هر دوتاشون تو فکر بودن!!!_یعنی کی بوده؟

از اتاق رادوین اومدم بیرون و به طرف اتاق ترنم رفتم...در زدم و رفتم داخل...ترنم رو تخت نشسته بود و داشت

کتاب میخوند!!!



ترنم_ چیزی شده؟

امروز همه کلیک کردن رو این کلمه ها...

کنارش نشستم و گفتم_ میشه یه کاری واسم کنی؟

ترنم_ چه کاری؟

_از نفس پیرس که گردنبندی کوروش بهش داده بود رو چیکار کرده؟

ترنم_ چرا؟

_بعد بهت میگم

ترنم_ باشه الان میرم میپرسم!!

_مرسی عزیزم!!

لبخندی زد که دلم ضعف رفت... دختر نکن همچین بامن!!!

داشتم همینجور با لبخند نگاهش میکردم که خجالت کشید و سریع از اتاق رفت بیرون!!!

/نفس/

داشتم با پویا بازی میکردم که در اتاقم باز شدو ترنم خندون اومد داخل

ترنم_ اجازه هست؟

_تو که اومدی داخل چرا اجازه میگیری؟

خندید و کنار من و پویا نشست... کمی باهامون بازی کرد و پرسید_ راستی؟

_چی؟

ترنم_ اون گردنبندی که بابا تو جشن تولدت بهت داده بود وجاست؟

_دادم به یکی!!

باتعجب گفت_ به کی؟

نگاهش کردم و گفتم_ چرا میپرسی؟

ترنم_ خب....کنجکاو شدم!!



داشتم از فروشگاه میومدم بیرون که یه دختر صدام زد وقتی برگشتم گردنبندو تو دستاش دیدم لبخندی زد و گفت این از گردنتون افتاد...
 ازش گرفتم معلوم بود ازش خوشش اومده!!دختره چهره ی معصوم و خشکی داشت....منم گردنبندو دادم بهش!!!
 خیلی خوشحال شد!!!کنجکاویت رفع شد؟
 ترنم_اوهوم...من برم دیگه!!!
 سریع رفت بیرون...باتعجب به رفتارش فکر کردم دیوونست!!
 پویا_اومده بود همین سوالو بپرسه و بره!!
 سرمو تکون دادم و گفتم_بریم ادامه ی بازیمون
 از بازی کردن با پویا لذت میبرم!!!
 همه ی غمارو ازم دور میکنه خوشحالم که دارمش!!!

/ترنم/

از اتاق نفس اومدم بیرون و رفتم تو سالن که کاوه و رادوین و آرسام رو مبل نشسته بودن...
 نشستم پیشه آرسام و سرمو انداختم پایین...باصدای کاوه سرمو بلند کردم نگاهش کردم
 کاوه_چیشد پرسیدی؟
 _آره
 کاوه_خب چی گفت؟
 حرفایی که نفس بهم گفته بود رو بهشون گفتم!!!
 رادوین_تصادف کرده بوده یا به قتل رسیده بود؟
 آرسام_بهش تجاوز شده بود و بعدش با ماشین از روش رد شده بودن!!!
 چه ترسناک!!! حتی فکر کردن بهش هم حالمو بد میکرد...
 کاوه_خب...اینو بعد به ماهان میگم...رادوین نمیخوای با مامانت حرف بزنی؟



هممون زل زده بودیم به رادوین... از جاش بلند شد و گفت_ میرم باهاس حرف بزnm
به طرف اتاق خاله آسایش رفت!!!

/رادوین/

در زدم با شنیدن بیا تو... درو باز کردم و رفتم داخل...
تا منو دید از جاش بلند شدو وایساد و زل زد بهم..
روی تخت نشستم و گفتم_ میخوام باهات حرف بزnm!!!
با تردید نشست کنارم... تو چشمات نگاه کردم چشمات از اشک برق میزد!!!
_چرا؟ چرا اونکارو کردی؟

سرشو انداخت پایین و گفت_ متاسفم... من مجبور بودم

_مجبور بودی زندگی مارو نابود کنی؟

اشک صورتشو خیس کرده بود...

با صدای لرزونی گفت_ من دختر عموی ترانم

_ترانه؟

مامان_ آره ترانه مامانه نفس... بابای ترانه پلیس بود و بابای من خلافکار... کاملاً تضاد همدیگه!!!

یه روز که توی خونه بودم واسه پدر بزرگت مهمون اومدم... از پشت پنجره نگاه کردم و کوروش رو دیدم اون توی
دانشگاه مابود!!!

زدکی به حرفاشون گوش دادم و متوجه شدم کوروش وارد باند شده... سریع به دیدن عمو رفتم و همه چی رو بهش
گفتم... عمو مونده بود که چیکار کنه که منو ترانه پیشقدم شدیم... عمو مخالف بود و اجازه نمیداد ولی ما لجباز بودیم
و آخر موفق شدیم راضیش کنیم!!! نقشمون این بود که ترانه عاشق اون بشه و باهاس ازدواج کنه بعد منم با دوست
کوروش ازدواج کردم ولی من دوسش داشتم... اما بخاطر عمو نتونستم چیزی بهش بگم... من کوروش رو مست
میکردم تا بتونم ازش حرف در بیارم اما نشد... به جاش خودم نابود شدم... نمیدونستیم که این بازی زندگیمون رو
نابود میکنه!!!

با تعجب زل زده بودم به روبه روم... اصلاً باورم نمیشد... باقرار گرفتن دستی روی دستم به خودم اومدم... نگاهم افتاد
بهش چقدر شکسته شده!!!



مامان_منو ببخش رادوینم ببخش

دیگه نتونستم تحمل کنم و سفت بغلش کردم...عطر تنشو وارد ریه هام کردم...سفت بغلم کرد و گفت_تو ارزوی بغل کردنت بودم عزیز دلم...

_منو ببخش مامانم

مامان_الهی قربون مامان گفتنت برم...

مامان تو بغلم بود که یهو در باز شدو بچه ها اومدن داخل....لبخند روی لبهاشون بود...

از جامون بلند شدیم...و رفتیم بیرون!!!

هممون نشسته بودیم که زنگ در به صدا در اومد...

کاوه بلند شدو درو باز کرد یکی از نگهبانا بود...چند دقیقه بعد کاوه با ماهان و مامان ترانه اومد داخل...

به نفس و مامان نگاه کردم!!!

نفس از جاش بلند شدو مامانشو بغل کرد هر دو گریه میکردن

نفس_کجا بودی مامان؟

خاله ترانه_چقد خانوم شدی قربونت برم ببخش که نبودم...

مامانم با چشمای اشکی نگاهشون میکرد...یهو چشم خاله ترانه به مامانم خورد با بهت گفت_آسایش

نفس با تعجب گفت_مامان خاله رو میشناسی

مامان رفت جلوش وایساد و همدیگه رو بغل کردن و گریه میکردن...کلا همه گریه میکردن!!!

و نفسم با تعجب زل زده بود بهشون....

/نفس/

با تعجب زل زده بودم بهشون...



یهو یه مرد حدود ۵۵ یا ۶۰ ساله اومد داخل خاله با دیدنش رفت بغلشو دستاشو بوسید وگفت سلام عموجان!!
مرده سلام گل عمو...

مامانم رفت طرفش و گفت بابا این نفس دختر من!!!

مرد به طرفم برگشت و زل زد توچشمم....

یعنی این آقا بابای مامانمه یعنی پدر بزرگ من!!!

اومد طرفم و پیشونیم رو بوسید و گفت ماشاالله..

_ اینجا چه خبره؟

مامان بیا بشین الان همه چی رو بهت میگم...

نشستیم رو مبل که مامان شروع کرد به حرف زدن راستش من و آسایش دختر عمو هستیم و این آقاهم پدر من و عموی آسایشه

ماهان والبتہ جناب سرهنگ هم هستن و مخصوصا دایی بنده

یهو همه گفتیم چییییی؟

خندید و رو به من گفت بله نوه ی دایی جون...چقدر گفتنش سخته

کاوه نمیخواه زحمت بکشی همون نوه صداس بزنی کافیه!!!

خندیدیم..و من روبه مامان کردم و گفتم خب بقیش؟

ایندفعه خاله گفت...همچی رو گفت...از نقششون از نابودیشون وقتی حرفاش تموم شد بابای مامان همون بابابزرگ آهی کشید وگفت هیچوقت خودم رو نمیبخشم شما بخاطر من نابود شدین زندگیتون سیاه شد

مامان بابا این چه حرفیه؟

خاله عموجان به جاش بچه هایی داریم که بهشون افتخار میکنیم!!

بابابزرگ به من و رادوین نگاه کرد و گفت آره واقعا بایدبشون افتخار کنم...

مامان با عشق نگاه میکرد!!!لبخندی زد و به بقیه نگاه کردم خوشحال بودن به ترنم نگاه کردم که سرش پایین بود...

رفتم طرفش و کنارش نشستم دستشو گرفتم وگفتم خوبی؟

سرشو بلند کرد و با چشمای اشکی نگاهم کرد با نگرانی گفتم چیشده؟

ترنم مامان ترانه منو یادش رفته؟



یهو مامان گفت_ من بمیرم که بخوام دخترمو فراموش کنم..

ترنم و بغل کرد ترنم سفت بهش چسبیده بود... ترنم نتونست محبت مادری ببینه!!! و الان تشنه محبت مادر بود!!!

پویا_ مامان... مامان

مامان و بابابزرگ با تعجب به پویا که داشت میدوید نگاه کردن...

پویا اومد بغلم و گفت_ مبارکه مامان جون

لپشو بوسیدم... دیگه عادت کرده بودم به کارهاش...

رفت طرفه مامان و لپشو بوسید و گفت_ سلام مامان بزرگ

مامان با تعجب گفت_ نفس مادرته؟

پویا_ بله

مامان_ بابات کیه؟

یا خدا...

پویا هم قشنگ گفت_ رادوین بابامه...

مامان و بابابزرگ با بهت به منو رادوین نگاه میکردن... خاله هم که خبر داشت

مامان زد تو صورتش و گفت_ نفس تو کی عروسی کردی که بچه داری؟

خاله خندید و گفت_ ازدواج نکردن این پسر خوشکلم که میبینی اسمش پویاست... نفس پیداش کرده الانم این آقا

پسر به رادوین میگه بابا و به نفسم میگه مامان!!!

مامان_ حالا چرا به رادوین میگه؟

خاله_ آرسام جان که برادر نفسه که همیشه!!!

کاوه جانم که کلا همیشه

یهو کاوه گفت_ چرا همیشه؟

خاله_ چون قبلا دل دادی دیگه

کاوه_ آهان از اون لحاظ

خاله خندید و گفت_ خب پس در این صورت رادوین میشه باباش و نفس مامانش

و با شیطنت گفت_ شاید همین روزا واقعا بشه مامان و باباش



مامانم که گرفت منظور خاله چیه گفت_ ایشالله به همم میان من که از خدومه مگه نه بابا؟

بابابزرگ_ البته کی بهتر از پسر آسایش

حالا من سرم پایین بودو واسه اولین بار خجالت کشیدم... ولی رادوین نیشش باز بود چه خوششم میاد!!!

مامان_ ترنم دخترم تو که ازدواج نکردی؟

ترنم_ نه خاله جون شوهر میخوام چیکار همش دردرس...

تا ترنم اینو گفت یهو کاوه بلند گفت_ حالا من دردرسرم!!!

با این حرکتش ما زدیم زیر خنده حالا مگه خندمون بند میومد...

مامان_ مگه خبریه؟

آرسام_ چطور مامان جان؟

و یه چشمک به مامان زد مامانم فهمید و سریع گفت_ یه پسر هست ماشالله آقاست گفتم اگه ترنم جان کسی رو دوست نداره باهم آشنا شون کنم..

کاوه سریع گفت_ نیومدین.. نیومدین... حالا هم که اومدین دارین عشقمو میپرونین

تا ترنم اومد حرف بزنه کاوه گفت_ آقا من ترنم و دوست دارم ترنم منو دوست داره... درضمن ترنم ماله منه خانومه!!! اون پسرم بیجا کرد با شما

مامانم گفت_ چی گفتی؟

کاوه_ هیچی

مامان_ چرا به من گفتی بیجا کردم؟!!!!

کاوه_ نه بابا اون تیکه آخرشو داشتم ورزش دهن میکردم...

بعدم فکشو با دستش یکم ماساژ داد و گفت_ از بس حرف میزنه... مجبورم ورزش کنم!!!

ما که ولو بودیم از خنده!!!

خدایا این شادی ها رو ازمون نگیر

/ترنم/



از یه طرف خندم گرفته بود و از یه طرف خجالت میکشیدم...

مامان خندید و گفت_ خیلی خب بسه دیگه... آرسام جان تو چی؟

آرسام_ من چی؟

مامان_ کسی رو انتخاب کردی؟

آرسام اومد جواب بده که کاوه سریع گفت_ اوووو این از ما هل تر بود... سریع دست به کار شد

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده... که همون موقع در باز شد و سوگل اومد داخل... رفته بود دکتر و آرسامم

نداشت باهاش بره گفت خودم میخوام برم...

با تعجب به ماها که از خنده سرخ شده بودیم نگاه میکرد...

کاوه گفت_ کفتر عاشق اومد البته از نوع مادش...

خاله_ کم نمک بریز

کاوه_ شما بی نمکی چشم نداری منو ببینی اینقدر بانمکم.

مامان با چشمای گرد بهش نگاه میکرد ولی خاله زد زیر خنده چون با اخلاق کاوه آشنایی داره...

سوگل سلام کرد و کنار نفس نشست و گفت_ خیره ایشالله چی شده؟

کاوه_ خیره خیره نگران نباش فعلا داریم چونه میزنیم..

سوگل_ باز نقشه کشیدی؟

کاوه_ من نه والا من یه بار نقشه کشیدم اونم کلاس سوم بودم... ولی نمیدونم کی جا شهر ها رو عوض کرده بود...

و سرشو به معنی تاسف تکون داد...

کل خونه از خنده های ما پر شده بود...

مامان_ وای بسه دیگه.. آرسام جوابم رو ندادیا؟

آرسام_ خب مامان جان این خانوم که میبینید سوگله... ومنم الکی انتخابش نکردم میدونم چه شخصیتی داره و منم دوشش دارم... و میخوام بقیه ی زندگیم رو اون در کنارم باشه!!!

مامان لبخندی زد و گفت_ خوشبخت بشین!!!

سوگل لبخندی زد و حرفی نزد...



کاوه رو کرد به بابابزرگ و گفت_ شما چرا حرفی نمیزنید همه ی تصمیماتو که ایشون گرفتن
و با دستش مامان رو نشون داد...

بابابزرگ خندید وگفت_ اینا عاقلن و میدونن چی خوبه و چی بده...

کاوه رفت کنارش نشست و گفت_ ببین پدرجون ما مردا اصلا نباید اجازه بدیم که زن ها به جای ما تصمیم
بگیرن... این از قدیم رسم بوده که زن نباید رو حرف مرد نه بیاره!!! حالا میبینید اگه بخوای تا دستشویی هم بری داد
میزنی و میگی_ عیال من رفتم دستشویی

حالا اگه اشغالی چیزی نباشه که بده بهت تا بزاری دم در میگه برو... ولی اگه باشه میگه نه و فلان...
بابابزرگ هی میخندید...

مامان چشم غره ای به کاوه رفت و کاوه گفت_ بیا اینم نمونش
خنده هامون بلند شد...

بابابزرگ صداش رو صاف کرد و گفت_ کاوه درست میگه خودم تصمیم میگیرم...
هممون سکوت کرده بودیم...

بابابزرگ جدی گفت_ آرسام با دخترم سوگل ازدواج میکنه و رادوین و نفس هم باهم..
کمی مکث کرد و گفت_ ترنم هم با پسر دوست من ازدواج میکنه!!!

کاوه با چشمای گرد داشت نگاهش میکرد... کسی حرفی نمیزد... بابابزرگ رو کرد طرف کاوه و لبخند زد و گفت_
تصمیم گیریم خوبه؟ به نظرت ادامه بدم؟

کاوه یهو از جاش بلند شد و اومد کنار مامان نشست و گفت_ از قدیم گفتن رو حرف زن نه نیار که کلام زن پر از
گوهره... مادرجون شما تصمیم بگیر..

با این حرکتش بابابزرگ زد زیر خنده... و ماهم به دنبالش...
بابابزرگ_ عجب بچه ای هستی...

مامان_ ترنم با کاوه باشی اصلا پیر نمیشی بس که میخندونتت
کاوه جدی گفت_ دلکک باباته

بابابزرگ_ من دلکم

کاوه با تعجب ساختگی گفت_ واقعا؟ پس چرا زودتر نگفتین؟
بابابزرگ کمی تعجب کرد و گفت_ چیو نگفتم؟



کاوه_ این که دلکین
 بابا بزرگ خندید و سرشو تکون دادو گفت_ درست مثل باباتی اونم خیلی شاد بود...
 کاوه_ خدا رحمتش کنه!!!
 سکوت کرده بودیم که دوباره کاوه گفت_ آقا کاره من چی شد؟
 رادوین_ کدوم کارت؟
 کاوه_ خرت از پل رد شد و منو یادت رفت؟
 وقتی گفت خرت به نفس اشاره کرد...
 نفس هم اخم کرد جدی زل زد تو چشماش که کاوه سریع گفت_ منظورم گلت بود!!!
 مامان با خنده گفت_ بیا ترنم ماله تو!!! تا آخرش بیخ ریش خودته
 کاوه_ چه سعادت...
 خندیدم و اخمی بهش کردم که چشمکی بهم زد... سرمو به معنای تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم....

/آرسام/

احساس بدی داشتم... من با خاله آسایش رفتار بدی کردم..
 _خاله؟
 خاله_ جانم؟
 مکثی کردم و گفتم_ من متاسفم بابت رفتاری قدیم!!!
 خاله_ عیبی نداره... گذشته ماله گذشتست... هرکس جای توبود رفتار بدتری باهام داشت...
 _اما خاله چرا وقتی ازت سوال کردم یه چیزه دیگه جواب دادی؟
 خاله_ نمیتونستم واقعیت رو بهت بگم... ممکن بود جون ترانه و شماها به خطر بیوفته!!!
 سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم... به سوگل نگاه کردم ناراحت به نظر میومد!!!



بقیه ی شبم به خوبی گذشت...بابابزرگ و ماهان رفتن ولی مامان ترانه همینجا موند و شبم رفت پیشه خاله آسایش
تا کمی حرف بزمن...

به اتاق سوگل رفتم در زدم و درو باز کردم...رفتم داخل!!!

سوگل روی تخت نشسته بود کنارش نشستم

_چیزی شده؟

سوگل_ نه

_سوگل بهم دروغ نگو!!

نگاهم کرد و گفت_ تو مطمئنی که منو میخوای

_معلومه

سوگل_ اما اگه مثل قبل نشم چی...اگه همینجوری بی مو بمونم چی؟

هق هقش بلند شد بغلش کردم و گفتم_هیس...دیگه در این باره حرف نزن...من تورو همینجوری هم دوست
دارم!!!

/کاوِه/

خودمو روی تخت انداختم...

آخیییش چقدر خسته شدما!!!

گوشیم زنگ خورد کیه نصفه شبی!!!

نگاهی به گوشی کردم مامان بود..

_الو

مامان_ الو و کوفت...یه خبر نگیری از منا!!!!!!

_سللا!!!!!!ام مامان گلم خوبی؟

مامان_علیک سلام به لطف شما خوبم

_خداروشکر...چی شده الان زنگ زدین؟

مامان_ من بلیط گرفتم و با پرواز امشب میام

_ چرا الان بهم میگی؟

مامان_ نکنه ناراحت شدی؟

_ نه فداتشم... خب میگفتی واست گاوی..گوسفندی..خری...مورچه ای قربونی میکردم

مامان_ نه مادر دستت درد نکنه!!! اونا رو بذار واسه زنت...

_ چشمشششششش

مامان_ خبریه؟

_ خبرای خوب خوب

مامان_ وقتی اومدم حسابتو میرسم الانم برو که کار دارم خداحافظ

_ عه مامان

مامان_ چیه؟

_ پروازت ساعت چنده؟

مامان_ ساعت ۴ صبح

_ باشه میبینمت خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون...

به طرف اتاق ترنم رفتم تا بهش خبر بدم...

درو بدون در زدن باز کردم که ترنم از جاش پرید...

باتعجب گفتم_ نمیتونی در بزنی؟

_ نوچ

ترنم_ پوووف چیکار داری؟

_ مامانم امشب پرواز داره...

ترنم با ذوق گفت_ واقعا ثریاجون داره میاد

_ اوهوم

ترنم_ تنهاست؟



_نمیدونم حرفی نزد... ساعت چهار پرواز داره... باید بریم فرودگاه..میای؟

ترنم_ معلومه که میام... خب برو

_باشه...

درو بستم و با گوشیم به..نفس..رادوین..آرسام پیام دادم حالشو نداشتم برم دمه اتاقاشون!!!

رفتم اتاق خودم و گرفتم خوابیدم...ساعتم واسه ساعت ۴ تنظیم کردم!!!

/ترنم/

خیییلی خوشحال بودم...

هممون توی فرودگاه بودیم و منتظر...

کاوه_ اوناهاش

به جایی که کاوه اشاره کرد نگاه کردم وای ثریاجون بود!!!

اما با دیدن کسی که کنارش بود وا رفتم....

آخه چرا اینو آورده باخودش...

کاوه ثریاجون رو محکم بغل کرد ثریاجونم اشک میریخت!!! و این عزرائلم با لبخند کاوه رو نگاه میکرد...

دلم میخواست جفت چشماشو از کاسه در بیارم

رفتم و جلو و گفتم_ به ایران خوش اومدید

ثریاجون_ کجایی دخترم دلم برات تنگ شده بود

بغلش کردم و گفتم_ الهی قربونت برم

ثریاجون_ خدانکنه

ثریاجون با بقیه هم سلام و احوال پرسی کرد

عزرائیل_ سلام ترنم جون

_سلام عزیزم خوش اومدی



کاوه_ خب فرشته بره پیش تر....

با پام محکم زدم رو پاش که حرفش قطع شد و گفت_ آخ

ثریاجون_ چیشد؟

کاوه_ هیچی

آخرشم این شد که سوگل بیاد اتاق من و عزرائیلم بره اتاق سوگل!!!

ثریاجون و عزرائیل رفتن تا استراحت کنن بقیه هم رفتن اتاقاشون!!!

به طرف اتاق کاوه رفتم و یهو درو باز کردم!!!

کاوه داشت پیراهنشو درمیورد که بادیدن من سریع پوشیدش

کاوه_ دختر اول در بزن ...

_کمال همنشینیه

درو بستم و روبه روش مثل طلبکارا وایسامم...

کاوه_ چیه؟

_بین یه بار میگم با این عزرائیل زیاد حرف نمیزنی!!

باتعجب گفت_ عزرائیل کیه؟

_همین فرشته..

زد زیر خنده و گفت_ خیلی باحالی

_میدونم

خندشو خورد و شیطون گفت_ حسودیت میشه؟

_کی؟ من؟ نه بابا

کاوه_ توکه راست میگی

_من همیشه راست میگم!!!

کاوه_ برمنکرش لعنت

_لعننننننتتت...

کاوه_ بحث رو عوض نکن بگو حسودیت میشه

_ آخه من به چیه این دختر حسودی کنم هان؟

کاوه_ میکنی

_ نمیکنم

کاوه_ میکنی

_ نمیکنم

کاوه_ نمیکنی

_ دیدی نمیکنم

کاوه_ عجب میخواستم گولت بزنم!!!

ابروهامو واسش بالا انداختم و خندیدم...

کاوه_ خیلی پرویی

_ من رفتم امیدوارم به حرفم گوش کنی

کاوه_ اگه نکنم؟

پاشو لگد کردم و گفتم_ این کار

قبل از اینکه فرصت کاری رو بهش بدم از اتاق اومدم بیرون و خندیدم!!

حقشه!!

/کاوه/

شب هممون دورهم نشستیم...فرشته اومد و کنارم نشست و گفت_ خوبی؟

_ خوبم..



فرشته_راستی یه چیزایی شنیدم!!!

_چی شنیدی؟

فرشته_این که عاشق شدی

باتعجب به فرشته نگاه کردم لبخندی زد و گفت_از رفتارتون شک کردم برای همین از سوگل پرسیدم..

_اما ترنم...

فرشته سریع گفت_میدونم از من زیاد خوشش نیماد چون فکر میکنه من تورودوست دارم...خب راستش دوستت

دارم ولی به عنوان برادر

لبخندی بهش زدم که همون موقع ترنم اومد...

و چشمش به منو فرشته خورد که پیش هم نشسته بودیم اخمی کرد و به طرفم اومد...

ترنم_خوش میگذره؟

فرشته_آره عزیزم

ترنم خودشو انداخت وسط و به زور خودشو جا کرد!!! و لبخندی از روی حرص به فرشته زد...

خندمون گرفته بود..

مامان_چه بهم میان مادر؟

_کی؟چی؟

مامان_تو و ترنم دیگه

نیشم اتوماتیک باز شد...به ترنم نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین

فرشته_آره مامان جون خیلی بهم میان...مخصوصا که اخلاقاشونم مثل همین!!!

خاله ترانه_ما اینجا سه تا عروس و داماد داریم؟

مامان_چرا معطل میکنین؟بهرتره تا یه ماه دیگه برن سرخونه زندگیشون

خاله آسایش_منم موافقم...شماها چی میگین؟

_گل گفتین حقا که خانم ها همیشه راست میگن!!!!؟؟؟

آرسام و رادوین هم قبول کردن...

مامان_پس بهتره کارهارو شروع کنیم



همه موافق بودن وای که چه خوشحالم!!!!!!

/نفس/

باورم نمیشه یعنی تایه ماه دیگه عروس میشم!!!

بعد از شام به اتاقم رفتم!!!

پویا خوابیده بود!!! کنارش نشستم!! چقدر من این پسر و دوست دارم

تقه ای به در خورد و بعد مامان اومد داخل...

مامان_ مزاحم که نیستم؟!!!

_ این چه حرفیه شما رحمتی

کنارم نشست و زل زد به پویا و گفت_ دوشش داری؟

_ خیلی

مامان_ رادوین رو چی؟

چیزی نگفتم.. مامان دستامو گرفت و گفت_ نتونستم بچگیاتو ببینم!! حسرتش به دلم موند... ازت یه خواهشی دارم

_ چی؟

مامان_ بعد ازدواجت پویا میاد پیش من

با نگرانی گفتم_ اما مامان

پرید وسط حرفم و گفت_ بین نفس بعد ازدواج... زن و شوهر اوقاتی رو میخوان که باهم راحت باشن باهم برن

بیرون... رستوران... مسافرت!!!

اگه پویا بیاد پشتون ممکنه مشکل پیش بیاد!!

_ مامان مواظبش که هستی اون برام خیلی عزیزه

مامان_ معلومه که هستم نگران نباش

سرمو تکون دادم... مامان از جاش بلند شد و گفت_ خب من برم دیگه.. شب بخیر

_ شب بخیر



مامان_ راستی؟

_جانم

مامان خندید و گفت_ جواب سوالمو ندادی

با تعجب بهش نگاه کردم.. با شیطننت گفت_ آقا داماد دوست داری؟

سرمو انداختم پایین که مامان خندید و رفت...

چه خجالتی شدم!!!

کاش توی عروسیم بابام بود... هنوزم واسم قابل باور نیست که اونکارارو کرده!!!

نفس عمیقی کشیدم و کنار پویا خوابیدم!!!

/رادوین/

مامان_ همین که گفتم اگه زن میخواین باید بیاین خاستگاری

خاله ترانه_ درسته من دخترامو همینجوری نمیدم بهتون برین ساعت هشت بیاین واسه خاستگاری

و من و کاوه و آرسام رو از خونه انداختن بیرون...

به ساعت نگاه کردم چهار عصر بود..

_بچه ها بهتره بریم خرید

کاوه_ روشن کن بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم... جلوی فروشگاه نگاه داشتم!!! اومدیم پایین و رفتیم داخل...

چون زیاد وقت نداشتیم زود انتخاب کردیم...

سه تامون کت و شلوار آبی نفتی برداشتیم....

بعد از حساب کردن لباسا... اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم!!!

جلوی گل فروشی نگاه داشتم و آرسام رفت و سه دسته گل خرید...

به طرف خونه حرکت کردم....



برای آماده شدن مجبور شدیم بریم خونه ی آقا حسین که باغبان بود... ازش اجازه گرفتیم و اونم با خوشرویی قبول کرد....

بعد از اینکه حاضر شدیم... به طرف خونه حرکت کردیم...

/کاوہ/

در زدم.. بعد از چند دقیقه خاله ترانه درو باز کرد و گفت_ چه سر وقت... بفرمایین تو باهم رفتیم داخل و روی مبل نشستیم...

احساس میکردم برای اولین باره اینارو میبینم...

مامان و خاله ترانه و خاله آسایش روبه رومون نشسته بودن و زل زده بودن به ما...

چند دقیقه گذشت ولی خبری از دخترا نشد صدامو صاف کردم و گفتم_ عروس خانوما تشریف نمیارن مامان_ دخترا بیاین

نفس چایی آورد و سوگل شیرینی و ترنم هم میوه گذاشتن رو میز و نشستن...

خاله ترنم_ خب...!!!؟

_ غرض از مزاحمت راستش ما یه دل نه صد دل عاشق دختر شما شدیم...

این برادرا هم همینطور راستش اما اومدیم اینجا تا دختراتون رو خاستگاری کنیم... آیا مارو به غلامی میپذیرید؟ همگی به زور جلوی خندشون رو گرفته بودن...

مامان_ دخترا پسرهارو راهنمایی کنین!!!

دخترا به طرف در رفتن و ماهم دنبالشون... همگی کمی دور تر ازهم ایستادیم...

رو کردم به ترنم و گفتم_ خب شرطی نداری؟

ترنم_ نه دیگه شناختمت

_ منم همینطور... خیلی خوشحالم که قراره تو بشی خانومه خونم

خندید و چیزی نگفت...

به بقیه نگاه کردم همه لبخند به لب داشتن پس همچی اوکیه!!!



خب ما که حرفی نداشتیم...پس رفتیم داخل...تا وارد شدیم....
 مامانا دست زدن و گفتن_مبارکه الهی خوشبخت بشین
 مامان یه انگشتر بهم داد تا دست ترنم کنم...
 خاله آسایش هم یه انگشتر داد به رادوین ...
 و خاله ترانه هم داد به آرسام...
 باورم نمیشد...بعد از اون ماجراها الان کنار عزیزانم هستم!!!
 اونشبم به خوبی گذشت...

/آرسام/

یه ماه مثل ابر و باد گذشت!!!

توی این ماه سوگل رو پیش دکتر های زیادی بردم...والان خیلی بهتره هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی!!!
 _آقای داماد کارتون تموم شد...
 باصدای آرایشگر به خودم اومدم...خودمو توی آینه نگاه کردم...خوب شده بودم به کاوه و رادوین هم نگاه
 کردم...یکی از یکی خوشکل تر
 کاوه_دختر از حال نرن یه وقت
 رادوین_برای چی!!!؟؟
 کاوه_بزنم به تخته نگاه چه خوشکل شدیم
 لبخندی روی لبهام نشست...
 ما سه تا دوست امشب به عشقمون میرسیم!!!



از آرایشگاه اومدیم بیرون...

هر کس سوار ماشین خودش شد!!!

به طرف آرایشگاه دخترا حرکت کردیم...هرکس که مارو میدید با تعجب نگاهمون میکردن سه تا ماشین عروس یه مدل واقعا نوبره!!!

بعد از چند دقیقه روبه روی آرایشگاه نگه داشتیم..

زنگ زدم به محمد..

محمد_جانم آقای داماد

_کجایی؟

محمد_دم تالارم

_همه چی خوبه؟

محمد_نگران چیزی نباش همه چی خوبه مشکلی نیست

_ازت ممنونم

محمد_وظیفمه داداش...

_میبینمت فعلا

محمد_بای

گوشی رو قطع کردم و از ماشین اومدم بیرون!!!

/نفس/

استرس داشتم...و از یه طرف خسته شدم زیر دست این آرایشگر....

لیلاخانوم(آرایشگر)_ماشالله چه خوشکل شدین...

لباسامو پوشیدم...از پشت پرده اومدم بیرون...

چشمم به ترنم و سوگل خورد...خیلی خوشکل شده بودن



ترنم_وای نفس چه خوشکل شدی

سوگل_عالی شدی

_خودتونو دیدین خیلی خوشکل شدین

لیلاخانوم_تا عروسایی به زیبایی شماها درست نکرده بودم

خندیدیم و تشکر کردیم...

دستیار آرایشگر اومد و گفت_دامادها رسیدن

من و ترنم و سوگل کنارهم وایسادیم!!!

رادوین و کاوه و آرسام اومدن داخل...

چه خوشتیپ شدن!!!

کاوه_دست آراشگر درد نکنه چه هلوهایی تحویل داده...اینجاست که میگن لولو تبدیل شد به هلو

همه زدن زیر خنده...

چشم غره ای بهشون رفتیم که نیششون بسته شد..

فیلم بردار_خب دسته گل هارو بدین به عروس خانوما...

رادوین دست گل رو به طرفم گرفم..وقتی گل رو ازش گرفتم خم شدو لپمو بوسید...از خجالت سرمو انداختم پایین

/رادوین/

کمک کردم تا نفس بشینه تو ماشین خودمم نشستم و به طرف آتلیه حرکت کردم...

_خیلی خوشکل شدی

نفس_ممنون

_نفس؟

نفس_جانم...چیزه...بله؟

خندم گرفت...

_منو میبخشی؟



نفس_ برای چی؟

_ برای کارایی که باهات کردم

نفس_ دیگه از گذشته حرف نزن...اون ماله قدیم بود...الان مهمه

_راست میگیا الانو بچسبیم...

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم پرسیدم_ چیزی گفتی؟

_نه

سرمو تکون دادم...

جلوی آتلیه نگه داشتم...کاوه و آرسام هم نگه داشتن...اومدم پایین و درو برای نفس باز کردم کمکش کردم که بیاد
پایین!!!

وارد آتلیه شدیم...کارکنانش به طرفمون اومدن و تبریک گفتن...ماهم با لبخند جوابشون رو میدادیم!!

/ترنم/

حرصم گرفته بود از دست این عکاسه...دیوونم کردن!!!

کاوه_ حرص نخور خانومم

عکاس_ خیلی خب...آقا داماد شما پشت عروس خانوم بایستید و دستتون رو دور کمرش حلقه کنید..عروس خانوم
شما هم سرتون رو برگردنید طرف داماد...و با لبخند زل بزنید تو چشماش...

لب هاتون روبه روی هم قرار بگیره

ژستی که گفته بود رو گرفتیم!!!

کاوه چشمش بین چشمام و لب هام در گردش بود!!!

یه لبخند شیطانی زدم!!!

کاوه هم نامردی نکرد و سریع لب هاشو رو لب هام گذاشت!!!

منم سریع از شک چشمام بسته شد!!!!

با صدای عکاس به خودمون اومدیم



عکاس_والای خیلی خوشگل شد...

سرمو انداختم پایین...پسره ی بیرخت خوشگل

کاوه_خانومم؟

باحرص گفتم_ زهرمار تو خجالت نمیکشی!!؟؟

کاوه_مداد ندارم که بکشم

یه چشم غره رفتم که خندید و گفت_قربون خانومم برم

_خدانکنه

خندید و چیزی نگفت!!!

بعد از گرفتن چند تا عکس مختلف سوار ماشین شدیم و به طرف تالار حرکت کردیم!!!

/سوگل/

آرسام دست های یخ زدمو تو دستاش گرفت و گفت_حالت خوبه ؟

_خوبم

آرسام_پس چرا دستات سرده؟

_چیزی نیست

دیگه سوالی نپرسید...خداروشکر دکترا گفتن به زودی خوب خوب میشم!!!!

موهام رشد کرده بودن ولی به خاطر کوتاهییش کلاه گیس گذاشتم!!! و لباسم جوری گرفتم که دستام پیدا

نباشه....گردنم به لطف لوازم آرایش زیاد توی دید نبود...

آرسام_رسیدیم!!!

اصلا نفهمیدم چجوری رسیدیم!!!

آرسام از ماشین اومد پایین و درو برام باز کرد!!!

کمکم کرد تا پیاده بشم!!!

دستمو دور بازوش حلقه کردم...



اول منو آرسام رفتیم داخل ..

بعد رادوین و نفس..

بعد کاوه و ترنم...

با دیدن این همه آدم استرس گرفتم...اگه یکیشون بگه که چرا فامیل های من شرکت نکردن چی میگفتم؟؟!!!

بغض کرده بودم!!! کاش پدر و مادر منم بودن و دخترشون رو توی لباس عروسی میدیدن!!!

توی جایگاهمون نشستیم...

صندلی هامون جدا بودن و کمی از هم فاصله داشتن...

وسط ما بودیم...سمت راست نفس و رادوین و سمت چپ کاوه و ترنم!!!

خاله ترانه_عاقده اومده بیاین اتاق عقد

از جامون بلند شدیم!!! چون آرسام بزرگ بود اول ما رفتیم تو اتاق...

عاقده_خانوم سوگل رشیدی...آیا بنده وکیلیم شما رو با مهریه ی معلوم یک جلد کریم الله مجید

و ۸۹۹سکه با یک ویلا در شمال به عقد دائمی آقای آرسام سبحانی در بیاورم آیا بنده وکیلیم؟

خاله آسایش_عروس رفته گل بچینه!!!

عاقده_برای بار دوم میپرسم خانوم سوگل رشیدی آیا بنده وکیلیم شما رو با مهریه ی معلوم به عقد دائمی آقای آرسام در بیاورم؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگه گفتم_با اجازه ی روح پدر و مادرم و بزرگترا بله...

همه با خنده دست زدن...آرسامم بله رو داد و بعد از امضا کردن از اتاق اومدیم بیرون!!!

خاله ترانه_خوبی دخترم؟

_ممنون خاله جون خوبم

خاله ترانه_خاله چیه دیگه؟تو باید بهم بگی مامان

زل زدم بهش حالمو درک کرد...دستامو گرفت و گفت_درسته که پدر و مادرت جسمشون توی این جشن نیست ولی

مطمئن باش روحشون کنارت ایستادن و با لبخند دارن نگات میکنن...حالا هم اشکاتو پاک کن اگه کسی ببینه فکر

میکنه هیچی نشده مادرشوهر بازی درمیارم!!!

خندیدم و اشکامو پاک کردم!!!آرسام دستامو گرفت بهش نگاه کردم لبخندی زد...جوابشو با لبخند دادم!!!

خیلی خوشحالم از داشتن آرسام و عشقش

/کاوه/

مهمونا یکی یکی میومدن و بهمون تبریک میگفتن

کیوان_چطوری داداش؟

_قربونت عالیم

کیوان_خوشبخت بشی

رو کرد طرف ترنم و گفت_زن داداش خدا بهت صبر بده با این داداش بنده

ترنم خندید و چیزی نگفت...

بعد از اینکه با همه ی مهمونا سلام و احوال پرسیدیم نشستیم...

_خیلی خوشحالم

ترنم_منم خوشحالم از اینکه به تو رسیدم و ناراحتم از اینکه بابام نیست...

دستشو تو دستام گرفتم و گفتم_اون خودش این راهو انتخاب کرد!!!الان ناراحت نباش وگرنه منم ناراحت میشما...

بالبخند زل زد تو چشمام..آروم زمزمه کردم_دوستت دارم!!

ترنم_منم دوست دارم!!!

ومن کاوه از ته دل خدارو شکر کردم که بهم فرشته ای مثل ترنمو داد...

/رادوین/

بالاخره تموم شد...

با نفس نشستیم سرجامون

نفس_خسته شدم چقدر زیاد بودنا...

_ناراحتی؟



نفس_ازچی؟

_از این که مهمونا زیاد بودن !!؟

نفس_تا باشه از این زیادهای...

خندید!!!

_نفس با خنده خیلی خوشکل تر میشی!!!

ریز خندید و سرشو انداخت پایین...ولی با صدای سپهر سریع سرشو آورد بالا

سپهر_چطوری؟

نفس از جاش بلند شد و گفت_کجا بودی؟

سپهر_همین دورو برا...!!!

نفس_دیگه از من سراغ نمیگیری!! از بیمارستانم که رفتی آدرسی ازت نداشتم که بهت سر بزنم!!!

سپهر_مجبور شدم برم..

نفس_چرا؟

سپهر_بیخیال...راستی من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم!!

_بابت چی؟

سپهر_عموم بابت کارایی که در حقتون کرد من مع...

نفس پرید وسط حرفش و گفت_تو چرا معذرت خواهی میکنی..اون اشتباه کرده نه تو بیخیال

سپهر لبخندی زد و گفت_خوشبخت بشین!؟

_ممنون

نفس_مرسی

سپهر یه بار دیگه تبریک گفت و رفت!!!

دسته نفس و گرفتم و گفتم_از این که دارم خیلی خوشحالم

نفس_منم

_میدونی چیه؟

نفس_نه نمیدونم چیه؟



_ اصلا فکرشو نمیکردم که روزی عاشق دختری بشم که گروگانم بود...

نفس_ منم باور نمیکنم عاشق گروگان گیرم شدم...

خندیدم و گفتم_یه سوال بپرسم؟

نفس_پپرس

تو چشمات زل زدم و گفتم_گروگانم میشی؟

لبخندی زد و گفت_تا آخر عمر گروگانتم...

لبخندی که روی لبهای هردومون خودنمایی میکرد یه لبخند از اعماق دلمون بود!!!

/آرسام/

_حالت خوبه؟

سوگل_خوبم..

_سوگل؟

سوگل_جانم!!؟

_هیچ وقت سعی نکن ازم دور بشی به هر دلیلی

سوگل_قول میدم..تو هم قول بده دوستم داشته باشی!!

لبخندی زد و گفتم_تو تموم زندگیم و سوگلی قلبی

لبخندی زد که زیباییش رو دوچندان کرد....

من آرسام سبحانی کسی که همه ازش میترسیدن.

عاشق شده...عاشق دختر معصومی که قبلا نگاهش نمیکرد...

دنیا کارای عجیبی با انسان میکنه!!!خیلی عجیب!!.

و من دوست دارم این حس عجیب رو!!!

پایان...۱۲ اسفندماه ۱۳۹۵

/ممنون از تمام عزیزانی که تا الان منو همراهی کردن و این رمان رو خوندن!!!
امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه..اگه این رمان مورد قبول شما باشه فصل دومش رو مینویسم!!! و این
بستگی به نظرات شما داره..
خدا به همراهتون/